

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۸۹
چهارشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

دو پیشکسوت سینما
مجید علیزاده و صفر کشکولی:
یک اتفاق پای ما را به سینما باز کرد

در انتظار آلزایمر
پیامدهای انتخاب من
هدیه‌ای که خدا برای ما فرستاد
ماجرای خواستگاری یک از خودراضی

بسم الله الرحمن الرحیم

فرارسیدن ایام فرخنده شعبانیه و میلاد مسعود اسوه‌های حسنه مکتب حسینی مبارکباد

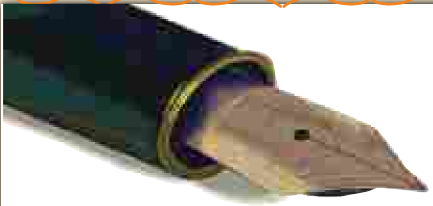
در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



فاصله طبقاتی

اخیراً فیلمی دیدم از شبکه مستند سیما که زندگی یک خانواده را در همین شهر بزرگ تهران نشان می‌داد. خانواده‌ای که پدر به‌عنوان ستون خانواده در آن نقشی نداشت و مادر با بیماری کار می‌کرد و فرزند ده ساله، پسرکی زیبا و خوش سیما اما با لباس فقر، ترک تحصیل کرده بود و در یک مغازه کار می‌کرد. با مزد روزانه پنج هزار تومان. برای اینکه چاره‌ای نداشت. گرچه موضوع فیلم مربوط به کودک کار بود اما از حقیقت تلخ دیگری حکایت داشت. مادر و فرزند با هم کار می‌کردند و به سختی هم کار می‌کردند اما حقوقی که می‌گرفتند حتی نصف حداقل حقوق وزارت کار هم نمی‌شد. در زیرزمین نموری زندگی می‌کردند که تقریباً هیچ نداشت و تازه چون کرایه همین دخمه را نپرداخته بودند، به خانه راهشان نمی‌دادند. این خانواده سه نفره که دختر کوچکی هم از جمله آنها به حساب می‌آمد، تنها خانواده‌هایی نیستند که در این شهر بزرگ با فقر تمام روزگار می‌گذرانند و به خاطر بحران بیکاری مجبورند با هر شرایطی و با هر دستمزدی به هر کاری تن بدهند. بسیاری از جوانان ما هم هستند که از همان دوران کودکی یاد گرفته‌اند که کودکی نکنند و سخت کار بی‌مزد کنند. کاری که حتی نمی‌تواند تامین کننده حداقل نیازهایشان باشد. چیز غریبی نیست. همین که سر بچرخانیم و به دور و اطراف خود نگاه کنیم تازیانه‌های فقر و محرومیت را بر تن و صورت خیلی‌ها در اطراف خودمان می‌بینیم؛ در همین شهر و در بسیاری از شهرها و روستاهای کشورمان بسی تلخ‌تر. اما چند روز قبل از آنکه این فیلم را ببینم (با اینکه موضوع آن را هم دیده و هم شنیده و هم می‌دانستم)، خبری را هم خوانده بودم که معاون یکی از مقامات همین ماههای آخر سال بازنشسته شده و رقم ناقابل یک میلیارد و دویست میلیون تومان به‌عنوان پاداش پایان خدمت دریافت کرده و حتماً به‌عنوان یکی از سرمایه‌های انقلاب و نظام چند لوح تقدیر هم دریافت فرموده است. شاید گفته شود که خدمات موثری داشته یا حقش بوده و یا هر چیز دیگر، به هر حال بر اساس قانون این مبلغ را دریافت کرده و مجوزی هم برایش بوده و تازه حتماً تنها دولتمردی نیست که از خوان کرم بیت‌المال می‌تواند چنین سهمی ببرد و حتماً خیلی‌ها خواهند گفت نوش جانش... او برای اقتصاد کشور زحمات فراوانی کشیده که حقش بسی بیش از اینهاست! در این باره داوری نمی‌کنم. خدمات کسی را نیز زیر سوال نمی‌برم. اما نمی‌دانم با ادعایی که دوستان دارند چه می‌شود کرد!؟ ادعای انقلابی بودن، فهم درد و رنج مستضعفان و محرومان، کار برای رضای خدا، دوری از تشریفات و تجملات دنیایی، زهد و خداپرستی و عدالت‌خواهی و تقوی و ساده‌زیستی که شعار بسیاری از مسئولان و دولتمردان ماست و ادعاهایی از این دست که کار برای خدا می‌کنند و به جیفه دنیا چشم ندارند و دلشان برای مردم محروم مثل سیر و سرکه می‌جوشد! و باز نمی‌دانم اگر خدمات آنان این همه در اقتصاد موثر افتاده، پس چرا وضع اقتصاد کشور چنین است؟ و این چه خدمتی است که حال اقتصاد مردم به نفس نفس افتاده و اکثریت آنان یک میلیارد که هیچ، تا به حال ده میلیون تومان را نیز یکجا ندیده‌اند!؟ و چرا گمان می‌کنیم چون به قدرت وصلیم و چون دستمان به کابینه و مقامات و وزرا و مسئولان رده بالا می‌رسد حق داریم سهم و حق خودمان را برداریم بی آنکه بیندیشیم فقط ما نیستیم که باید حق خویش را بگیریم. آنها که دستشان به مقامات نمی‌رسد و حتی دستشان به مرکز یک استان یا تهران، از چه کسی حق‌خواهی کنند؟ و از همه اینها که در گذریم، پس چرا ادعای دیانت و عدالت و مردمداری داریم و چرا خود را دولتمرد صادق نظام اسلامی می‌دانیم؟! با حقوقهای چند ده میلیونی و پاداشهای پایان خدمت میلیاردی چگونه می‌توان ادعای فهم و درک مشکلات مردم را داشت؟! و از همه اینها مهمتر، این امتیازات را برای چه کاری و چه خدمتی گرفته‌ایم و چه گلی به سر ملت و مملکت زده‌ایم؟ فرقی نمی‌کند راست هستیم یا چپ، اصولگرا هستیم یا اصلاح‌طلب، این طرفی یا آن طرفی، برای آنکه بیش از این به دین لطمه نزنیم دیگر حداقل ادعای انقلابیگری، حفظ ارزشها و پیروی از امام و طرفداری از محرومان نداشته باشیم، با این ولعی که برای مال دنیا داریم. مال دنیا بد نیست. رفاه خیلی هم خوب است. عدالت هم به معنای مساوات نیست. باید به اندازه اثر و خدمت و هنر و تلاش و خلاقیّت که صورت می‌دهیم امتیاز بگیریم و رفاهی هم اگر به دست می‌آوریم نوش جانمان. مساله این نیست، مساله فاصله وحشتناکی است که بین دارندگان قدرت و نفوذ و رانت و آنها که چنین دسترسی ندارند، وجود دارد. آنها که حتی ککشان هم از دیدن فقر توده‌های محروم‌مانده نمی‌گزد.

اگر دین ندارید و از روز قیامت نمی‌هراسید لااقل آزاد مرد باشید ● امام حسین(ع)

اندر تعریف رجل سیاسی و نوابغ

در مورد منشـأ حیـات کتابها و مقـالات فراوانی نوشـته‌اند. نظریه‌های گوناگونی نیز درباره حیات انسـان و افراد تأثیر گذار در جهان هستی نیز کتب بسیاری می‌توان سـراغ گرفت. درباره تعاریف و واژه‌ها نیز چنین اسـت. از جمله درباره افراد نابغه و تأثیر آنان در ایجاد تحولات بشـری. همچنان که نبوغ هم یکی از مسـائل بحث‌برانگیز روانشناسی اجتماعی و جامعه‌شناسـی سیاسی است. همچنان که در مورد رجل سیاسـی کـه ما آدمهای خوش شـانس در این کشـور پس از چهل سال معنی آن را فهمیدیم!

بـه عنوان مثال شـاهدیم عزیـزی که تخصصش پزشـکی اسـت در همه مسـائل تمدن و فرهنگ و سیاسـت و دانشـگاه و... صاحب نظر می‌شـود و چنـدیـن منصب حسـاس دیگر را هـم به عهده می‌گیرد اما درباره تنها چیزی که صحبت نمی‌کند همان رشته تخصصی دانشگاهی خودش می‌باشد یا بسـیاری از رجال سیاسـی ما کـه تنها چیزی را که در دانشـگاه نیاموخته‌اند علوم سیاسـی است و یـا عزیزانی که در همـه امور صاحب صلاحیّت می‌شـوند و آنقدر پسـت و منصب به آنان واگذار شـده که نوابغ هم از هنـر مدیریت این نابغه‌های چندین شغله در شگفت می‌مانند! به هر حال از این دست نوابغ ما در جامعه خود کم نداریم.

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

مافیای واردات بنزین حقیقت دارد؟

امسال در ایام نوروز مصرف بنزین رکورد زد و از صد میلیون لیتر در روز گذشت. در حالیکه تولید داخلی ما با همه افزایشی که داشت هشتاد میلیون لیتر در روز است و باید مازاد آن را از خارج وارد کـرد و آن را هم با سوبسـید فـراوان در اختیار مردم گذاشـت (با نصف قیمت خرید). اما معلوم نیست که چرا برای جلوگیری از مصرف بی‌رویه سـوخت و اتلاف منابع کشور نظام سهمیه‌بندی را اجرا نمی‌کنند؟ حاضرند مصرف بالا برود، ارز حرام بشود و هزاران میلیارد سوبسید داده بشود، اما با لجبازی زیر بار نظام سهمیه‌بندی نروند در حالیکه حداقل حسن نظام سهمیه‌بندی این است کـه مصرف کنندگان خارج از عرف قیمت آن را می‌پردازند و یارانـه بیهوده نمی‌گیرند. نمی‌دانم چه دسـتی در کار است. برخی می‌گویند مافیای واردات بنزیـن وجود دارد. نمی‌دانم. به هر حال در سال اقتصاد مقاومتی و حمایت از تولید داخلی باید جلوی خیلی از کارها را گرفت.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ بجستان

صندوق یعقوب لیث روزگار ما!

در دوران دبیرستان ۵ نفر همفکر بودیم. دبیرستان در جنـوب غربـی تهران بـود. بیشـتر خانواده‌ها بی‌بضاعت بودند. آن روزها زمسـتانها بسیار سرد بود. بیشـتر خانواده‌ها درآمد آنچنانی نداشـتند. یادم هست وقتی در سر صبحانه با خانواده صبحانه می‌خوردیـم. پس از چند لقمه نان با خوشـحالی و نشـاط روانه دبیرستان می‌شدیم. یکی از همفکران از قول بزرگی می‌گفت ذهن همچون سـاعت است کـه باید هر روز با اندیشـه‌های خوب آن را کوک کرد لذا جهت کمک رسانی پیشنهاد ایجاد صندوق چوبـی کرد. به نام یعقوب لیث. صندوق پر از خالی بود! یکی از ۵ نفر خنجری زیبا و قدیمی داشـت که به عنوان پشتوانه و برکت به صندوق هدیه کرد. هر روز به طور مسـاوی پولی در صندوق می‌گذاشتم. مـن صندوقدار آن شـدم موجـودی صندوق که در طول هفتـه ناچیز بود، مصـرف نفت بعضی از خانواده‌هـا را تامین می‌کرد. روزانه خود بدون پول توجیبی روانه دبیرستان می‌شدیم. کارمان دوستی، ورزش و درس بود ولی در درونمان صدای شادی وجدان شـنیده می‌شد و شـادمان بودم که همه ما به سـهم خود گره کوچکی از کمبـود یک خانواده کوچک را جبران کرده‌ایم. هر روز ساعت ۱۲/۴۵ دقیقه از دبیرسـتان به خانه برمی‌گشتیم کوچه‌ها تنـگ و باریک و بیشـتر پنجره آشـپزخانه‌ها رو بـه کوچه بود. بوی غذاها مشـام را نوازش می‌داد وقتی به خانه می‌رسـیدم مادر را با انبوهی از لباسها کنار حوض می‌دیدم، کتابها را کنار می‌گذاشـته و رختها را با مادر تقسـیم می‌کردم. در سر تفریحی جـز کمک نبـود. این بود روزگار مـادر ۴، ۵ دهه پیش و احترامی که برای بزرگترها قائل بودیم. چرا کـه وجود پدر و مادر و بزرگتـر را نعمت و برکت می‌دانستیم. جوانان امروز هر چند کمکهای سنتی آن سالها نیست ولی با افتادگی و احترام به حرفهای مـادر و پدر توجه کنند. هیچ چیز سـاده‌تر از قلب مادرها نمی‌شـکند. شـاد کردن مردم و به دست آوردن دل پدر و مادر شادی خداوند است.

سید کمال سیدمحمود ـ تهران

شناخت واقعی انسانها

اگر میخواهی شخصیّت واقعی یک انسان را بشناسی، به حرفهایی که دیگران درباره او می‌زنند توجه نکن. ببین او درباره دیگران چطور صحبت می‌کند...

دیگه برام عادی شده!

یکی بیاد و بره برام فرقی نداره! درست مثل کسی که نشسـته رفت و آمد ماشینهای یه خیابون دو طرفه رو می‌بینه. تنهایـی از یه حدی بگـذره، دلت حتی واسه اونایی که بلاک کردی هم تنگ میشه...

حالمان داشـت خوب می‌شـد که باز کسی را باور کردیم.

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمند مجله اطلاعـات هفتگی و با تبریک فرا رسـیدن ماه مسـعود و مبـارک شـعبان که ماه جشن و سـرور مسلمانان بویژه شیعیان است و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطـات کتبی یا اینترنتـی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید

***

*** منیژه ابراهیمی ـ کرج**

نامه شـما به دستم رسـید. از لطف شما متشکرم. به نکته درسـتی اشـاره کرده‌اید. مدرک فروشی و پایان‌نامه فروشـی و فروش کتـاب قاچاق از جمله تلخی‌هـای روزگار ماسـت کـه به شـدت باید با آن مقابله کرد. بخشـی از این مشـکل هم به نظام آموزشـی ما برمی‌گردد که مدرک گرایی در آن از سواد آموزی مهمتر است. سربلند باشید.

*** احمد اسدی**

گلایه شـما از مشکلات سیاسـی و اجتماعی تا حد زیادی درسـت اسـت اما همه ما باید به کشـور و مملکـت خـود در مقابل بیگانگان تعصب داشـته باشیم که حتماً شـما هم دارید. سال خوبی برایتان آرزو می‌کنم.

*** واریان جهرمی**

انتقادها و پیشـنهادهای شما را با تحریریه در میان گذاشته‌ام. دوستان معتقدند تعداد خوانندگانی که از شماره ویژه راضی بوده‌اند به مراتب چشمگیرتر بوده است؛ اما با این همه توصیه کرده‌ام که به نکات مورد اشاره شما هم توجه شود. موفق باشید.

***

از خواهـران و بـرادران عزیـزی کـه از طریـق تلگرام سـال نو را تبریـک گفته و یا به نوعی ابراز لطف و محبت کرده بودند سپاسـگزارم و برای همـه این همراهان آرزوی سـالی خوب و خوش دارم. خواننـدگان عزیز مجله خانمهـا و آقایان:

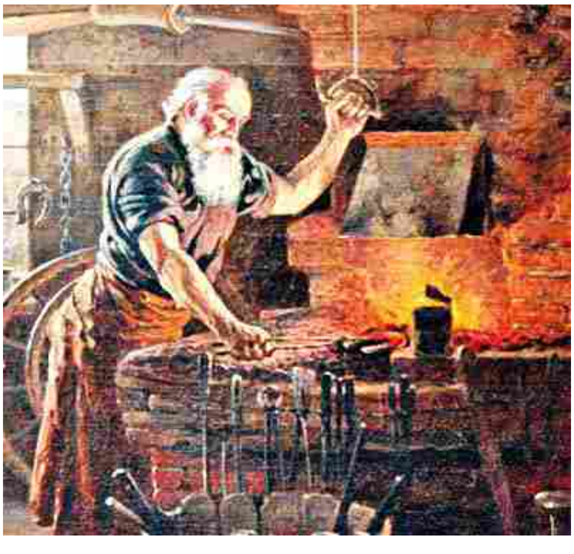
فاطمه اقبالی / اکبر بزرگمهر / زهره آقاغفار / محمدعلی یوسـفی / علـی محمـدی / زهـرا اسـدی خانوکـی / محمدحسین پوریافر / علیرضا یوسفی / کاظم حق تبار / محمدابراهیم ادیب فـر / مرتضی دهقان آزاد / ابراهیم سعیدی / سیدابراهیم سپهری / ثریا محمدی / غلامعلی قاضی شـهرضا / محمدرضا بهلول / حسـن چراغیان / سعید آسیابی / نسرین انسـان باشرف / زهرا تبریزی / توکلی شـهمیرزادی / عبدالکریم شکرچی باغبادران / مهـدی عـوض زاده / رضایـی / سیدعبدالحسین مرتضـوی / عزیـزالله عزتی گرگـری / بهروز مباشـر بهروز / علی دادبه / سهیل زارعیان / محمد عبدالله نژاد / مجتبی مرصاد / مهشید اصحابی / نسیبه توفیقی / جمال شـریفی / عبدالناصر بلوچ زهی / محمدکریم جوهری / سـامان جوان فکر / معصومه نجار / نورمحمد نور / علی روشن / اعظم نوری / نرگس رحیمی / مهسا مستجابی / مرتضی ذاکری / آرمین سـفیدیان / سیدحسن دلدم / حمیدرضا صمیمی / محمود جعفری کوهبنانی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حرفی که سکاکی را دانشمندی بزرگ کرد!

سراج‌الدین سکاکي یکي از دانشمندان بزرگ اسلام، نخست آهنگر بـود. روزي صندوقچه‌ای بسـیار کوچک و ظریف از آهن سـاخت که چون در سـاختن آن رنج بسـیار کشیده بود و آن را شاهکار خود می‌دانسـت، به‌رسم تحفه براي سلطان وقت برد. سلطان و اطرافیان به‌دقت صندوقچه را تماشا و سکاکي را تحسین کردند. در همین حال که وي سـاکت و مؤدب گوشه مجلس ایسـتاده و منتظر نتیجه بود، دانشمند بزرگي وارد شد. سلطان و تمام حاضران از جاي برخاستند و چون مرد دانشمند نشسـت، همه دوزانو پیش روي وي نشستند. سـکاکی که سـخت تحت تأثیر این نشست‌وبرخاسـت و تجلیل و احترام قرار گرفته بود، پرسید:
این شخص کیست؟ گفتند: او یکي از علما است.
سـکاکي از گذشـته‌اش بسیار تأسـف خورد و با خود گفت: چرا من تحصیل علم نکنم تا به این مقام بزرگ نائل شـوم؟ از آن‌همه رنج و زحمت که براي سـاختن این صندوقچه ظریف کشیدم چه سودي بردم؟ در آن هنگام سـي سـال از سنش گذشـته بود، با این وصف نزد مدرّس رفت و گفت: من می‌خواهم درس بخوانم تا عالم شـوم!
مدرس گفت: گمان نمی کنم تو با این سـن و سـال به جايي برسـي! بیهوده عمرت را تلف مکن که چیزي نخواهي شـد! او ده سـال عمر خـود را صـرف علم‌آموزی کـرد؛ ولي پیشـرفت قابل‌ملاحظه‌ای نصیبش نشـد. روزي از وضع خود بسـیار دلتنگ شـد و رو به کوه و صحرا نهاد و به موضعي رسـید کـه قطره‌های آب از بلندي بر روي تخته‌سـنگی می‌چکید و بر اثر ریزش مداوم خود، سـوراخي در دل سـنگ پدید آورده بود. سـکاکي مدتي با دقت آن منظره را تماشـا کرد، سپس با خود گفت: دل تو که از این سنگ سخت‌تر نیست، اگر پشتکار و استقامت داشته باشي سرانجام موفق خواهي شد!
این را گفت و بی‌درنگ به شـهر بر گشـت و از همان چهل‌سـالگی با اطمینـان خاطر و توکل به خـدا و جدیّت تمام سـرگرم فراگرفتن رشـته‌های مختلف علوم متداول عصر شـد. خدا هم او را در این راه ياري کرد و درهاي علوم به رویش گشـوده شد تا سرانجام به مقامي رسـید که دانشـمندان و فضلاي روزگار تا عصر حاضر از اندوخته علمي وي استفاده می‌برند.

عقل و همت را نمی‌دانم کدامین بهتر است
آنقدر دانم که همت هرچه کرد از پیش برد



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

پاروکشان ارز و رفوگران درز

حضرت حافظ فرماید:
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
او معتقد است که غم عارفانه نیز گذارَش از یک خم خوشدلانه و عاشقانه میسّر است؛ ما که البته نه عارفیم و نه عجالتاً عاشق، از اساس همچون نظامی گنجوی معتقدیم:
جهان از پی شادی و دلخوشی‌ست
نه از بهر بیداد و محنت کشی‌ست
می‌خواهم بگویم، عارفان غم‌اندیش و محنت کش نیز شـادی و خوشـدلی را لااقل طریقی برای آن غمی می‌دانسـتند، که (درسـت یا غلط) جزء لوازم سـیر و سلوکشان می‌پنداشـتند؛ حال، امثال حقیر که سـرمان به زندگی‌مان اسـت و عرفان را به حرمان سـپرده‌ایم و از اساس، با هرگونه غمی سـر جنگ داریم، چرا هر روزی باید یک جوری در گیر غم و غصه و اضطراب و التهاب باشیم؟ یک روز غم یک‌زرده شدن تخم‌مرغ، اما با قیمت دوزرده به بالا؛ روزی تر کاندن ارز به سـبب سُر خوردن لب مرز(!)، و دگر روز تعرفه اُتل‌های فرنگی، جهت حمایت از خودروهای شـتر گاوپلنگی. **اصلاً یک سـوال:** آقایان دیوان‌سـالار! یک تاریخی را معلوم فرمایید که ما به فرزندانمان بفرماییم، از آن تاریخ زندگیشـان شروع می‌شود، فعلاً خودمان را که بی‌خیال شده‌ایم. در این روزهای اخیـر التهـاب ارز (که به حمـدالله روزی را بدون التهاب در یک چیـزی به یاد ندارم) این قدر بامزه بود این جلسـات آقایان کارگروه: دورتادور و سـبیل در سـبیل، تقریباً همه در یک فورمت از نظر شـکل و شـمایل و سبیل و محاسـن، بعضاً نیز هاله‌ای از اثر سـجود بر پیشـانی، یقه‌ها کیپ، کتها شیک و بعضی قسـمتها به قول رایانه‌ای‌ها زیپ؛ همه فکور و متمرکز بر مسـأله و سخت در جسـتار(!) راهکاری(!) جهت برون‌رفت(!) از ایـن چالش(!) و تر کانـدن حباب(!) و در واقع(!) در پی یافتـن ظرفیتهای(!) جدید و خلاصه کلی گفتاردرمانی و واژه‌آرایی. نهایتاً هم تصمیم بر این شـد که با یک "دستور" جدید، این توسـن وحشـی و چموش گریزپا را به کمند قیمت واحد بگیرند و بر جایش نشـانند. علی‌بر کةالله... **اما سوالم همچنان باقی‌ست**: ما عوامِ کم‌ظرفیت، که تا خبری از جایی، راسـت و ناراسـت درز می کند، ناگهان صف می کشـیم، کأنّه قحطی ارز شده اسـت، در عین حال کی زمان آرامش و زندگیمان فرا می‌رسـد؟... **بگذارید گریزی بزنم**: من اصولاً آدم بدبینی نیسـتم، بلکه گاه آنقدر خوشبینم که برخی اطرافیانم خرده می‌گیرنـد. در مجموع اما از حمل به صحت و مثبت‌نگری ضـرر نکرده‌ام. مثلاً با خود می‌گویم، حاکمیتی که این مقدار اقتدار و تسـلط دارد، که سـنگ‌ریزه‌ای "ریگی" را بر فراز آسـمان آن سـوی مرزها شکار می کند و این سـوی مرز بر زمینش می‌نشاند و یا سـر داعش را به سـنگ می‌زند، چگونه (به قول خودشان) از برجای نشاندن چند دلّال سـفته‌باز وامانده‌اند؟ حاشـا و کلّا! پـس تنها فرض این می‌ماند کـه لابد مصلحتی در کار اسـت (همان مصلحتی که بیش از یک سـال اسـت با یک خیمه‌شب‌بازی خیابانی و اغتشـاش‌گری ویدئویی و بست‌نشینی مماشـات می کند) باز هم سلّمنا! اما سخن این است که ما مردم آیا اینقدر نامحرم‌ایم که حتی گوشه‌ای از این مصلحتها را نباید مطلع شویم؟... محرم یا نامحرم؟ مسأله این است.
مگر ما همان شـهروندانی نیسـتیم که در بزنگاههای ضرورت و نیاز، از بی‌حجاب و بدحجاب و خوش‌حجاب، محرم می‌شویم؛ بویژه جلوی دوربینهای سیما!؟
آقایان! بزرگان! دیوان‌سالاران! پری‌سیرتان! و ماه‌جبینان! شما که در این چله‌نشینی چهارده‌ه، ما را همه جوره امتحان کردید و ماهم هرجا رفوزه شـدیم، ده‌ها بار معذرت خواسـتیم؛ شـما را به مرامتان قسـم، به چیزهای سـخت ما را امتحان نکنید. این بالا و پایین‌بردن‌ها، چه به ارز باشد و چه به ارض باور کنید به لرز مان انداخته و هر یک بارش کلی انرژی از ما می‌بَرَد... وانگهی! دلمان لک زده برای یک شب بی‌دغدغه‌ی فردا صبح سـر به بالین گذاشتن؛ بعد از یک عصر تا غروب با زن و بچه‌مان گفتن و شنودن؛ شما را به جان فرزندان عزیزِ ژانتان (خوش‌ژنتان)، ما را حسرت به دل نمیرانید! باشه!؟

هرگز با شتابزدگی گِرهی نزن که باز کردنش سخت می‌شود
• باتلر

تحول بزرگ شبه جزیره کره

هفتم اردیبهشت ماه امسال و نیز یک ماه بعد در نیمه اول خرداد شرق آسیا با تحولی تاریخی روبرو خواهد شد. تحولی که می تواند این بخش از جهان را یا به سمت ناامیدی و حرکت به سمت تنش بیشتر و یا به سمت امیدواری و آرامش در شرق آسیا هدایت کند.
بر مبنای توافقات به دست آمده میان مقامات دو کره و دولت آمریکا قرار است در ۲۷ آوریل (جمعه ۷اردیبهشت) رهبران دو کره در مرز پان‌مون چونگ با یکدیگر ملاقات کنند و سپس در خرداد ماه نیز احتمالا دیدار تاریخی رهبر کره شمالی کیم جونگ اون با ترامپ برگزار شود.

سیر تحولات نظامی و اقتصادی در یک دهه گذشته درشبه جزیره کره به گونه‌ای بود که تا پیش از برگزاری بازیهای المپیک زمستانی پیونگ چانگ کره جنوبی بسیاری از تحلیلگران به غلط تصور می کردند که این منطقه در آستانه جنگی بزرگ قرار دارد. غافل از آنکه آنچه در شرق آسیا و خصوصاً شبه جزیره کره می گذرد رقابت بر سر ماندن بر قدرت و بازی شطرنج گونه ای است که تاکنون ادامه داشته و پیروزی ندارد. یعنی آنکه کره جنوبی با تکیه بر اقتصاد قدرتمند خود از آنان در جهت اهداف سیاست خارجی خود استفاده می کند و کره شمالی نیز با تکیه بر قدرت هسته‌ای و نظامی خود تلاش می کند به اهداف خود برسد. اما نکته ای که بسیاری آن را فراموش کرده بودند آن بود که هر دو کره بعد از آن جنگ خانمان سوز در دهه ۱۹۵۰ به عقلانیّت سیاسی رسیده‌اند و به هیچ وجه تا آخر یعنی نابودی یکدیگر حرکت نخواهند کرد، اما تلاش خواهند کرد از قدرتهای خود برای حفظ برتری استفاده گفتمانی کنند.
به هرحال آنچه در حال وقوع است را می توان

عقب نشینی ترامپ از جنگ جهانی سوم

روز شنبه با روشن شدن هوا در دمشق، ائتلاف سه گانه ایالات متحده، بریتانیا و فرانسه حملات هوایی به اهداف خود در پایتخت سوریه را آغاز کردند، حملاتی که اینک پایان یافته و آرامش در دومین شهر پر جمعیت سوریه برقرار است. اتفاقی که رخ داده است شباهت اندکی به چیزی دارد که در ساعتها و روزهای نخست پس از حمله شیمیایی در شهر در حال تخلیه دوما تصور می‌شد قریب الوقوع است: حمله‌ای سهمگین و همه جانبه که اهداف نظامی مهم حکومت بشار اسد را زیر و زبر کند و از آن مهمتر احتمالا چند هدف ایرانی و روسی در خاک سوریه را نیز زیر آتش بگیرد.

نگرانی‌ها در تهران از آن بود که اگر ترامپ اقدامی جنون آسا انجام دهد و مواضع ایران در سوریه را هدف قرار دهد، امکان نوعی رویارویی میان دو کشور به وجود می آید که در شرایط متشنج خاورمیانه و در زمانی که برنامه جامع اقدام مشترک متزلزل ترین لحظات خود از زمان امضا در سال ۹۴ را پشت سر می گذارد، ممکن است در گستره ای غیرقابل پیش بینی شرایط داخلی، منطقه‌ای و جهانی را آشفته تر کند. اما حملات شنبه نشان داد خطری که دو چیز برافروزاننده آن بود برطرف شده است:
نخست بی ثباتی شدید در سیاست گذاری کلان در مملکت سوریه به دلیل جنگ داخلی خونین طولانی، دوم تندخویی ترامپ و غیرقابل پیش بینی بودن رفتارهای او در قبال وقایع منطقه خاورمیانه و البته تمام جهان. تفاوت حملات موشکی شنبه با یورشی که ۷ آوریل ۲۰۱۷ انجام شد، ۴۴ موشک بیشتر است. در تحلیل نظامی از وقایع می‌توان گفت حملات سال گذشته ویران کننده تر بود، از ۵۹ موشک شلیک شده تام هاوک کروز، ۵۸ موشک به دقت به اهداف خود در پایگاه هوایی الشعیرات برخورد کرد، حدود ۲۰ درصد از جنگنده های عملیاتی سوریه در آن حمله منهدم شد و دست کم ۹ نظامی کشته شدند... حملات شنبه شامل ۱۰۳ موشک بود که به مراکز تحقیقاتی و صنعتی متعلق به حکومت اسد برخورد کرده است. بر اساس قطعنامه ۲۱۱۸ شورای امنیت سازمان ملل در سال ۲۰۱۳، سوریه موظف شد همکاری کاملی با سازمان ملل برای خلع سلاح شیمیایی خود انجام دهد. در آن زمان تولیدات شیمیایی گاز کلر در توافق میان سازمان ملل و دولت سوریه یک استثنا قلمداد شد، جز آن تمام سایتهای شیمیایی سوریه که عموماً دارای گاز مرگبار سارین بود تخلیه شد. کلر (کلرین) از این جهت استثنا قلمداد شد که عموما کاربرد صنعتی دارد. به نظر می آید اهدافی که مورد حمله قرار گرفته است همین کارخانه‌ها یا انبار های ساخت کلر در دمشق بوده اند.
این حملات گرچه به لحاظ تعداد کشورهای مشارکت کننده و تعداد موشکهای شلیک شده، وسیع ترین حملات مستقیم غرب علیه حزب بعث سوریه از سال ۲۰۱۱ به این سو محسوب می‌شود، اما در مقایسه با سال گذشته به نظر حملات ظریف

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و سفرای کشورهای اسلامی: آمریکا در منطقه شکست خواهد خورد**
* رئیس جمهوری: حمایت ایران از دولتهای منطقه برای مبارزه با تروریسم ادامه می یابد
* تجاوز موشکی آمریکا، انگلیس و فرانسه به سوریه بدون دستاورد ماند
* جهانگیری، معاون اول رئیس جمهوری: دستگاههای نظارتی حق دخالت در تصمیم گیری‌ها را ندارند
* حداقل دستمزد کارگران و سایر سطوح مزدی تعیین شد
* برای مدیریت بحران آب حداکثر ۲ سال فرصت داریم
* نوبخت: دولت از همه ظرفیتها برای اصلاح بازار ارز استفاده خواهد کرد
* دکتر هاشمی وزیر بهداشت: نباید ناامیدی به جامعه پمپاژ کنیم
* نواز شریف مادام العمر از فعالیت سیاسی در پاکستان منع شد
* بانک جهانی: ایران تا ۷۵ سال بعد از عربستان نفت دارد
* ترامپ رئیس جمهور آمریکا: با رهبر کره شمالی با احترام دیدار می کنم
* "علی اف" در انتخابات تک حزبی زود هنگام جمهوری آذربایجان پیروز شد
* داعش، پوتین و جام جهانی روسیه را تهدید کرد
* عمر البشیر رئیس جمهوری سودان همه زندانی‌های سیاسی در این کشور را آزاد کرد
* چین در اقیانوس آرام پایگاه نظامی دائمی می‌سازد
* کرزی رئیس جمهوری سابق افغانستان: آمریکا ما را فریب داد، فقط روسیه می تواند به افغانستان کمک کند
* افشاگر سعودی: "بن سلمان" تا ۳ماه دیگر پادشاهی خود را اعلام می کند
* کره شمالی رسماً آمادگی خود را برای خلع سلاح اتمی اعلام کرد
* لاوروف وزیر خارجه روسیه: اتحادیه اروپا جمهوری‌های شوروی سابق را گمراه نکند
* رئیس جمهوری چین: ساختار حکمرانی جهان باید تغییر کند
* سخنگوی امنیت ملی آمریکا استعفا کرد
* عربستان از بیم حملات موشکی یمن، محل نشست سران عرب را تغییر داد
* بلر نخست وزیر سابق انگلیس خواستار مداخله آلمان برای جلوگیری از اجرای برگزیت شد
* رئیس جمهوری اسبق کره جنوبی رسماً به فساد متهم شد



این گونه تحلیل کرد که بسیاری در کره جنوبی و حتی در سطح بین‌المللی نسبت به اعتقاد طرفین در رسیدن به توافقات مشترک با دید تردید می‌نگرند یعنی هم امیدوارند و هم ناامید. اما روند نشان می‌دهد امیدها در شبه جزیره پررنگتر از ناامیدی و بیم است زیرا ترامپ با انتخاب بولتون و نیکی هیلی نشان می‌دهد قصد دارد تا مذاکرات را به سمتی که خود می‌خواهد هدایت کند؛ یعنی داشتن یک سیاست هجومی به گونه‌ای که پایان مذاکرات احتمالا ماراتونی به نفع آمریکا باشد. این امر نشان از آن دارد که آمریکا فعلا در حل مسائل با شمال در مقطع کنونی جدی است. از طرف دیگر کره شمالی نیز برنامه ریزی دقیق و زنجیروار خود را برای انجام یک مذاکرات دلخواه آماده کرده و در این راهبرد با اعتماد به نفس بالا حرکت می کند. مهمترین دلیل و ویژگی کره شمالی که در یک زمان کوتاه با دو ملاقات بسیار تاریخ ساز و مهم موافقت کرد همانطور که اشاره شد اعتماد به نفس بی‌نظیر این کشور در انجام مذاکرات حداقل در این مقطع است. اما موضوع مهم این است که این اعتماد به نفس از کجا ناشی می‌شود؟

کره شمالی در چند سال گذشته خصوصاً بعد از روی کار آمدن کیم جونگ اون راهبرد تکمیل قدرت هسته ای و موشکی خود را بدون توجه به فشارهای بین المللی به پیش برد و در نوامبر ۲۰۱۷ اعلام کرد زنجیره توسعه سلاحهای هسته ای این کشور تکمیل شده است و دیگر به انجام آزمایشات نظامی نیازی نیست. پس می توان گفت این کره شمالی است که بدون نگرانی و با اعتماد نفس بالا در مذاکرات شرکت می کند. چون طرف مقابل سالهاست که در خصوص فعالیتهای کره شمالی با نگرانی روند را پیگیری می کرد اما آنان اعتنایی نمی کردند. حال شاید نفس راحتی بکشند.

علیرغم اینکه بسیاری از تحلیلگران دیدار رهبران دو کره در اردیبهشت ماه سال جاری را بسیار مهم می‌دانند، اما واقعیت این است که این دیدار در واقع مقدمه دیدار تاریخی رهبران کره شمالی و آمریکا است. زیرا در چند دهه گذشته کره شمالی کمتر حاضر به انجام مذاکره جدی و سرنوشت ساز با جنوب بوده و معتقدند طرف آنان در شبه جزیره کره، آمریکا است و نه کره جنوبی. اما چرا آنان در این مقطع حاضر شدند با کره جنوبی مذاکره کنند را می توان به دلیل حل مشکلات اقتصادی و نیز حل مسائل تنش زا با جنوب ارزیابی کرد؛ امری که آقای مون جه این رییس جمهور کنونی کره جنوبی نیز مایل به انجام آن است... اما تفاوتی که ملاقات رهبران دو کره با ملاقات رهبران دو کشور در یازده سال پیش دارد این است که در آن زمان کره جنوبی بیشتر تمایل داشت استقلال رای و محوریّت خود را در انجام مذاکره با شمال نشان دهد، اما مقامات کنونی کره جنوبی خود مشوّق دیدار رهبر کره شمالی با آمریکا هستند و بسیار تلاش می کنند تا آمریکای ترامپ را به انجام مذاکره با کیم جونگ اون تشویق کنند. به هر حال انجام این دو دیدار تاریخی بدون تردید امیدها را برای رفع تنش در شبه جزیره پر رنگتر خواهد کرد.

تر و کم خطرتری بوده است. آنچنان که مخالفان مسلح بشار اسد، ایالات متحده، متحدان اروپایی، بلوک کشورهای حاشیه خلیج فارس و اسرائیل مدعی شده‌اند، حملات شنبه گذشته به دوما با گاز کلر انجام شد که مرگ ۴۹ تن را به همراه داشت. درست یک روز بعد ترامپ توئیتی منتشر کرد که می توانست به معنای اراده آمریکا برای برداشتن اسد تلقی شود: "اگر پرزیدنت اوباما به وعده خط قرمز خود عمل کرده بود فاجعه سوریه خیلی وقت پیش تمام شده بود و اسد به تاریخ می‌پیوست." ...چند ساعت قبل از آن نیز نوشته بود: "پرزیدنت پوتین و ایران مسئول حمایت از اسد حیوان هستند. بهایی گزاف...." همان شب ماکرون رئیس جمهور فرانسه و همتای آمریکایی‌اش در بیانیه ای مشترک وعده حمله ای "شدید و مشترک" دادند. یک روز بعد نیز اسرائیل در حمله جنگنده های خود به پایگاه تی - ۴ در شمال شرق دمشق تلفات بی سابقه ای را به نیروهای سوریه و ایران تحمیل کرد که به نظر پیش در آمدی برای رویارویی‌های گسترده علیه نیروهای مقاومت در سوریه قلمداد شد. با این حال، حالا همه چیز متفاوت به نظر می آید. چیزی که قطعی است اینکه دونالد ترامپ در سیاست خارجی خود به شدت



با آرای توماس شلینگ، برنده جایزه نوبل و نظریه پرداز شهیر علوم استراتژیک بیگانه است. او یک بار گفته بود "دو چیز در روابط بین الملل بسیار گرانقیمت است: تهدیدهایی که عملی نمی شوند، وعده هایی که عملی می‌شوند." برای همین تاکید داشت در مطرح کردن آنها خیلی محتاط باشید.

عملیات اخیر نشان داد که ترامپ هنوز دست بالا را در پیاده سازی نقشه های جنون آسا ندارد. جیمز متیس وزیر دفاع کنونی و فرمانده پیشین ستاد مشترک نیروهای مسلح آمریکا در نطق حدودا یک دقیقه ای خود پس از آغاز حملات مواضع هوشمندانه ای اتخاذ کرد و هیچ نامی از ایران یا روسیه نبرد، تاکید کرد حملات یک نوبتی بوده است. او از علاقه واشنگتن برای تغییر حکومت اسد هیچ صحبتی نکرد. ژنرال بازنشسته تاکیدی پنهان بر آن کرد که ائتلاف ۷۰ کشور به رهبری آمریکا صرفا برای مقابله با داعش است و بر خلاف خود ترامپ و دو زیردست بله قربان گویش یعنی نیکی هیلی (سفیر آمریکا در سازمان ملل) و جان بولتون (مشاور جدید امنیت ملی) که سعی در تضعیف نقش سازمان ملل دارند، تلویحاً این نهاد را به عنوان تنها نهاد رسمی برای پایان دادن به جنگ داخلی سوریه معرفی کرد: "وقت آن رسیده است که تمام ملتهای متمدن به فوریّت برای پایان دادن به جنگ داخلی سوریه متحد شوند و از روند صلح ژنو که مورد حمایت سازمان ملل است، حمایت کنند."

ایران و روسیه هر دو پس از حملات اعلام کرده‌اند که این حملات عواقبی به همراه خواهد داشت، اما بعید است در کوتاه مدت چنین شود، به نظر فرانسه و بریتانیا از یک سو و نیروهای عاقلتر محافظه کار در کاخ سفید و کنگره از سوی دیگر، توانستند ترامپ را از آتش بازی وسیع در سوریه باز دارند. علی الظاهر روسیه نیز، ایران و ارتش اسد را متقاعد خواهد کرد که مسیر مدارا در پیش گیرند. درخواست روسیه برای تشکیل جلسه شورای امنیت برای بررسی حملات موشکی به خاک سوریه به نظر قرار گرفتن در مسیر دیپلماسی است و کمرنگ شدن احتمال اقدام تلافی جویانه.

تحولات یک هفته اخیر نفسگیر بوده‌اند. میدان نبرد در سوریه همچنان آتش زا و غیر قابل پیش بینی به نظر می آید. شکست داعش نه تنها باعث ایجاد اراده‌ای از سوی دشمنانش برای رسیدن به توافق نشده است بلکه به نظر می آید به عاملی بدل شده که ممکن است به رویارویی مستقیم بازیگران خارجی حاضر در آن بدل شود. حملات امروز نشان از آن دارد که غرب مایل است از چنین رویارویی پرهیز شود، تاریخ مداخله آمریکا در عراق و افغانستان چنان دلسرد کننده است که به این زودی‌ها کسی برای جنگی دوباره دلگرم نشود، با این حال این تحلیلی نیست که بشود به آن دل بست. بهترین دلبستگی آن است که تلاشی فراگیر و انسانی از سوی کشورهای قدرتمند در منطقه ایجاد شود تا دولت سوریه و معارضانش پای میز مذاکره بنشینند، و هر قدر لازم است آنجا بمانند تا راه حلی قابل اجرا برای پایین آوردن فواره خون در این کشور کهن به دست آید.

حملات شنبه باعث ایجاد جنگ جهانی سوم نشد، اما باعث فراموشی یک چیز نخواهد شد، جنگ سوریه تا کنون نیم میلیون کشته به بار آورده است، بچه ها، زنها و مرد ها.

دروغ اساس زندگی را ویران می کند

● امام باقر (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

کسی "دلیل" را ندیده است

سرانجام دولت در لحظاتی که صدای اعتراض در مورد وضعیت بازار ارز، از هر طرف شنیده می‌شد اقداماتی تدافعی انجام داد و با محدود کردن فضای نقل و انتقال ارز و بویژه دلار، توانست توفان دلار را آرام کند. در روشی که دولت در پیش گرفته، البته تنها به کسانی ارز خارجی داده می‌شود که نیازشان از سوی دولت به رسمیّت شناخته شود مانند وارد کنندگان رسمی، دانشجویان خارج و بخشی از مسافران و از سوی معاون اول رئیس‌جمهور هم اعلام می‌شود که هر نرخ دیگری و هر ارز دیگری غیر از این مسیرهای شناخته شده، قاچاق به شمار خواهد رفت و مشمول پیگیری‌ها و تعقیب قضایی خواهد بود!

با وجود آرامش نسبی ایجاد شده در بازار، دو مسأله اما همچنان بازار ارز ایران را بسیار آزار خواهد داد. اول اینکه این سیاستهای کنترلی که پیشتر هم با اشکالی دیگر مورد استفاده قرار گرفته‌اند، در مدت طولانی نمی‌توانند دوام پیدا کنند و همین امروز هم بازار غیررسمی در برخی خیابانهای تهران شکل گرفته و نیازهای فراوانی در بازار ارز هست که دولت آنها را به رسمیّت نمی‌شناسد و همین تقاضا، به طور خودکار یک بازار عرضه ارز پنهان که البته به احتمال زیاد چندان هم پنهان نخواهد ماند، ایجاد می کند.

بهای این بازار نیمه پنهان در همین ایامی که چندان از اعلام سیاستهای ارزی جدید دولت نگذشته است، در مورد دلار، حدود ۳۰ درصد بالاتر از نرخ رسمی اعلام شده است. بسیاری از مسافران خارجی به ارزی بیش از آنچه دولت تعیین کرده نیاز دارند، بسیاری از ایرانیان که به هر دلیل قصد خروج سرمایه‌های خود از کشور را دارند و با این هدف متقاضی خرید و تهیه ارز هستند، مسیرهای بزرگ قاچاق کالا نیز همچنان مشتری ارز در این بازار غیر رسمی خواهند ماند و به این ترتیب بازار سیاه ارز که با هر تکان و لرزشی در اقتصاد سیاهتر هم خواهد شد، بلافاصله متولد شده و به حیاتش ادامه خواهد داد.

مسأله مهمتر که در تمام جملات وزرای اقتصادی دولت و مسئولان ارزی در روزهای اخیر هیچ نشانی از آن پیدا نیست، علت بروز چنین آشفتگی در بازار ارز است. آشفتگی که در کوتاهترین زمان به بقیه بازارها هم سرایت کرد تا آنجا که به گفته رئیس اتحادیه لوازم خانگی، فروشندگان هم از عرضه محصولات خود، خودداری می کردند تا تکلیف قیمت ارز معلوم شود. اگر ریشه این تلاطم برای فعالان اقتصادی



فاش نشود و آنها هر لحظه این احتمال را بدهند که ماجراهای ارزی اسفند و فروردین تکرار شود، (همانطور که در دور دوم ریاست جمهوری رئیس‌جمهور سابق ایران هم تکرار شد)، بسیاری از سرمایه گذاری‌ها و فعالیتهای سالم اقتصادی و تولیدی شکل نخواهد گرفت و فعالان اقتصادی ریسک ورود به چنین دریای غیرقابل پیش بینی را نخواهند پذیرفت و این خلاف تمام شعارهای زیبای اقتصادی است که رئیس‌جمهور محترم تکرار می کردند. این در حالی است که از سوی هیچ مقام دولتی، صریحاً اعلام نشده که این شوک ارزی به کدام دلیل روی داد. آیا نیاز دولت به افزایش درآمد از طریق فروش ارز به بهای بالاتر، دلیل اصلی بود؟ آیا تقاضای خاصی برای خروج ارز از کشور در مقطعی ایجاد شد که این تقاضای زیاد،

حرفهای یک مقام غیر مسئول

نایب رئیس اتاق بازرگانی ایران وچین که البته چندان مقام معتبری برای دادن آمارهای اقتصادی و فرهنگی نیست ـ اما به عنوان یک بنگاه‌دار اقتصادی که به دلیل سمتی که دارد باید با قواعد سیاست هم آشنایی پیدا کرده باشد ـ اعدادی را می گوید که حتی به اندازه یک مقام دولتی می‌توان حرفهای او را جدی گرفت. ایشان می گوید مطابق شنیده ها، همین روزها یکصد هزار ایرانی در صف اخذ ویزای یک کشور خارجی از طریق سرمایه گذاری در آن کشور هستند. ویزاهایی که اجازه اقامت و حضور بلندمدت ایرانیان در خارج از کشور را می‌دهند.

ایشان به حرفهای یکی از مشاوران وزیر مسکن هم اشاره می کند که چندی قبل گفت؛ ۱/۵ میلیون ایرانی درخواست مهاجرت به استرالیا و کانادا را داده‌اند و یکی از مقامات کنسولی وزارت خارجه هم از حضور حدود پانصد هزار ایرانی در کانادا خبر داد. نایب رئیس اتاق بازرگانی ایران و چین می گوید، تبلیغات و شرایط کشور، به گونه‌ای عمل کرده است که حتی مردم عادی و متوسط از نظر شرایط اقتصادی هم به فکر خروج از کشور از طریق خرید خانه و ویلا در کشوری خارجی و به دست آوردن اجازه حضور و اقامت در آن کشور افتاده‌اند و در پایان هم ابراز نگرانی می کند. حرفهای این نایب رئیس هر چند از سوی یک مقام



دولتی شنیده نشده، اما یکبار دیگر چراغ قرمزی را روشن می کند که در هیاهوی اتفاقات روزمره، کمتر دیده شده... صف ایرانیان منتظر خروج از کشور طولانی تر شده و برخی کسانی که در این صف

زشت امانه به زشتی قبل

پیام رسانهای داخلی به شدت از سوی رسانه‌های دولتی در حال تبلیغ و بازاریابی هستند و از حرفهای سیاستمداران نیز می‌توان اینطور برداشت کرد که به زودی پیام رسان مشهوری که این روزها دهها میلیون ایرانی از آن استفاده می کنند، مسدود خواهد شد تا تجربه یک منع بزرگ دیگر تکرار شود. تجربه مسدود شدن این پیام رسان البته مدتی قبل انجام شد و تعداد قابل توجهی از کاربران، فیلترشکنهای فضای مجازی را به همین دلیل شناختند و همچنان از این پیام رسان استفاده کردند و به احتمال فراوان در این مرتبه جدید هم، اقبال به فیلترشکنها فراوان خواهد بود مگر اینکه این بار، انسداد این پیام رسان از روش جدیدتری روی دهد که اگر چنین تصمیمی در ذهن مقامات وجود داشته باشد، شاید بهترین روش آن باشد که زمان فیلترینگ تا حد امکان به تعویق بیفتد و در این مدت، پیام رسانهای داخلی هم مجهز به ابزارهای تشویقی فراوانی شوند تا از نظر اقتصادی، عده‌ای مایل به استفاده از آنها شوند و هم خدمات خود را قدرتمند کنند تا عده‌ای هم به دلیل بهره گیری از این خدمات به روز و قابل رقابت با نمونه خارجی، مشتری‌اش شوند و نکته بسیار مهمتر اینکه اعتمادسازی بیشتری در باره آنها انجام شود و بسیاری بتوانند بر این تردید خود



چنین افزایش قیمتی را متولد کرد و یا اینکه تورم چند ساله گذشته، ناگهان بـه بازار راکـد مانده ارز وارد شـد و ثابت مانـدن قیمت ارز، طی چند ماه جبران شد؟البته برخی مشاوران رئیس‌جمهور هم در لفّافه و ابهام، کسـانی را متهم می‌کردند کـه تقریبا هیچ یک از مردم عـادی، ایـن متهمین را از میـان این جملات کوتـاه و مبهم نشناختند و...

ادامـه یافتن این سـوالات بی‌جواب ناخواسـته سبب خواهد شـد، سـایه ترس از دست رفتن سـرمایه‌ها در دل ایرانیـان باقی بمانـد و هیـچ بدشـان نیاید که بخشـی از دارایی خـود را به ارز خارجـی تبدیل کننـد و در جای امنی نگه دارند تا اگر باز هم چنین تلاطماتی روی داد، خود را از غرق شـدن در این فراز و فرودها حفظ کنند و به این ترتیب هم فشـار به بـازار ارز حفظ خواهد شـد و هم میلیاردهـا دلار از سـرمایه‌های ایرانی در جیبها، بی‌استفاده حبس خواهد شد.

انتظار ایستاده‌اند، حاضر شده‌اند برای این خروج، سـرمایه گذاری کلانی هم انجـام دهند و هیچ این احتمـال کمرنگ نیسـت که در میان این عده، ایرانیانی باشـند که سرمایه‌های بزرگشان یا تخصص و دانش آنها بتواند مشکلی از پیش پای ایـران بردارد.شـاید یکی از دلایل هیجانات بـازار ارز، همین تقاضای فراوان ایـن صف یکصد هزار نفری باشـد که نایب رئیس اتـاق بازرگانی ایران و چین، آن را دیده است!

غلبه کنند که استفاده از پیام رسان ایرانی، اطلاعات شخصی آنها را به خطر می‌اندازد.

شـاید بـا کنـار هـم آمدن اضـلاع این مثلث، تجربه زشـت اسـتفاده چندین میلیـون ایرانی از فیلترشـکنها برای دسـتیابی به یک پیام رسان خارجی، دست کم در این حجم و انـدازه دیگر تکرار نشود.

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

خیابانها هم باید فیلتر شوند

یـه چیزی بگم؟ میگما... حالا کـه تلگرام اونقدر قویه که میتونه نرخ ارز رو مشخص کنه، اعتراضات مردم رو ساماندهی کنه، بنیان خانواده رو دستکاری کنه و هم کمپین راه بندازه که این کارو بکنین اون کارو نکنین، چطوره که خودش سال ۱۴۰۰ رئیس‌جمهور شه و ما رو از این همه مشکلاتی که داریم، نجات بـده! **یه چـی دیگه بگم؟** یه رفیقی دارم که داره کتاب کوچه شاملو رو ادامه می‌ده. رسیده بود قسمت فحشهای جدید کوچه و بازار. واسه جمع آوری فحشهای جدید، یه جمله‌ای رو به ده نفر فرسـتاد و پونصد تا فحش جدید یاد گرفت. ها؟ اون جمله چی بود؟ شـما می‌خواین کتاب کوچه بنویسین؟ پس واسه ده نفر بفرست که اینجا از نظر رفاهی جزء بهترین کشورهای دنیاس. ولی یه چیزی میگم دیگه نه نیار:

مدتیّه که دلم میخواد کالای ایرونی باشم تا اقلّکم یه خورده ازم حمایت بشه... مُردم از تنهایی و بی‌عشق زیستن!

راسـتش ما یک قلمفرسای فرسـوده هستیم که اگر عقل اقتصادی داشتیم، حالا برای خودمان کلّی مُختلِس بودیم پس از خودمان حرفی نمی‌زنیم و یاد می‌کنیم از رئیس بانک مرکزی کـه فرمود: عـدم اطمینان، فضای مجازی، دشـمن، امارات و عربستان مسئول نابسامانی ارزی هستند... بجز آدم فضاییها و خودش از همه اسـم برده! میگم چطوره از جهان سـوم گذار کنیم و یه تنه اقدام کنیم به ساختن جهان چهارم؟ شاید رفتیم تـو گینس یه یارانه‌ای هـم بهمون تعلق گرفت. میگن بیرانوند گفته بچه‌دار می‌شم تا از خدمت معاف شم. مسی بچه‌دار میشه و میگه میخوام ازش فوتبالیست بسازم... دغدغه فکری جهان سـومی و جهان اولی رو مقایسـه کن، همینجـور ازش برکات می‌ریزه! فردا که بچه بیرانوند بره مدرسه بهش میگن چطوری بهانه معافیّت! یه نفر هفتیر پلاستیکی بچه‌شو برداشت و رفت بانـک رو زد. بعد گرفتنش و پرسـیدن پـولا رو چیکار کردی ذلیل مرده؟ گفت رفتم واسـه بچه‌م شیر خشک خریدم... حالا همـه هـی براش دل می‌سـوزونن وای وای وای وای می‌کنن. از فردا سـارق محترم میاد گوشـی مارو می‌دزده واگه بگیرنش، میگه تولد خواهرزاده‌م بود، دلش موبایل می‌خواست، به خاطر دلش موبایل دزدیدم! یکی هم نیس به سـارق بانک بگه خب لامصّب، تو که شـیر خشـک می‌خواستی، میرفتی شیر خشک فروشی رو میزدی، چرا بانکو زدی؟

نکتـه: اگه رفتین خواسـتگاری، اول برین اتاق دختره رو ببینین! هر خرس عروسکی، رد پای یک پسر!

هواپیمای اسـتقلال به علت بدی آب و هوا نتوانسـت در کویت به زمین بنشـیند و راهی فرودگاه دمام عربستان شد... اسـتقلالی‌ها کلی دعا کردن که مثل خونـواده نقی معمولی از سـوریه سـر درنیارن! باز خوبه طارمی گوینده خبر که به سفر قطر کرد توارتش آمریکا نیس و گرنه به جای سـوریه روسیه رومـی‌زد! بعـد عمری یه بارم که شـنبه تعطیل شـد، جنگ جهانی سـوم راه افتاد... ای بخشکی شانس. گفت و گوی تلفنی بن سـلمان و ترامپ: بن سـلمان: همه‌ش همین؟ ترامپ: آره داداچ فقط همین... بن سـلمان: چرا غاخه؟ ترامپ ۲۰ میلیارد نقدی دادی. ۳۰ میلیارد سهام خریدی، هشتاد تام هواپیما. لابد توقع داشتی با این رقم جنگ جهانی راه بندازم!

میگما... "زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند... گوجه‌سـبز تو میوه‌فروشـی سـر کوچـه مـا کیلویی ۳۰۰ تومن... دلار تو صرافی سـر کوچه ما دونه‌ای پنج و دویس!" استاد دلار رو چیکارش کنیم؟ **جواب**: فـردا تلگرام رو فیلتر کنین حله. راسـت میگه. قبل از اختراع تلگرام دهه به دهه نه دلار می‌دیدیم نه از قیمتش خبر داشتیم. با همون ریال خودمون می‌رفتیم بقالی ماس موسـیر و چیپس و الـکل صنعتی می‌گرفتیم. کلاً مـردم عادی رو چه به دلار؟ دلار مال از ما بهترونه، نه من و شـمایی که شـپش تو جیبمون قمارخونه باز کرده. همه‌ش تقصیر تلگرامه که به سر پیاز و ته پیاز و وسط پیاز نرخ دلار و خبر میده که همین جور نشستی سر جات و نه سر پیازی نه تهش اما یهو می‌بینی از صبح تا ظهر ده درصد از ارزش دارایی‌هات کم شده.

نرخ دلار؟ تلگرام باید فیلتر گردد. اقتصاد کشور دارد از هم می‌پاشد؟ تلگرام باید فیلتر گردد. خط فقر به چهار میلیون تومن رسـید. چاره چیه؟ چاره‌اش چمچاره‌ست. برید تلگرام را فیلتر کنید. کشاورزان آب ندارند. ایران خشک شد... اشکال نـدارد. تلگـرام را فیلتـر کنید تا مردم اخبـار را فقط از طریق خودمان بشـنوند آنوقت دیگر دلار ارزان اسـت، اقتصادمان از همه جا شـکوفاتر اسـت، فرهنگمان از تمام دنیا باشکوهتر است، کشاورزان و طلبکاران موسسات مالی اعتباری و... دیگر اعتراضی ندارند. کلاً حالا چون می‌دانند خبر شـان در تلگرام منتشـر می‌شـود و به گوش همه می‌رسد، شـیر شده‌اند. اگر بدانند کسی صدای اعتراض آنها را نمی‌شنود، روباه می‌شوند و دمشـان را روی کولشان می‌گذارند و خفه‌خون می‌گیرند...

آقا فیلترش کن چون عوارضش از سودش بیشتره.

یک خبر خوب: "رئیس اتحادیه میوه و سـبزی فرمودند قیمـت محصولات نوبرانه با افزایـش قیمتهای غیر منطقی و مقطعی روبرو می‌شـوند. اگرچه گوجه سبز اکنون کیلویی ۶۰ تومان است ولی به‌زودی ارزان خواهد شد پس فعلاً گوجه سبز نخرید تا ارزان شود." داشتم خودمو دار می‌زدم که یهو خدا رو شـکر این خبر رو شنیدم و از خودکشی منصرف شدم! درسته که دلار گرون شـده عوضش گوجه سبز رو اگه نخریم، ارزون میشه. **میگما**: یه مدت بیایم دلار نخریم بلکه ارزون شد! توی ایـن گرفتاریهای گرونی دلار فقط رحمت خیلی بد آورد. حالا مونده چطوری ده هزار دلار به ارسطو برگردونه...

حالا بحث فیلتر و سانسور کردن شکل عجیبی پیدا کرده. در مشهد کنسرت ممنوع است اما در کوی و برزنش جوانان با انواع سازها کنار گذرگاهها ترانه‌های لس‌آنجلسی می‌خوانند. حـرکات موزون چند دختربچه جلو شـهردار باعث بیماری عجیبی می‌شـود که باید اسـتعفا بدهد اما در همین خیابونای تهرون خودمون دختر هست عین پنجه آفتاب که برایت ساز می‌زند و رهگذرانی چند ترقّصی می‌فرمایند و کسی مانع آنها نیسـت. وسایل غذارسـانی ماده‌گرگ را سانسور می‌کنند اما توی گوشی‌های همه انواع سیستمهای بچه‌سازی حیوانات را نشـان می‌دهد. **میگم**: اگه داری میری سفر خارج، لازم نیس بـری تو صف دلار بخـری. با خودت ریال ببر دم مرز کلی ارز فروش واستادن که قیمتاشونم منصفانه‌س.

یک بام است و چندین هوا!

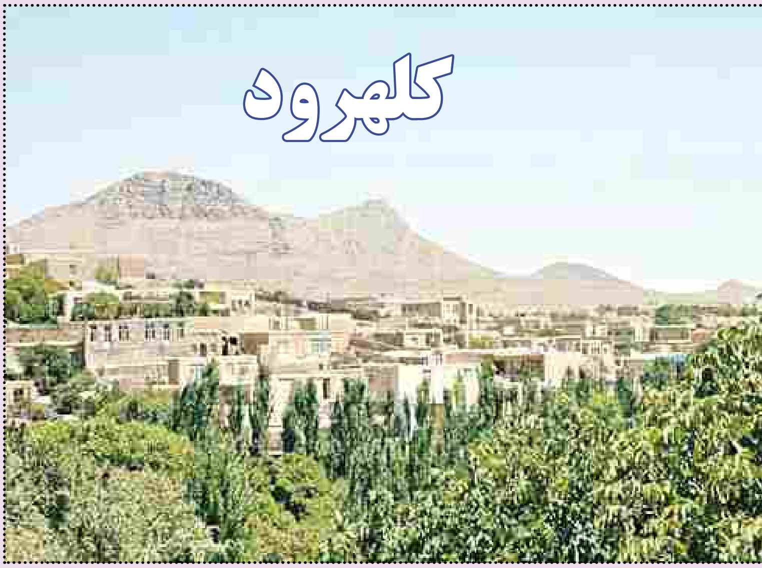
ادامه دارد

دانش، اطلاعات است. شناختن، درک گوهری است

● عارف هندی

زیر نظر: محمود صفادار

کلهرود



روستای کلهرود، از روستاهای بخش مرکزی شهرستان برخوار و میمه در استان اصفهان است. جمعیت این روستا ۲۹۵ نفر است که در طول سال متغیر است و عده ای از مردم با تغییر آب و هوای روستا در فصول مختلف کوچ می کنند. بیشتر مردم روستا به دامداری و باغداری اشتغال دارند.

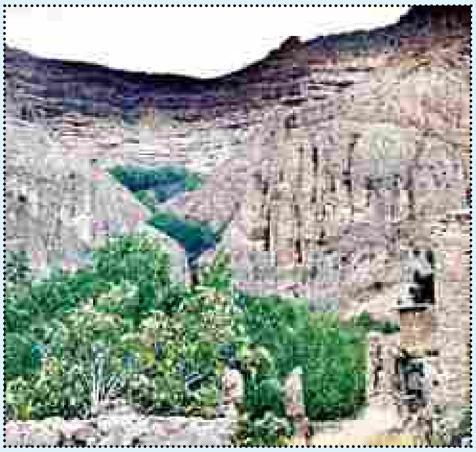
این روستا در یک دره و در دامنه کوه واقع شده و باغها و قناتهای فراوانی دارد که یکی از معروفترین آنها قنات و مزرعه خدایاره است. در واقع چشم‌اندازهای زیبا و دلنواز کلهرود در ایام مختلف سال مکان مناسبی برای تفرّج و طبیعت گردی به وجود آورده و موجب شده که همواره از مقاصد محبوب مسافران و گردشگران باشد. کلهرود در ارتفاع ۲۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد و آب و هوای آن در فصل تابستان معتدل و در فصل زمستان سرد و خشک است. رودخانه هینی از جنوب غربی و رودخانه کلهرود از میان روستا عبور می کند. در حاشیه رودخانه انبوه درختان سایه‌دار به چشم می‌خورد. خانه های روستا عموماً در بافت قدیمی و به موازات رودخانه در کنار هم قرار گرفته‌اند. معماری روستا تلفیقی از معماری روستاهای کویری و کوهپایه‌ای است. **غار دودهانه کلهرود** از معروفترین جاذبه‌های گردشگری منطقه است. این غار در فاصله یک کیلومتری شمال روستا قرار دارد و از مقاصد محبوب بخصوص برای غارنوردان است. این غار در میان دره کم عمق و در ارتفاع ۲۳۴۰ متری از سطح دریا و در مجاورت کوهی نزدیک امامزاده روستای کلهرود واقع شده است. شهرت این غار که از دسته غارهای طبیعی و غارهای معروف غیر آهکی استان اصفهان است، بیشتر به خاطر گلی بودن آن است. طول

روستای قلات

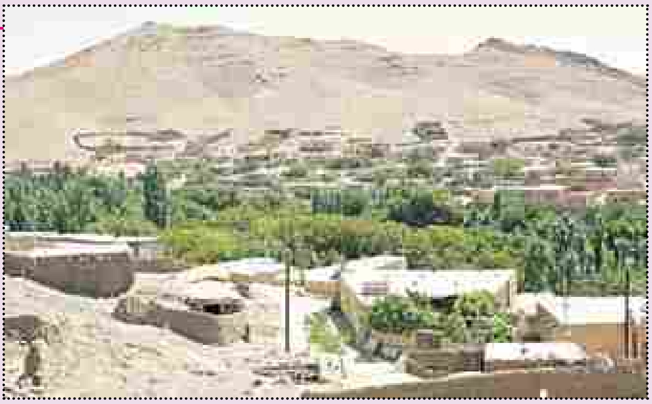


روستای قلات در فاصله ۱۵ کیلومتری شمال غرب شهر شیراز در استان فارس قرار دارد. این روستا که در ارتفاع ۲۰۶۵ متری از سطح دریا قرار گرفته و حدود ۷۰۰۰ نفر جمعیت دارد، از روستاهای هدف گردشگری کشور و فارس و به‌لحاظ تاریخی صاحب قدمتی چندهزار ساله‌است. آب‌وهوای خنک آن حتی در گرمترین ماههای سال بسیاری از مردم شیراز و مسافران را برای گذراندن اوقات فراغت به سمت خود می کشاند. دامداری و باغداری شغل اغلب مردم روستای قلات است. می توانید از مغازه‌های کوچک روستا محصولات دامی و باغی بومی را تهیه کنید. عده‌ای نیز به تولید صنایع دستی اشتغال دارند. محصولاتی از قبیل گیوه، سبد دستباف، گره دولک، مشک و وسایل چوبی از جمله تولیدات صنایع دستی این روستاست. بافت کالبدی معماری خیره کننده کوهستانی، کوچه‌های پرپیچ و خم که جویبارهای زلالی نیز در میان آنها جاری است، جذابیّت منحصر به فردی به این روستا بخشیده‌اند. خانه‌های روستا را درختان بلندی در بر گرفته است به‌طوری که از فاصله بیش از یک کیلومتری، خانه‌ها به‌خوبی مشخص نیست، خانه‌هایی که با سنگ، خشت، گل، گچ و چوب ساخته شده و سقف آنها مسطح بوده و بعضی یک‌طبقه و گاهی دو طبقه احداث شده است. هنگام بازدید از این روستا آبشارهای سه گانه روستا را نباید فراموش کرد. از دیگر نقاط دیدنی روستا می توان به آسیابهای آبی، گورستان قلات و نوع حجاری و حکاکی سنگهای آن، بازار قدیمی و سنگ فرش شده و قلعه قزل ارسلان اشاره کرد. کلیسای قدیمی روستا که معماری سنگی و جالب توجهی دارد، از بناهای دیدنی روستاست. این کلیسا از دیگر شواهد قدمت بالای این روستا است. این کلیسا که در گذشته عبادتگاه مسیحیان ساکن در روستا بوده است، اکنون به دلیل مهاجرت آنان رو به تخریب می رود. دو تفرجگاه "شب شتری" و "چشمه انجیری" که در فصول





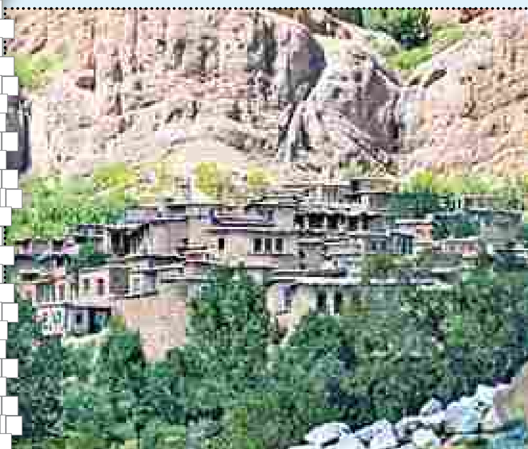




غار ۱۲۰۰ متر و عمق آن ۵۰ متر است. این غار از تالارهای مختلفی تشکیل شده که با شیبی تند و پرتگاه مانند ادامه یافته و به همین دلیل کم‌نظیر و دیدنی به حساب می آید. آیین نخل برداری از رسوم جالب مردم این روستا در ماه محرم است که در روزهای تاسوعا و عاشورا برگزار می‌شود. تعدادی از مردم نخل بزرگ و سنگین کلهرود را در تاسوعا بلند می کنند و با سوگواری و همراه با دسته های سینه زن و زنجیر زن تا امامزاده در بیرون روستا حمل می کنند و روز عاشورا آن را به روستا بر می گردانند. قبل از عید نیز شاهد جشن چهارشنبه سوری در این روستا هستیم که محبوب‌ترین جشن ملی در بین مردم این روستاست. از سازهای محلی که برخی در عزاداری و برخی در جشن و سرور استفاده می‌شوند می توان نی، دف، تنبک، طبل، دهل و سنج را نام برد. علاوه بر این موارد، جاذبه های تاریخی متعددی هم در این روستا به چشم می‌خورد. در بیرون روستا امامزاده ای وجود دارد که مورد احترام زیاد اهالی است و قطب مذهبی روستا محسوب می‌شود. "حمام کوچک و حمام بزرگ" چهار محل کلهرود، مسجد قدیمی "مسجد حاجی" در محله کلهرود و آب انبار محله قلعه از دیگر مکانهای دیدنی آن هستند. کله‌جوش، آش جو، کماج، قرمه و آبگوشت از غذاهای محلی و لذیذ کلهرود هستند. قالی، گلیم و جاجیم مهمترین صنایع دستی کلهرود هستند. دسترسی به این روستا از طریق شهرهای شاهین شهر، میمه، مورچه خورت و نطنز امکان پذیر است.



بهار و تابستان طراوت و سرسبزی خاصی پیدا می کنند نیز بسیار تماشایی هستند. از جمله آیین های مردم قلات این است که در مراسم جشن و سرور و بویژه در عروسی‌ها از پوشاک عشایر قشقایی استفاده می کنند. سرود واشنگ نیز در این روستا بسیار شنیدنی است.



سد بند درّه

بند درّه، سدی است تاریخی در نزدیکی بیرجند که مهمترین بند تاریخی در بیرجند محسوب می‌شود. قدمت این سد به اواخر دوره زندیه و اوایل دوره قاجاریه می‌رسد. چون آب آن از درّه بالا و پایین عبور می کند به این اسم مشهور شده است.

این بند یا سد در میان رشته کوه جنوب این شهر به نام رشته کوه باقران واقع است. بند دره که از نقاط گردشگری استان خراسان جنوبی و شهرستان بیرجند محسوب می شود، در سال ۱۳۸۱ از سوی سازمان میراث فرهنگی با شماره ۴۸۱۶ در فهرست آثار ملی ایران ثبت شده است. بنای این سد با پیروی از شیارهای واقع در کوه و در مناسب‌ترین قسمت دره پایین روی طبقات رسوبی کف رودخانه بنا شده است. طول تاج آن ۳۱ متر، عرض تاج آن ۳ تا ۵ متر و ارتفاع آن حدود ۱۳ متر و ضخامت دیوار سد در قسمت پایه به ۸ متر و در قسمت تاج از ۳ تا ۵ متر متفاوت است. مصالح به کار رفته در بند دره آن شامل آجر، سنگ و ملات آهک و ساروج است و نمای بیرونی آن از آجر تشکیل شده که ارتفاع دیوار بند از کف دره حدود ۱۵ متر طول و ۳۵ متر عرض دارد که بین ۳ تا ۵ متر متغیر است.

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی ـ رامهرمز





مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در انتظار آلزایمر



همه چیز با تصویری شروع شد که در آینه دیده بود. **گری تیلور** یک روز صبح که از خواب بیدار شد، مثل همیشه به آینه اتاقش نگاه کرد اما از دیدن تصویری که در آینه ایستاده بود، یکه خورد و کمی عقب رفت. زنِ درون آینه را نمی‌شناخت. از خودش پرسید، این غریبه کیست؟

اواخر سال ۲۰۱۲ بود و گری ۶۹ سال داشت. مدتی بود حس می‌کرد فکر و خیالهای موهومی دارد. در کارش هم مشکلاتی داشت که همهٔ آنها را به حساب خستگی می‌گذاشت. گری سرپرستار بیمارستان بود و در کارش مهارت داشت. یک روز قرار بود در جلسه‌ای سخنرانی کند اما هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست موضوع جلسه را به خاطر بیاورد، کار را به همکارانش سپرد و جلسه را ترک کرد. مدتی بعد کار به جایی رسید که انجام دادن کوچکترین وظایف برای گری به چالشی بزرگ و سخت تبدیل شد. موضوع را با شوهرش در میان گذاشت. **جیم** هم گفت حتماً از خستگی و کار زیاد است و باید مدتی به خودش استراحت بدهد.

گری همه کارها را با هم قاتی می‌کرد. کم کم مطمئن شد حافظه‌اش اشکالی پیدا کرده. این بار جدّی‌تر با همسرش حرف زد و با هم به مطب متخصص مغز و اعصاب رفتند. متخصّص به حرفهای گری گوش کرد، چیزهایی نوشت، آزمایش خون گرفت و از گری خواست تست ادراکی را انجام دهد. گری به بیشتر سوالها با تردید جواب داد. بعد متخصص از او خواست از ۱۰۰ به پایین، هفت تا هفت تا بشمارد و این برای گری یکی از سخت‌ترین کارها بود. متخصّص تشخیص داد گری اختلال شناختی خفیف دارد و این یعنی پیش زمینهٔ جدی ابتلا به آلزایمر. گری کلمهٔ آخر را خوب می‌شناخت و با مشکلاتش آشنا بود. هنوز فراموش نکرده بود که پدر، عمه و یکی از عموهایش آلزایمر داشتند. گری خوب می‌دانست که در خوش‌بینانه‌ترین حالت هشت تا ده سال زنده است و اگر خیلی شانس بیاورد، می‌تواند تا بیست سال دیگر در دنیای تاریک خودش زندگی کند.

او هرگز گریه نکرد

گری سالها در بیمارستان، بیماران آلزایمری را از نزدیک دیده بود و از زیر و بم زندگی آنها خبر داشت. می‌دانست اولین واکنش کسی که چنین خبری را می‌شنود این است که خودش را می‌بازد و زندگی را تمام‌شده می‌بیند.

اما گری با بقیه فرق داشت. احساس می‌کرد انرژی مضاعفی پیدا کرده. او حتی یک قطره اشک هم نریخت. به خودش گفت: چه بخواهم چه نخواهم آلزایمر با من است پس چه بهتر که با آن کنار بیایم. گری این را هم می‌دانست که آغاز آلزایمر شبیه جهنم است. منتظر چیزی هستی... چیزی که نمی‌خواهی اتفاق بیفتد. درست مثل دست و پا زدن در برزخی ناتمام. او سالها از بیماران آلزایمری پرستاری کرده بود، ولی حالا داشت آلزایمر را زندگی می‌کرد. او می‌خواست به این بیماری نگاه متفاوتی داشته باشد. آلزایمر حتماً زندگی شخصی و حرفه‌ای‌اش را عوض می‌کرد. حتی تمام اهدافش را هم تغییر می‌داد. یک روز از خودش پرسید آیا ناچار است عقب‌نشینی کند یا بیماری می‌تواند شروعی دوباره باشد؟

ابتدا همسر گری نمی‌توانست خودش را با بیماری تطبیق دهد. روزهای اول نمی‌توانست به چشمهای گری نگاه کند. گری باید کاری می‌کرد تا یخ بینشان آب شود و همسرش بتواند حرف دلش را بدون خجالت به زبان بیاورد. شاید تصمیم می‌گرفت برای همیشه گری را ترک کند. گری خودش را برای همهٔ اینها آماده کرده بود. اما کوشش گری کار کرد و رابطهٔ آنها مثل گذشته شد و هنوز به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنند. شاید همه تصور کنند آلزایمر یک بیماری است که فقط مغز و حافظه را درگیر می‌کند، اما گری خوب می‌دانست که آلزایمر فراتر از اینهاست. او حتی نمی‌توانست تشخیص بدهد روند بیماری با چه شتابی در حال پیشروی است.

گری حتی یک‌بار هم گریه نکرد و به افسردگی که جزیی از این بیماری است، دچار نشد. آلزایمر در عوض او را تشنهٔ زندگی کرد. می‌خواست تا می‌تواند هر روز را بهتر و مفیدتر زندگی کند.

دیگر فرق دیروز و امروز و فردا را نمی‌فهمید. از اشیاء و مکانهای مختلف خانه عکس و فیلم می‌گرفت تا بعداً بداند چه چیزی را کجا گذاشته یا فلان کار را کی انجام داده

جدال با فراموشی

اطرافیان به گری توصیه کرده بودند به آشنایان و دوستانش نگوید آلزایمر دارد چون عقیده داشتند همین که دیگران می‌فهمند قضیه چیست، از اطرافش پراکنده می‌شوند. گری نمی‌دانست ممنوعیّت بیماری‌اش چیست و چرا قرار است دوستانش دیگر با او نباشند. شش ماه وقت خواست. می‌گفت می‌خواهد در این مدت خودش را در وضعیت جدید بشناسد و شرایط را همه‌جوره بررسی کند آنوقت بدون اینکه درگیر احساسات شود، این خبر را به بقیه اعلام کند.

شش ماه گذشت... تابستان تازه از راه رسیده بود که گری خبر را به فرزندانش داد. بچه‌ها هیچ تعجب نکردند. علایمی را در مادرشان دیده بودند

که قبلاً ندیده بودند. حالا فقط حدسشان به یقین تبدیل شده بود. گری از آنها خواسته بود به نوه‌ها و بقیه فامیل هم جریان را بگویند. بعضی‌ها خیلی راحت موضوع را پذیرفتند. برخی‌ها مدام گری را سوال و جواب کردند:

مطمئنی؟ اصلاً بهت نمیاد. تا حالا متوجه نشده بودم فراموشی گرفتی و... هر کس پیشنهادی می‌داد. یکی می گفت چاره‌ای نداری و باید بیماری را تحمل کنی. یکی اینترنت را زیر و رو می کرد شاید راهی پیدا کند. دیگری می گفت فلان مادهٔ غذایی برای مغز مفید است. گری کم کم فهمید گویی حرفهای روز اول همسرش و آشنایان درست بوده و قرار است به‌زودی خیلی‌ها را از دست بدهد.

هرچه می گذشت چیزهایی که به او تعلق داشت، کمتر میشد: کلیدها،عینک، گوشواره‌ها، لباسی که خیلی دوست داشت... هر روز چیزی را گم می کرد و یادش می‌رفت آن را گم کرده. با زمان هم مشکل داشت. گویی دیگر هیچ زمانی در سرش نبود. نمی‌توانست تشخیص بدهد چقدر طول می کشد غذایی بپزد یا پیاده‌روی کند. صبح همسرش را می‌دید اما عصر فکر می کرد چند روز است او را ندیده. نمی‌دانست دیروز چه اتفاقی افتاده و برای فردا چه برنامه‌هایی دارد چون اصلاً فرق دیروز، امروز و فردا را نمی‌فهمید. با دوربین از اشیاء و مکانهای مختلف خانه عکس و فیلم می گرفت تا بعد بداند چه چیزی را کجا گذاشته یا فلان کار را کی انجام داده. گری خیلی زود وارد دنیای تاریک و ناشناختهٔ آلزایمر شده بود. پزشکش هم می گفت روند پیشرفت بیماری خیلی سریع بوده. گری حتی به خاطر نداشت روزگاری عاشق کارش بوده یا کی از شغلش استعفا کرده. در چند برنامه و موسسه نام‌نویسی کرد اما همان اول به همسرش تاکید کردند که برنامه‌های آنها در بهبود یا کنترل روند بیماری هیچ تاثیری ندارد و فقط کمک می کند بیماران ساعاتی دور هم خوش باشند. مسئول یکی موسسه‌ها می گفت آن بیرون آلزایمری‌ها همچون غریبه‌ای هستند که کسی را نمی‌شناسند. اما درون مرکز، همه با هم آشنا و رفیق‌اند.

استراتژی کنار آمدن

گری حتی می‌بایست وقت راه‌رفتن هوشیار باشد و حواسش را کاملاً جمع کند. احساس می کرد در مسیری مارپیچ قدم برمی‌دارد. وقتی موقع راه‌رفتن با کسی حرف می‌زد اوضاع بدتر می‌شد. تااینکه برای خودش قانون جدیدی گذاشت: وقت راه‌رفتن فقط اگر ضروری بود حرف بزن!... گری برای تک‌تک جزییات زندگی‌اش قانون گذاشت. قانونی که با کمک آن بتواند کارهای روزمره‌اش را انجام دهد. تنها که بود از رانندگی وحشت داشت. یک روز در حالی که شوهرش جیم کنارش نشسته بود، در خیابان می‌رفت که به ماشین دیگری خورد. تصادف خسارت زیادی نداشت اما باید توقف می کرد. اما گری به‌جای متوقف کردن ماشین به راهش ادامه داد. تذکر مامور راهنمایی هم فایده‌ای نداشت. گری همچنان می‌رفت تااینکه جیم او را مجبور به توقف کرد. گری که از رفتارش تعجب کرده بود، هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای این کارش نداشت. فقط با تعجب به خودش و ماشین و همسرش نگاه می کرد. گویی منتظر بود جیم برای این رفتار جوابی داشته باشد. آن شب شوهرش از او خواست دیگر رانندگی نکند. اما گری ناراحت و عصبانی شد و با خشم فریاد زد: تو همیشه منو بد قضاوت می کنی!



اما فردای آن روز، وقتی کاملاً آرام شده بود، از پیشنهاد همسرش استقبال کرد و قول داد فقط وقتی که خیلی ضروری بود، پشت فرمان بنشیند. بیماری خط صاف و مستقیمی نداشت. گری هر روز احساس خاصی را تجربه می کرد. یک روز پرانرژی و سرحال بود و می‌توانست خیلی از کارها را بدون کمک یا فشار آوردن به مغزش انجام دهد. اما فردایش برای کوچکترین کارها هم مشکل داشت و همه چیز را با هم قاتی می کرد. یکی از دوستانش نرم‌افزاری را پیشنهاد کرد که روی گوشی گری و شوهرش نصب می‌شد و خطر گم‌شدن او را به حداقل می‌رساند.

گری با آلزایمر آدم متفاوتی شده بود. بیماری



برایش حد و مرزی گذاشته بود که خیلی وقتها ساده زندگی کردن را هم دشوار می کرد. یک روز زندگی یک‌طور پیش می‌رفت و فردا طوری دیگر بود و همه چیز فرق داشت. ابرهای تردید بالای سر گری خیمه می‌زد و او را در انجام دادن کارهای پیش پاافتاده هم به مشکل می‌انداخت. گری کوشش می کرد به خودش بقبولاند که زندگی او نیز مثل



بیشتر انسانها روی بد مسائل را خیلی جدی‌تر می‌گیرند

• اودینا

خیلی‌ها، هم روزهای خوب دارد هم روزهای بد پس بهتر است با واقعیت کنار بیاید. گاهی شبها در خواب راه می‌رفت و صبح وقتی چشم باز می کرد، خودش را در هال کنار پنجره می‌دید. گاهی کابوس می‌دید و آنقدر گریه می کرد و فریاد می‌زد که شوهرش را هم بی‌خواب می کرد. گری همیشه عاشق خرید کردن بخصوص خرید لباسهای رنگارنگ بود، ولی حالا در این کار مشکل داشت. تا پایش را درون فروشگاه می گذاشت حسابی گیج می‌شد و نمی‌توانست بین لباسها یکی را انتخاب کند. گری که در تمام عمرش از آشپزی لذت می‌برد حالا نمی‌دانست برای پخت ساده‌ترین غذاها باید کدام مواد را با هم استفاده کند. گری عکاسی را دوست داشت ولی به دلیل مشغلهٔ زیاد هرگز نتوانسته بود عکاسی کند. حالا که دیگر پرستار نبود بهترین فرصت بود که از استعدادش در عکاسی استفاده کند. پرنده‌ها را خیلی دوست داشت و از عکاسی طبیعت لذت می‌برد. عکسهای خوبی می گرفت و آنها را به دوستان و اطرافیان هدیه می‌داد. وقتی در لذت عکاسی غرق می‌شد، دنیا برایش رنگ و بوی دیگری می گرفت. دیگر از غولی به نام آلزایمر خبری نبود. با پرنده‌ها راحت بود و لازم نبود فکر کند کدام کار را درست انجام می‌دهد و کدام حرکتش اشتباه است. خودش می گوید، هنگام عکاسی آلزایمر اصلاً وجود ندارد. در این مدت جیم هم در موسسه‌ای ثبت‌نام کرد و دوره‌های آموزشی را پشت سر گذاشت تا یاد بگیرد چطور با همسر جدیدش زندگی کند. مربی به جیم یاد داد یک بیمار آلزایمری وقتی مسیر عادی زندگی‌اش تغییر می کند، به هم می‌ریزد و همه چیز برایش عجیب و غریب می‌شود.

همراه شدن در سفر

روزی جیم در روزنامه‌ای مقاله‌ای می‌خواند که نتایج تحقیقات محققان بود دربارهٔ دارویی جدید. این دارو هنوز در مراحل اولیه تحقیق بود و محققان ادعا می کردند می‌تواند جلو پیشرفت آلزایمر را بگیرد. آنها دنبال افرادی در مراحل اولیه این بیماری بودند تا دارو را روی آنها آزمایش کنند. جیم موضوع را با همسرش در میان گذاشت. گری با کمال میل پذیرفت به محققان کمک کند. از گری

بقیه در صفحه ۴۹

سرداب سرنوشت

محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: فرزاد — قسمت اول

وقتی مادرم گفت: "فرزاد بعد از شام نرو اتاقت می‌خوام باهات حرف بزنم..."، تنم لرزید! این عادت قدیمی مادر بود که هر وقت می‌خواست صحبتی کند که یقین داشت من از شنیدنش ناراحت می‌شوم و سر میز شام نمی‌نشینم، گفت‌وگو را به بعد از شام واگذار می‌کرد که تنها پسرش شکم گرسنه نخوابد!

مادر همیشه همین اخلاق را داشت، مثل همان موقعی که خواهرم عاشق شده بود...

***

"فرناز" می‌خواست با "بهزاد" ازدواج کند ومادر معتقد بود که "این پسره فقط به خاطر پول تو میخواد باهات عروسی کنه"، ولی خواهرم حرف مادر را قبول نداشت و تصمیم گرفته بود با عشقش ازدواج کند. آن شب هم مادر همین جمله را به او گفت: "فرناز بعد از شام نرو اتاقت می‌خوام باهات حرف بزنم"! فرناز که پنج سال از من بزرگتر بود و آن روزها هجده سالش بود، بلافاصله "چشم" گفت و بعداز شام، روی مبل و رخ به رخ مادر نشست تا حرفی که فکرش را هم نمی کرد از زبان مادر بشنود که گفت: باشه... مگه نمیگی "بهزاد" فقط عاشق خودته و به ثروت و پول خانواده‌ات چشم نداره؟ قبول، با اینکه میدونم بدبخت میشی اما با ازدواجتون موافقت می کنم. امااز پول خبری نیست. یعنی من فقط در همون اندازه‌ای که بقیه مادرها برای دخترشون جهیزیّه تهیه می کنن، برات لوازم زندگی می‌خرم و خلاص! یعنی اگر فکر کردی یه خانه در اختیارتون می گذارم و یه ماشین میندازم زیر پات و اونطور که دیروز گفتی، بهزاد رو تو کارخانه استخدام می کنم یا یه فروشگاه تاسیس می کنم که شوهرت بشه مدیرش، سخت در اشتباهی!

خواهرم که انتظار شنیدن هر صحبتی از زبان مادر و هرگونه مخالفتی را داشت، از شنیدن آن حرفها طوری به هم ریخت که برای اولین مرتبه تو روی مادرمان ایستاد: مامان خانم ببخشین، اما تو یه طوری در مورد ثروت خانوادگی و پول و خانه و کارخانه حرف می‌زنی که اگه کسی ندونه فکر میکنه صاحب این ثروت شما هستی. حالا که اینطور شد منم حرف آخرم رو می‌زنم. مامان خانم، من که از شما صدقه نمی‌خوام؟ من حقّم رو میخوام...

مگه نشنیدی که میگن "ارث پدری از شیر مادر حلالتره"؟ حالا کاری نداریم که شما من و "فرزاد" رو با شیر خشک بزرگ کردی که هیکلت خراب نشه! ولی همونطور که گفتم من صدقه نمی‌خوام. حقم رو می‌خوام. ارث "بابا پرویز" رو می‌خوام. طبق قانون، من نصف فرزاد صاحب ارث پدری هستم. شما هم طبق قانون، یک هشتم سهم می‌بری.البته ما که نمی گذاریم شما دچار مشکل بشی مامان خانم. من به "داداش فرزاد" کاری ندارم، اما خودم از سهمی که می‌برم مقداری به شما میدم. خوبه؟

باورم نمی‌شد "فرناز" با چنین صراحتی مقابل مادرمان بایستد. شاید عشق چنین شجاعتی را در وجودش زنده کرده بود؟ ولی مادر هم دستش آنقدر پر بود که مقابل فرزند بزرگش کم نیاورد. "بابا پرویز" قبل از مرگش و موقعی که فهمید آن بیماری لعنتی به زودی او را از پا درمی آورد، مادر را به محضر برد و تمام دار و ندارش یعنی کارخانه و منزلی را که در آن زندگی می کردیم و پولهای بانک را به نام مادر کرد و به او گفت "هر وقت بچه‌ها بزرگ و عاقل شدن، حقشون رو بده"!

و حالا ما با اینکه بزرگ شده وبه سن قانونی رسیده بودیم، مادر هنوز باور نکرده بود که عاقل شده‌ایم! و به همین خاطر آن شب با اینکه از شنیدن حرفهای خواهرم رنگش کبود شده بود، اما سعی کرد با خونسردی جواب خواهر عاشقم را بدهد. مادر لبخند زد و گفت:درسته.... این حق شماست، اما همونطور که می‌دونین پدرتون همه چیز رو به من واگذار کرده و منو قسم داد که فقط موقعی حقتون رو بدم که عاقل شده باشید! واسه همین من فعلاً در تو عقل و شعور نمی‌بینم و همونطور که گفتم در حد یه جهیزیّه برات پول در نظر گرفتم. این هم چک خرید جهیزیّه ات، میدم به خودت که هر چی دوست داشتی بخری...

مادر اینها را گفت و چک بانکی را که از قبل آماده و امضا کرده بود از بالای بوفه برداشت و روی پای دخترش گذاشت. فرزاد بهتزده و ناباور چک را برداشت و رقمش را نگاه کرد و در حالیکه لبانش از خشم می‌لرزید، به مادر گفت:

ـ ولی اسم این کار شما دزدیه مامان خا...

و هنوز "خانم" را به زبان نیاورده بود که صبر مادر لبریز شد و دستش بالا رفت و سیلی سنگینی به صورت دخترش کوبید که صدای سیلی در خانه پیچید و "فرناز" هم از روی مبل پرتاب و وسط اتاق ولو شد و "چک" هم بال بال زنان افتاد زیر میز عسلی گوشه اتاق.این دومین صحنه‌ای بود که آن شب برای اولین مرتبه در زندگیمان رخ داد. ابتدا حرمت شکنی خواهرم و حالا مادر بود که برای نخستین بار یکی از فرزندانش را میزد!

از نگاه مادر پیدا بود که همان لحظه پشیمان شده، اما دیگر کار از کار گذشته بود. "فرناز" با بغضی که در گلو داشت به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد و ما فقط صدای هق هق هایش را می‌شنیدیم. ولی این پایان ماجرا نبود، چرا که فردا وقتی ساعت ۱۰ صبح سر میز صبحانه نشستیم و موقعی که فرناز جواب مادرم را نداد که او را برای خوردن صبحانه صدا می کرد، فهمیدیم از خانه بیرون رفته است. مادر نگاهی به زیر "میز عسلی" انداخت واز من پرسید: "چک رو تو برداشتی؟" من که گفتم "نه"، مادر کمی اخم کرد و گفت: "یعنی این دختر اینقدر احمقه که رفته جهیزیّه‌اش رو بخره؟" و ظاهراً همینطور هم بود، چرا که با استعلامی که مادرم از بانک گرفت معلوم شد خواهرم اول وقت صبح چک را دریافت کرده و همه را هم پول نقد گرفته. فقط دو ساعت کافی بود تا مادر بفهمد که فرناز نیمه شب که ما خواب بوده‌ایم، همه طلاهای مادر ـ و نزدیک به بیست هزار دلاری را که همیشه در خانه نگه می‌داشت ـ برداشته و از خانه گریخته. جالب این بود که من و مادر فکر می کردیم فرناز همه این پولها را قرار است برای ازدواجش با بهزاد خرج کند. خرج هم کرد، برای بهزاد هم خرج کرد ؛ اما همه آن پولها را برای سفر قاچاقیشان خرج کرد، تا همراه جوانی که عاشقش بود و به خاطر او از خانواده‌اش گذشته بود، راهی آمریکا شوند! آنطور که خواهرم بعدها گفت: "تقریباً نیمی از پولی راکه برده و با فروش طلاها و دلارهای مادر به دست آورده بود به قاچاقچی‌ها پرداخته بودند تا به لس آنجلس برسند. با بقیه پول باقیمانده هم چند ماه در آمریکا زندگی کردند و موقعی که پولشان تمام شد،بهزاد گفته بود: "اگه مادرت برات پول نمی‌فرسته، بهتره جدا بشیم. چون من شکم خودم رو هم نمی‌تونم سیر کنم!" متاسفانه حق با مادر بود و خواهرم به خاطر بی‌وفایی بهزاد نامرد، در آمریکا یک بار خودکشی کرده و هرچند صاحبخانه‌اش او را نجات داده بود، اما طوری دچار افسردگی شد که اگر مادرم به دادش نرسیده و برایش پول نفرستاده بود، معلوم نبود سرنوشتش به کجا می کشید!

فرناز تا چند ماه از شدت شرمندگی حتی خجالت می کشید با مادر تلفنی حرف بزند. ولی مادر او را بخشید و حتی مقدار زیادی پول برایش فرستاد تا راحت زندگی کند، با این حال خواهرم فقط یک سال در آنجا دوام آورد و وقتی به ایران برگشت، آنقدر عاقل شده بود که سر به راه شود و با پیشنهاد مادر در کارخانه‌مان مشغول به کار شود و همان جا بود که با یکی از معاونین کارخانه



که جوان خوبی هم بود ازدواج کرد و الان هم خوشبخت هستند و...امروز اما،بعد از نزدیک به پنج سال، مادر همان جمله را به من گفت: "فرزاد بعد از شام نرو اتاقت میخوام باهات حرف بزنم!"

می دانستم مادر می‌خواهد در مورد چی حرف بزند. مطمئن بودم قصد دارد درباره ازدواج صحبت کند، اما نه در مورد من، بلکه درباره ازدواج خودش!ماجرای من با "فرناز" خیلی فرق داشت. من به خاطر "عشقی" که به آن نرسیده بودم، با ازدواج مادرم مخالف بودم!

اجازه بدهید همه چیز را از ابتدا برایتان تعریف کنم، از روزی که پدرم مرد...! پدر که مُرد من پانزده سالم بود. مادرم هم که فقط ۳۹ سال داشت بیوه شد. تا آن موقع چون پدرم همه مسئولیت کارخانه و زندگیمان را بر دوش می کشید، مادر فقط زن خانه بود، اما بعد از فوت شوهرش یک مرتبه تمام مسئولیتها بر شانه مادر افتاد. همه فامیل و بسیاری از دوستان و آشنایان معتقد بودند بهترین کار این است که کارخانه را بفروشد و پولش را در بانک بگذارد و با سودی که دریافت می کند زندگیمان را بچرخاند. مادر هم این تصمیم را داشت، اما چون خریداران کارخانه موقعیت را مناسب دیده بودند می‌خواستند "مفت خری" کنند. مادر نیز کم کم داشت قانع می‌شد که یکی از دوستان خانوادگیمان به داد زندگیمان رسید.

"نادر خان" که رفیق صمیمی پدر هم بود، از چند سال قبل با خانواده ما رفت و آمد داشتند. مادرم، "پرستو خانم" زن نادر خان را از خواهرانش هم بیشتر دوست داشت و خود نادر خان هم که قبلا بارها رفاقتش را به پدر ثابت کرده بود، در آن موقعیت هم به دادمان رسید و به وضعیت کارخانه سر و سامانی داد و حتی موقعیت کارخانه بهتر هم شد و مادر با سودش و با مشورتهای نادرخان توانست با خریدن چند آپارتمان و زمین، سرمایه گذاری هم بکند و... و آن روزها از همه خوشحالتر من بودم، چرا که به "پریناز" دختر آن خانواده نزدیکتر شده بودم. پریناز که دو سال از من بزرگتر بود، دختر بسیار زیبایی بود و من که برای اولین بار عاشق شده بودم چه آرزوهای زیبایی در سر داشتم. به همین خاطر وقتی دیپلم را گرفتم بلافاصله دست به کار شدم و بعد از اینکه خودم به پریناز ابراز عشق کردم، از طریق مادر نیز پیشنهاد ازدواجم را به خانواده‌شان دادم، که این آغاز مشکلات من با نادرخان بود! چرا که نادر خان خیلی محکم مخالفت کرد و گفت "فرزاد هنوز بچه ست" البته خود "پریناز" هم موقعی که به او ابراز عشق کردم خندید و مسخره‌ام کرد، ولی آنچه برای من مهم بود مخالفت نادر خان بود چون با خودم فکر می کردم اگر نادر خان قبول کند، دخترش هم کوتاه می آید... اما نادر خان مخالفت کرد و در همان روزهایی که من دنبال راهی برای به دست آوردن دل پریناز بودم، او با جوانی که به خواستگاریش آمده بود ازدواج کرد و راهی امارات شدند تا من همیشه "نادر خان" را دشمن خوشبختی خودم بدانم، حتی سال بعد که "پرستو" مادر پریناز در اثر تصادف با اتومبیل فوت کرد، باز هم کینه‌ام از نادر خان تمام نشد.

و حالا پس از چند سال "نادر خان" می‌خواست شوهر مادرم شود. قبلا چیزهایی حس کرده بودم. در این چند سال و مخصوصاً دو سال آخر متوجه صمیمیت مادرم و نادرخان می‌شدم، چیزهایی هم از زبان پرسنل کارخانه می‌شنیدم، اما فکر می کردم شایعه است و...، اما سه هفته قبل وقتی مادرم گفت: "نادر از من تقاضای ازدواج کرده و من هم اونو دوست دارم" فهمیدم که قضیه کاملاً جدی است و آنها آماده ازدواج هم شده‌اند! من اما آنقدر از نادرخان متنفر بودم که همان موقع به مادرم گفتم:

"زن هر کس بشی من مخالفتی ندارم. شما هنوز جوان هستی مادر و حق داری ازدواج کنی، اما نه با نادر خان...، تو میخوای با مردی ازدواج کنی که من عاشق دخترش بودم؟ و لابد بعد از عروسیتون هم باید به پریناز بگم آبجی!"

آن روز مادرم جوابی نداد و سکوت کرد،ولی حالا و بعد از سه هفته به من گفت "بعد از شام میخوام باهات حرف بزنم!"اما من نگذاشتم به شام بکشد و گفتم: پس تصمیمت رو گرفتی مادر و میخوای با این یارو ازدواج کنی؟

مادر اخم کرد و گفت: درست حرف بزن پسرم! نادر خان مرد خوبیه، این چه کینه احمقانه ایه که به خاطر دخترش بهش داری؟

و من پاسخ جمله اولش را دادم:

مرسی مامان خانم...، هنوز هیچی نشده داری به خاطر اون یارو با من دعوا میکنی! یا نکنه می‌خوای منو هم ـ اگه مخالف ازدواجت باشم ـ از ارث و میراث پدر محروم کنی؟

مادر خشمش را فرو خورد و لبش را گزید و من که از قبل فکرهایم را کرده و شناسنامه‌ام را برداشته بودم، منتظر ادامه بحث و بگومگو نشدم و کاپشنم را برداشتم و آماده بیرون رفتن از خانه شدم که مادرم گفت: کجا داری میری پسرم؟

خندیدم و گفتم: کم کم باید عادت کنم دیگه... قراره "آقای خونه" بیاد اینجا. منم تصمیم گرفتم زندگی مجردی رو شروع کنم، اجازه دارم یا از ارث محرومم می کنی مادر؟

مادر که از آن سیلی که به دخترش زده بود تجربه خوبی نداشت، جواب نداد و فقط سوئیچ ماشینی را که دو هفته قبل برایم خریده بود نشان داد و گفت: "لااقل با ماشین برو"... پوزخند زدم و گفتم: همون ماشین پونصد میلیونی که به عنوان "حق السکوت" برام خریدی؟ ممنونم مامان خانم، چند روز دیگه که خونه خودم مستقر شدم میام می‌برمش، البته اگر نادر خان اجازه بدن و ماشین من مزاحم پارک کردن ماشین ایشون نشه.

ـ توچقدر تلخی فرزاد!این را مادر گفت و من بدون پاسخ و بی‌خداحافظی از خانه زدم بیرون و زیر لب زمزمه کردم:هنوز نمیدونی تلخی چیه مادر. وقتی فهمیدی من هم مثل دخترت و به شکلی قاچاقی دارم از مملکت خارج میشم، اون وقت شادی عروسیت برات عزا میشه!

تصمیمم را از سه هفته قبل گرفته بودم یعنی از همان روزی که مادر حالی‌ام کرد که قرار است با نادر خان ازدواج کند. با همان باند "فیروز" که خواهرم را به آمریکا رسانده بود حرف زده و قرارها را گذاشته بودم، می‌شناختمش و می‌دانستم از آن دم کلفتهاست و سالی ده، دوازده نفر را به اروپا و آمریکا می‌برد. من هم بعد از اینکه مطمئن شدم مادر قرار است با نادر ازدواج کند، قرارم را با فیروز گذاشتم و فقط باید یک خبر به من می‌داد که هرچه پول داشتم از بانک بگیرم و ماشینم را بفروشم و "حق الزحمه" فیروز را می‌دادم و با بقیه پولم برای همیشه از ایران می‌رفتم تا از این بدبختی فرار کنم...

***

خانه‌ای که قرار بود یکی دو هفته در آن زندگی کنم تا فیروز خبرم کند که کی راه می‌افتیم، در یکی از مناطق حاشیه‌ای تهران قرار داشت. آدرسش را "سیامک" به من داده بود. او بهترین رفیق همه دوران زندگی‌ام بود و برخلاف بقیه دوستانم که همگی بچه پولدار بودند، سیامک در یک خانواده ضعیف به دنیا آمده و بزرگ شده بود و به همین خاطر رازدار من محسوب میشد. وقتی برایش گفتم که قصد رفتن دارم و به جایی نیازمندم که چند روز در آنجا زندگی کنم، کمی فکر کرد و آدرس آن محله را در حاشیه جنوب شهر داد و گفت:من هماهنگ می کنم که وقتی رسیدی یه اتاق در اختیارت بذارن که راحت باشی!

آن شب خوشحال بودم که قرار است سرنوشت آینده‌ام را خودم انتخاب کنم، اما فکرش را هم نمی‌کردم که چه سرنوشتی انتظارم را می کشد...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

گوشه گیری روش کسانی است که می گویند فقط دیگران می توانند موفق شوند

● پل سارتر

از: مسلم آژ

دلاوریهای رویایی



اشاره:

"ناصر اصغری واحد" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس است که سال ۱۳۴۱ در شهرستان مراغه به دنیا آمد. طبق قولی که به پدرش داده بود، بعد از اتمام تحصیل و اخذ مدرک دیپلم بود که در سال ۱۳۶۱ راهی جبهه شد. اصغری در طول دوران ۴۸ ماه حضورش در جبهه در عملیاتهای مختلف شرکت کرد و در لشکر ۳۱ عاشورا فرماندهی دسته و معاون گروهان از جمله مسئولیتهای او بود. در گفت‌وگویی که با "ناصر اصغری واحد" داشتیم او خاطرات خود را از روزهای ماندگار "عملیات بدر" اینگونه باز گو کرد...

ماجرای تصرّف خاکریزها

با شروع زمستان سال ۱۳۶۳ بود که آموزشها و تمرینهای نظامی سخت و دشوار شد و رزمندگان گردان حضرت علی اصغر (ع) باید دوره‌های آموزش و یادگیری فنون شنا را پشت سر می‌گذاشتند. اما سرما و سردی آب کار را سخت و دشوار می‌کرد و به محض گذاشتن پایمان داخل آب لرزش آهنگین همه وجودمان را فرا می‌گرفت و صدای بهم خوردن دندانهای همدیگر را می‌شنیدیم. در این میان "**جعفر سلطان پور**" از بچه‌های داش مشتی که شوخ طبع گروهان هم بود، داخل آب می‌شد و نیروها را به دور خود جمع می‌کرد و دسته سینه زنی راه می‌انداخت و به جای نوحه با خواندن شعرهای طنز بچه‌ها با صدای بلند می‌خندیدند و بعد از بالا و پایین پریدن در آب و گرم شدن، به آموزش مشغول می‌شدند.

اسفند ۱۳۶۳ از نیمه گذشت و دوره‌های سخت و نفسگیر پایان یافت که نیروهای گردان علی اصغر (ع) راهی منطقه طلائیه و در مقر تاکتیکی لشکر مستقر شدند. من هم به عنوان آرپی‌جی زن در گروهان شهید درخشی خدمت می‌کردم که همراه با دو کمک خود موشکهای آرپی‌جی را درون کوله پشتی‌ها قرار می‌دادیم تا آماده عملیات شویم.

سرانجام زمان موعود فرا رسید و با تاریک شدن هوا دستور حرکت نیروها صادر شد و رزمندگان گروهان سوار بر قایقها در پد پنجم جزیره مجنون، به انتظار فرمان حمله بودند تا پس از گردانهای خط شکن و تصرف مواضع دشمن با رساندن خود به ساحل به ادامه عملیات بپردازند.

نیروهای گروهان شهید درخشی به فرماندهی "**عمار (سیروس) پاکنژاد**" شب را در قایقها سپری می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود که با صدای غرش توپخانه و گلوله منوّر آسمان روشن شد و ما هم دریافتیم که عملیات آغاز شده است.

صدای رگبار گلوله و انفجارهای پیاپی از خط مقدم شنیده می‌شد که حکایت از نبرد و درگیری شدید رزمندگان پیشرو با دشمن داشت. هوا که روشن شد قایقها با سرعت داخل هور و میان نیزارها حرکت کردند و نیروهای گروهان را به ساحل رساندند.

روبرویمان خاکریز بلندی بود که نیروهای ارتش صدام به عنوان دژ مستحکمی در برابر حملات رزمندگان ساخته بودند، اما یورش صاعقه وار و غافلگیرانه باعث شد که نیروهای بعثی با دادن تلفات از آن عقب نشینی کنند. خورشید در حال بالا آمدن بود که نیروهای بعثی بعد از عقب نشینی از دژ ساحلی در پشت خاکریزی که در فاصله حدود ۳۰۰ متری قرار داشت، متمرکز شدند.

رزمندگان می‌بایست برخلاف معمول این بار در روز و با سرعت در دشتی صاف حرکت می‌کردند و با در هم کوبیدن مواضع دشمن خاکریز دوم را به تصرف خود درمی‌آوردند. این در حالی بود که گلوله‌های تیربار نیروهای دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و حالا ما باید شروع به دویدن و تیراندازی به سوی سنگرهای دشمن می‌کردیم. پس هر چه در توان داشتم در گامهایم جمع کردم و پشت سر **عباس باستانی** کمک آرپی‌جی زن خود با سرعت پیش می‌رفتم که یکدفعه گلوله‌ای به ساق پای باستانی خورد و او به زمین افتاد.

من هم به محض اینکه بالای سرش رسیدم از او خواستم به عقب باز گردد و خود دوان دوان همراه با دیگر نیروها به پیشروی ادامه دادم و لحظه‌ای به پشت سرم نگاه کردم که با تعجب دیدم باستانی به سختی و لنگ لنگان به دنبال من می‌دود. در میان آتش و گلوله دشمن بود که تلی از خاک در جلوتر از ما توجّهم را جلب کرد که برای در امان ماندن تصمیم گرفتم به سوی آن بدوم و به محض آنکه رسیدم با "**ناصر اجاقلو**" معاون گردان و چند رزمنده دیگر روبرو شدم و تا آمدم نفسی تازه کنم، متوجه شدم که "اجاقلو" زخمی شده اما غرق در خون فریاد می‌زند که نیروها جلو بروند چرا که ماندن در این دشت صاف فرصتی برای دشمن بود که نیروها را با رگبار گلوله قتل عام کنند.

عده‌ای از رزمندگان در میانه راه به شهادت رسیده و عده‌ای از دوستان زخمی روی زمین افتاده بودند، اما رشادت و جانفشانی دیگر همرزمان بود که با شلیک گلوله‌های پیاپی و الله اکبر گویان توانستند خود را به خاکریز دشمن برسانند.

ما هم از شکافی که در خاکریز ایجاد شده بود تا خودروها از آن عبور کنند، یکی پس از دیگری وارد مواضع و سنگرهای دشمن شدیم و به سوی آنها شلیک کردیم و تعدادی از نیروهای بعثی به هلاکت رسیدند و عده‌ای دیگر در دشت پا به فرار گذاشتند که به تعقیب آنها پرداختیم.

بدون توقف و با آرایش نظامی شروع به حرکت در دشت کردیم و خود را به خاکریز سومی که در فاصله حدود ۳۰۰ متری قرار داشت رساندیم تا نیروهای بعثی در پشت آن موضع نگیرند. خاکریز سوم هم که ارتفاع بلند و عرض زیاد داشت به تصرف ما درآمد و به محض استقرار دیدیم که گروهی از نیروهای دشمن در دسته‌های دو سه نفری در حال فرار هستند که شروع به تیراندازی به آنها کردیم. آنها در زیر رگبار گلوله و شلیک موشکهای آرپی‌جی رزمندگان زمینگیر شدند و تلفات سنگینی به آنها وارد شد. حالا بعد از استقرار به استحکام بخشیدن مواضع خود مشغول شدیم و بعد هم با آرام شدن منطقه به همراه **احمدرضا تمهیدی** و **رسول عبداله زاده** راهی خاکریز دوم

اصغری واحد در میان همرزمان شهیدش: پاکنژاد، خان بابایی، اخلاقی، محتشم و تمهیدی



شدیم تا به پاکسازی سنگرها ادامه دهیم.

نارنجکهایی را که همراهمان بود یکی پس از دیگری درون سنگرهای دشمن می‌انداختیم و اسلحه‌ای از روی زمین برداشته و با اطمینان از نبودن نیروهای دشمن در خاکریز دوم به سوی نیروهای گروهان حرکت کردیم.در میانه راه با "**محمدرضا محمدی نسل**" معاون گردان که سوار یک خودرو غنیمتی دشمن بود روبرو شدیم که او از ما خواست برای آوردن مهمات به او کمک کنیم.

دوباره به خاکریز دوم که ارتفاعی حدود شش متر داشت برگشتیم و از آن بالا رفتیم. نیروهای دشمن در میانه خاکریز کانالی احداث کرده که جعبه‌های مهمات را روی آن گذاشته و نارنجکها را با نظم و ترتیب در کنار هم چیده بودند. جعبه‌های مهمات را پایین کشیدیم و آن را داخل کامیون آیفا غنیمتی گذاشتیم. کامیون که پر شد، به طرف خاکریز سوم حرکت کردیم و با حرکت آهسته در کنار خاکریز بود که جعبه‌های مهمّات را از بالای کامیون بین رزمندگان تقسیم کردیم و با نزدیک شدن به انتهای خاکریز حمله دشمن آغاز شد.رزمندگان لشکر نجف اشرف به دلیل مقاومت نیروهای بعثی نتوانسته بودند از مواضع و سنگرهای دشمن عبور کنند، بنابراین از روبرو و سمت چپ نیروهای دشمن به طرف خاکریز پیشروی می کردند. در میان درگیری، گلوله آرپی‌جی نیروهای دشمن به سوی کامیون شلیک شد و از شیشه جلو گذشت و از شیشه عقب در آسمان و بالای کامیون منفجر شد.

سوزش و درد شدیدی در کمر و پشت خود احساس کردم و به خیال آنکه پیراهنم آتش گرفته، خود را به پایین انداختم و پشتم را به خاکها مالیدم. درگیر و دار کشیدن خود روی خاکها بودم که توجهم به "**اسماعیل اخلاص**" و چند همرزم دیگرم جلب شد که بالای سر من جمع شده بودند. اخلاص شوخ طبعی همیشگی‌اش گل کرده بود و خنداخند با صدای بلند می گفت: نگاه کنید! "دروازلی" داره جان میده"!با او شوخی داشتم و به خاطر اینکه ساکن محله دروازه مراغه بودم مرا "دروازلی" صدا می کرد. با قهقهه خنده دوستان بود که به خود آمدم و در جای خود نشستم.اما علی تیموری از رزمندگان قدیمی لشکر کمکم کرد با سرعت پیراهنم را از تنم دربیاورم و بعد زخمهایم را بست.

در حال پوشیدن پیراهن بودم که جای شش سوراخ ترکش در پشت آن توجهم را جلب کرد. دقایقی در گوشه‌ای نشستم تا کمی آرام و سرحال شوم.این در شرایطی بود که جنگ و نبرد شدید همچنان ادامه داشت و نیروهای دشمن می کوشیدند خود را به خاکریز برسانند که خبر

در میان آتش و گلوله بود که توجهم به "علی حقی" جلب شد که بر اثر اصابت گلوله مجروح شده بود اما دست بر پهلوی راست خود گذاشته و جعبه مهمات بزرگی را روی زمین می کشید

ناگواری از دوستان شنیدم. با توجه به کمبود مهمات **محمدی نسل** دوباره برای آوردن مهمات راهی خاکریز شده بود که در بازگشت به دلیل ارتفاع بلند کامیون، تک تیرانداز دشمن او را به شهادت رسانده و آسمانی شده بود.

دوستانم آسمانی شدند

چند ساعت بعد حملات دشمن دفع شد و نیروهای بعثی عقب نشینی کردند، اما یک ساعت بعد دوباره با آرایش نظامی و نفرات بیشتر حمله خود را آغاز کردند. گلوله‌های توپ و خمپاره همچون باران روی مواضع رزمندگان می‌بارید و دشمن با آتش توپخانه خود پشت خاکریز و راه رسیدن تدارکات و مهمات را به شدت گلوله باران می کرد و در میان آتش و گلوله بود که توجهم به



ایستاده از راست:علی تیموری و ناصر اصغری واحد در کنار دیگر همرزمان

"علی حقی" جلب شد که بر اثر اصابت گلوله مجروح شده بود اما دست بر پهلوی راست خود گذاشته و جعبه مهمات بزرگی را روی زمین می کشید تا به دیگر همرزمان خود برساند. از او خواستم به عقب برگردد اما با توجه به پیشروی دشمن همچنان اصرار به ماندن و کمک به نیروها داشت.

در سوی دیگر **غلامحسین هلالی** مجروح و در کنار خاکریز افتاده بود، که به سرعت خود را به او رسانده و شروع به بستن زخمش کردم. خونریزی از محل زخمهایم ادامه داشت و من هم بر اثر گرسنگی احساس ضعف می کردم که لحظاتی کنار خاکریز نشستم تا اندکی استراحت کنم. در بالای خاکریز **عبدالعلی مطلق** معاون گروهان به تنهایی در سنگر تیربار به سوی نیروهای دشمن شلیک می کرد که خود را به او رساندم.لوله تیربار بر اثر شلیک بی‌امان سرخ شده بود و فرصت تعویض لوله یا جابجایی آن را نداشتیم که با کمک به او و گرفتن نوار فشنگ می کوشیدیم تا بهتر رگبار گلوله هایش را روانه نیروهای دشمن کند که در حال نزدیک شدن به خاکریز بود.

حالا اما نیروهای بعثی به سی متری خاکریز رسیده بودند که یکی از آنها دوان دوان به سوی خاکریز آمد و نارنجکی پرتاب کرد و انفجار نارنجک در پشت سر سنگر تیربار باعث شد که این بار درد و سوزش شدیدی در ساق پایم احساس کنم.

از خاکریز خود را پایین کشیدم و با دستمالی که در جیبم بود، محکم روی زخم را بستم. نبرد به اوج خود رسیده بود و در بعضی از نقاط خاکریز جنگ تن به تن و پرتاب نارنجک میان طرفین در گیر شدت یافته بود. رزمندگان با تمام قوا و با هرچه در دست داشتند به سوی نیروهای دشمن شلیک می کردند که توجّهم به "**احمد اخلاقی**" و "**خان بابایی**"جلب شد که مردانه در برابر حملات دشمن روی خاکریز ایستاده بودند و رگبار گلوله‌های خود را به سوی دشمن روانه می کردند.همچنان محو شجاعت و جانفشانی این دو فرزند دلاور ایران بودم که یکدفعه رگبار گلوله‌های دشمن و انفجار نارنجک آنها را به پایین خاکریز پرتاب کرد و روی زمین آرام گرفتند و آسمانی شدند. در این لحظه‌ها دشمن با تمام قوا حمله می کرد، اما از خود گذشتگی و شجاعت رزمندگان گروهان باعث شد تلفات سنگینی به آنها وارد شود و ناچار به عقب نشینی شوند!

هدیه یک شهید

بعد از دو سه ساعت جنگ ودرگیری شدید با دشمن بود که در نزدیکی ظهر با فرار نیروهای بعثی منطقه کمی آرام شد. توپخانه ارتش صدام باگلوله باران پشت خاکریز می کوشید از رسیدن نیرو و مهمات تدارکات جلوگیری کند وخبری از رسیدن ناهار نبود که با خوردن باقیمانده جیره جنگی کمی از گرسنگی و ضعفم کم شد و همراه با دیگر رزمندگان که با لباسهای خاکی و بعضاً خونی در گوشه و کنار خاکریز با سر و صورتی پوشیده از غبار و دود نماز می‌خواندند، نماز ظهر را خواندم. بعد از نماز یکی از دوستان در حال تعویض پانسمان زخمهایم بود که علی تیموری از راه رسید و پیام آقا مهدی باکری فرمانده لشکر را رساند که از نیروهای گروهان می‌خواست قبل از غروب آفتاب خود را به رودخانه دجله برسانند. البته رزمندگان باید همزمان با دیگر یگانها پیشروی می کردند. زخمهایم باعث شد که نتوانم کوله پشتی با خود حمل کنم، بنابراین به دنبال "جاخشابی" که روی سینه بسته می‌شد، گشتم و کنار پیکر پاک شهید خان بابایی نشستم و به آرامی جاخشابی او را بیرون آوردم و آن را به جلوی سینه‌ام بستم.

حالا نیروهای باقیمانده گروهان به دو گروه تقسیم شده بودند تا از دو محور به صورت گازانبری به نیروهای دشمن حمله کنند.یک گروه در سمت راست به فرماندهی عمار پاکنژاد و گروه دیگر که من همراه آنها بودم به فرماندهی مطلق می‌بایست

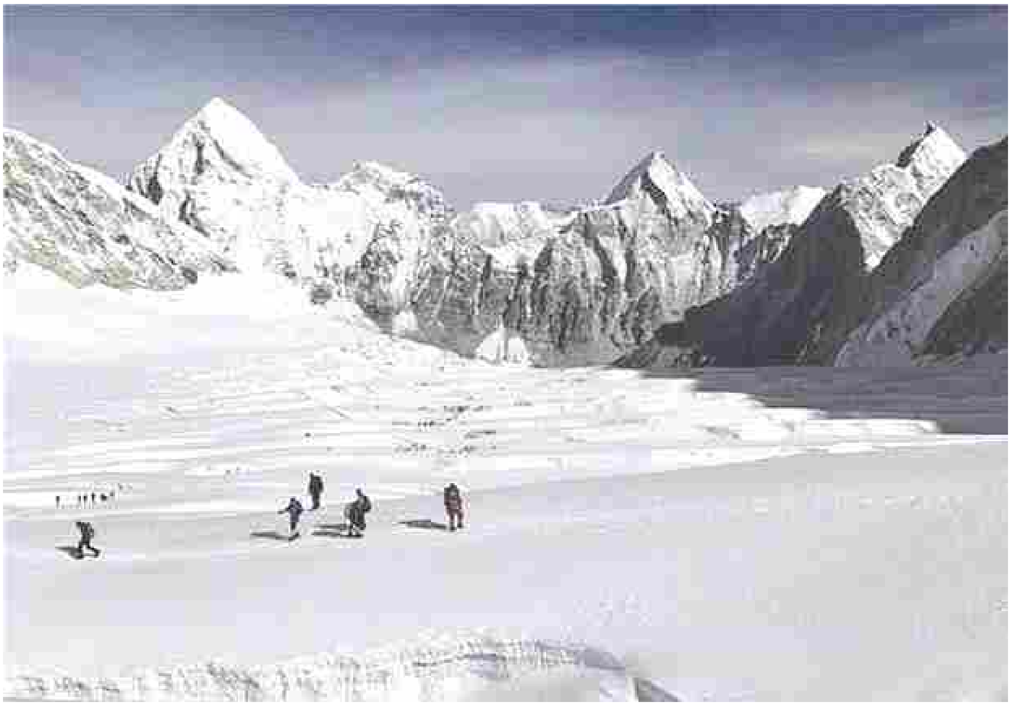
بقیه در صفحه ۶۵

در عملیات سقوط هواپیمای یاسوج چه گذشت؟

عطیه همتی

سختی کار در سرمای منفی ۲۵ درجه

"هواپیمای تهران - یاسوج از صفحه رادارها ناپدید شد." همین خبر کافی بود تا نگاه همه به آسمان بلند شود. ۶۶ نفر از هموطنان ایرانی بدون آنکه دلیل و چگونگی حادثه مشخص شود برای دو روز هیچ کجای جهان نبودند. هلی کوپترهای امداد هر کجا را می گشتند چیزی پیدا نمی کردند تا اینکه گروه نجات کوهستانهای هلال احمر به کوه زدند و بعد از ساعتها گشت و گذار میان برف و بوران توانستند اثری از هواپیما پیدا کنند. امدادگرانی که روزها و شبها در هوای منفی ۲۵ درجه کوهستان سپری کردند تا آرام آدمهایی باشند که پایین کوه منتظر ردونشانی از عزیزان شان بودند. "هاشم کاشفی" نجات کوهستان شیرازی جوانی است که روزهای زیادی را برای عملیات کشف هواپیما و اجساد در ارتفاعات رشته کوههای دنا سپری کرد و خاطرات سخت و گفتنی زیادی از روزهای حادثه دارد. با این امدادگر جوان همراه شدیم تا بخشهای نخستین این عملیات را برایمان روایت کند.



جستجوهای بی سرانجام روزهای نخست

روز یکشنبه (۲۹ بهمن ۱۳۹۶) خبری آمد که هواپیما از رادار محو شده است و قرار شد که بالگرد هلال احمر استان فارس وارد منطقه شود. اما هوا آنقدر بد بود که نتوانستند پرواز کنند و ما زمینی به منطقه رفتیم. از زمانی که هواپیما سقوط کرد تا زمانی که ما به منطقه رسیدیم منطقه بارش داشت. ما در روستای "بیده" ماندیم چون گفتند باید کسب تکلیف شود. شب گفتند در مدرسه روستا بخوابید تا فردا کار امداد شروع شود، اما یکی از اهالی ما را دعوت کرد و به خانه‌اش رفتیم. روز بعد بارش قطع شده بود و هوا تقریباً آفتابی بود. اما متاسفانه روی خود رشته کوههای دنا ابر بود. من جدا شدم تا به محل فرود بالگرد بروم، اما باد آنقدر شدید بود که بالگرد اجازه مانور در منطقه را نداشت. بعدها که محل سقوط هواپیما مشخص شد فهمیدیم دقیقا در آن منطقه ابر همه چیز را پوشانده بود و اجازه دیده شدن نمی‌داد و خود جعبه سیاه هم سیگنال نمی‌داد. هواپیما در ارتفاع ۴هزارمتری سقوط کرده بود. یعنی دقیقا بین ابرها و ما هرچه تلاش می کردیم نمی‌توانستیم هواپیما را پیدا کنیم. حتی نیروهای ارتش و هلال احمر می‌رفتند اما چیزی پیدا نمی‌شد.

لاشه هواپیما در ارتفاع ۴هزارمتری پیدا شد

دوشنبه شب تیمها سازماندهی شدند و مشخص شد هر کدام چه تجهیزاتی با خود بیاورند، چه چیزهایی همراهشان باشد و عملیات چگونه باشد. صبح که هوا بهتر بود، یک جنگنده از ارتش بلند شد و منطقه را اسکن کرد و هیچ گروه دیگری اجازه پرواز نداشت. اما از هواشناسی خبر رسید که از بعد ظهر سه شنبه هوا دوباره در منطقه خراب می‌شود. تقریبا ساعت ۱۱:۳۰، ۱۲ بود که خبر دادند آثاری از هواپیما پیدا شده‌است. بعد پروازهای دیگری هم انجام شد و مشخص شد که هواپیما در جبهه شمالی قله نول شمالی سقوط کرده‌است. سالهای گذشته هم سقوط بالگرد در شیراز داشتیم اما روی زمین بود. این مورد خیلی بی‌سابقه بود. سقوط در قله رخ داده بود، آن هم در ارتفاع ۴هزارمتری و در فصل زمستان و میان بارشهای شدید برف. بی‌شک این اتفاق بی سابقه بود و نمی‌توانستیم هر کسی را برای عملیات اعزام







کنیم. برای حضور در ارتفاعات بالای ۴هزار، بدن باید با محیط هم هوا شود چون شرایط در آن‌جا بسیار متفاوت است. اکسیژن بسیار کمتر است و ارتفاع زدگی به وجود می آید و طرف سرگیجه می گیرد. حتی ممکن است هذیان بگوید. بدن ورزیده دیگر مهم نیست. باید حتماً کار ارتفاع کرده باشید.

عملیات در منفی ۲۵ درجه

بعد از مشخص شدن محل هواپیما، باید اجازه دادستان داده می‌شد و بالگردها سوختگیری می کردند. ما به عنوان اولین گروه نجات گران پرواز کردیم و خواستیم بین قله نول شمالی و نول جنوبی فرود بیاییم که به علت بد بودن هوا نتوانستیم فرود بیاییم و ما مجبور شدیم از ارتفاع دومتری بپریم. متاسفانه یکی از بچه‌ها وقتی از هلی کوپتر پرید با زانو روی سنگ فرود آمد و آسیب دید. چون از روی برف مشخص نبود که سنگ است یا نه. بعد از هلی کوپتر ما هلی کوپتر ارتش آمد. بعد از آن یک سری از بچه‌های استان فارس با اسکی آمدند. متاسفانه به ما یک عدد را اشتباه گفته بودند و مسیر زیادی را اشتباه رفتیم و مجبور شدیم برگردیم. حرکت خیلی سخت بود. باید روی برف پاکوبی می کردیم. وقتی به هواپیما رسیدیم برف و بوران شد و هوا داشت تاریک می‌شد. آنقدر بد که وقتی به صورت برخورد می کرد مانند سوزنی بود که به پوست آدم می‌خورد. در جستجویی که در آن ساعات انجام دادیم توانستیم یک سری از اجسادی را که در دسترس تر بودند جمع آوری کنیم. اما چون واقعاً هوا خراب بود تصمیم گرفته شد که کار از فردا صبح آغاز شود چون احتمالا فردا هوا بهتر می‌شود. برای همین ما در آن حوالی چادرمان را برپا کردیم. واقعاً سرما شدید بود و بارش آغاز شده بود. شب را آنجا سپری کردیم. دمای هوا به حدود منفی ۲۰ تا ۲۵ رسیده بود. آبها کاملا یخ زده بود و مجبور بودیم که برف آب کنیم.

در هواپیما ۶۶ نفر آمار سرنشینان داشتیم. شایعاتی شده بود که برخی زنده‌اند. با اینکه مطمئن بودیم که هیچ زنده‌ای وجود ندارد، باز چیزی درونمان امید می‌داد که شاید زنده باشند. امکان نداشت. شما فکر کنید هواپیمایی با سرعت حداقل ۵۰۰ کیلومتر محکم به کوه برخورد کرده بود. چه چیزی می‌خواست از آن باقی بماند؟! ما باید در

رعد و برقی که شما در آسمان می‌بینید دقیقا همانجاست اگر رعد و برق به کسی برخورد کند همان‌جا می‌میرد بخصوص اینکه ما لوازم فلزی زیادی همراهمان است. هوا طوری ست که شما بیش‌تر از یک و نیم متری خودتان را هم نمی‌توانید ببینید

دل کوه و ارتفاع ۴هزارمتری و در برف و بوران عملیات جستجو را ادامه می‌دادیم.

زنده ماندن در ارتفاعات سخت است

بعد از فرستادن اجساد اولیه قرار بر این شد که برگردیم و روز بعد کار را ادامه دهیم. چون هوا به شدت خراب شده بود و امکان داشت جان خود ما هم به خطر بیفتد. برای همین به سمت کمپ برگشتیم و چادرهایمان را برپا کردیم. اما بلافاصله بارش برف شدیدی آغاز شد. ما مجبور بودیم هر یک ساعت یکبار بیرون برویم و برف روی چادرهایمان را بتکانیم تا سنگین نشود و تیر کهایش شکسته نشود. **حالا فکر کنید در سرمای منفی ۲۵ درجه قرار است چطور بخوابید؟ شما نمی‌توانید بخوابید فقط می‌توانید خودتان را زنده نگهدارید و همه ما تلاشمان این بود که تلفات جانی در گروه امدادی نداشته باشیم.** با این حال شب را سر کردیم و بیشتر از ظرفیت تعداد چادرها کنار هم خوابیدیم. شش صبح روز بعد برپا زده شد و می‌خواستیم از توی چادر بیرون بیاییم؛ اما هوا آنقدر بد بود که ممکن بود باد چادر و ما را با خودش از جا در بیاورد. دو ساعت تاخیر داشتیم. اما علاوه بر باد، بارش هم شروع شد و نتوانستیم قدمی از قدم برداریم. با سختی با همکارانمان در پایین تماس گرفتیم و گفتند کار را متوقف کنید چون خیلی خطرناک است.

خطرناک در پایین کوه با بالای کوه خیلی متفاوت است. ما در ارتفاع ۴هزارمتری دقیقاً در کنار آن ابرهایی هستیم که شما بارش آنها را در روی زمین می‌بینید. رعد و برقی که شما در آسمان می‌بینید دقیقا همانجاست و اگر رعد و برق به کسی برخورد کند همان‌جا می‌میرد بخصوص اینکه ما لوازم فلزی زیادی همراهمان است. هوا طوری ست که شما بیشتر از یک و نیم متری خودتان را هم نمی‌توانید ببینید و گاهی باد آنقدر شدید می‌شود که ممکن است شما را درون دره پرتاب کند. هوا در ارتفاع به قدری سرد است که نمی‌توانید حتی دستکش از دستتان بیرون بیاورید. دست شما بلافاصله یخ می‌زند. یخ زدگی هم اینطوری است که رگهای بدن می‌سوزد و باید قطع شود. در دنا منطقه‌ای هست به نام "**برف کرمو**" یعنی این برف هیچ‌وقت سال آب نمی‌شود. و محلی‌ها به شوخی می گویند آنقدر این برف آن زیر می‌ماند که کرم می کند. یعنی در این حد آن زیر می ماند."



سرما عملیات را کندتر کرد

وقتی مجبور شدیم به سمت پایین برگردیم، از مسیری می‌رفتیم که بچه‌های اسکی مشخص کرده بودند. از جبهه شمالی به سمت پایین حرکت کردیم. شرایط بسیار سخت بود. باد بسیار زیاد بود. هفت صبح که راه افتادیم حدود ساعت یک بعد از ظهر به پایین رسیدیم. مهمترین دلیل کندی کار، ارتفاع قله، فصل سرما بود. شما وقتی قرار است مدتی در چنین ارتفاعی فعالیت کنید نیاز است چند روز را باید بگذرانید تا بدنتان به چنین ارتفاعی عادت کند بعد وارد عملیات و کار شوید. اما وقتی یکباره می‌روید شرایط بدنی بدی پیدا می کنید. بعد از ما گروههای دیگری هم اعزام شدند تا کار را ادامه دهند و عملیات از منطقه دیگری ادامه پیدا کرد.

عده‌ای پایین کوه به هلی کوپتر سنگ می‌زدند!

عملیات امداد و نجات یک کار فنی و تخصصی است. یعنی اینطوری نیست که هواپیما بیاید و چند نفر را که جثه و بدن خوبی دارد پیاده کنند و بگویند بفرمایید انجام بدهید. کار کاملاً جدی و تخصصی است. متاسفانه حضور افرادی که از عملیاتهای این چنینی آگاهی ندارند مزاحم ما بود. مثلاً می آمدند هلی کوپتر را با سنگ می‌زدند که چرا بلند نمی‌شود و برود کار انجام دهد، در حالیکه هلی کوپتر مشکل فنی داشت. آن وقت ما باید بخشی از تمرکزمان را هم می گذاشتیم که افرادمان با این دسته از آدمها درگیر نشوند که مشکلی پیش بیاید. دقیقاً مثل کسی است که بیرون گود نشسته است و می گوید لنگش کن. ما بارها گفتیم سرنشینان امکان ندارد زنده باشند. این حاشیه‌ها باعث شده بود که گروههای بی مورد زیادی تا پای دامنه کوه بیایند و جو را به هم بریزند.

امدادگران شبهای سختی را گذرانده‌اند بخصوص شبهایی که در کوه کنار جنازه‌ها کمپ می‌زدند واقعا سخت بود. از لحاظ روحی بسیار ضعیف شده بودیم. صحنه‌های دردناکی دیده بودیم که فکر آنها نمی گذاشت بخوابیم. خودمان را مدام جای خانواده‌های آنها می گذاشتیم. ما روزهای بسیار سختی را تحمل کردیم و فقط تنها خواهشی که وجود دارد این است که مردم در این موارد احساسی نشوند.

هر گاه سخن گفتن زیاد شود، ارزشش از بین می رود ● امام صادق(ع)

چه کنیم تا فرزندمان با ما صحبت کند؟



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: با سلام بنده پدری میانسال هستم که دختری نوجوان دارم و همیشه سعی‌ام بر این بود تا بتوانم با گفت‌وگو به دیدگاههای فرزندم نزدیک شوم و روابطی دوستانه با او داشته باشم، اما مدتی است که فرزندم دیگر با من هم صحبت نمی‌شود و به همین دلیل می‌خواستم از حضور شما بخواهم راهنمایمان شوید تا بدانیم چگونه به حرفهای فرزندمان گوش بدهیم. از لطف شما متشکریم.
محمد سلیمانی ـ تبریز

پاسخ: با سلام به شما خواننده گرامی، معمولا داشتن یک رابطه خوب و دوستانه و بدون تعارض آرزوی هر پدر و مادری است. ما به عنوان والدین دوست داریم فرزندانمان با ما صحبت کنند و از مسایل و مشکلاتشان بگویند، ولی بیشتر اوقات چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. فرزندان از صحبت کردن با والدین خود طفره می‌روند وحرف دلشان را نمی زنند و به همین خاطر هم پدر و مادر نمی‌توانند در حل مشکلات به فرزندانشان کمک کنند.

وقتی کسی بتواند به حرفهای طرف مقابل خوب گوش بدهد شرایطی فراهم می‌شود که بتواند به او کمک کند وقتی کسی مورد پذیرش قرار می گیرد وبه صحبتهای او اهمیت داده می‌شود، به صحبت کردن تشویق می‌شود. این نکته درباره فرزندان نیز صدق می کند. وقتی پدر ومادر فرزند خود را همان طور که هست می‌پذیرند وبه حرفهایش خوب وبا توجه گوش می دهند، آنها هم بیشتر با والدین همکاری می کنند، مطیع تر می‌شوند و می‌توانند به این فکر کنند که چگونه می توانند تغییر کنند و به انسان متفاوتی تبدیل شوند.

پذیرش کودک از سوی والدین برای اوبسیار ارزشمند است و کودکان ونوجوانان دوست دارند که والدینشان آنها را همانطور که هستند بپذیرند ودایم از افکار، نظرات و کارهای آنها ایراد نگیرند.

اما والدین در کار تربیت فرزندان، بیشتر از قضاوت، انتقاد، نصیحت کردن ودادن پندهای اخلاقی استفاده می کنند و مدام سعی در اصلاح او دارند. **پدر ومادرها با این رفتارها این پیام را به فرزندان خود می دهند که تو آدم بدی هستی و آن طور که ما می خواهیم رفتار نمی کنی و همین سبب می شود که کودک ما به این نتیجه برسد که وقتی قرار است آدم بدی باشد پس از این به بعد هر کاری دلش بخواهد انجام می‌دهد.** همین طور نپذیرفتن بچه‌ها سبب می شود که آنها با پدرومادر صحبت نکنند در نتیجه به افرادی لجباز تبدیل می‌شوند و حالت تدافعی می گیرند.

برای تشویق فرزندان به صحبت کردن با والدین ونشان دادن پذیرش آنها می توان از راهکارهای زیر کمک گرفت:



پذیرش به شکل غیرکلامی

آنچه که در پذیرفتن فرزندانمان مهم است، این مسأله است که پذیرفتن والدین باید به نمایش گذاشته شود یعنی پدر ومادر با رفتارهایی به فرزندان خود نشان دهند که فرزند خود را قبول دارند وبرای صحبتهایش ارزش قایل هستند. برای این کار می‌توانید از پیامهای غیر کلامی مثل حالات چهره وتکان دادن سر نیز استفاده کنید.

مداخله‌نکردن در کارهای کودک

مثلا در نظر بگیرید که کودک شما مشغول بازی با پازل و ساختن برجی است وشما هم در کنارش نشسته‌اید، اگر به‌او فرصت دهید تا خودش بارها برج را به اشتباه بسازد و در کارش مداخله نکنید همین حرفی نزدن ودخالت نکردن یعنی پذیرش کودک واو احساس می کند که کارش درست است واینکه مادرم کار مرا پذیرفته است، ولی اگر دایم مداخله کنید تا به او برج ساختن را یاد بدهید، کودک شما این پیام را می گیرد که کارهای من همه اشتباه است بنابراین احساس خوبی نخواهد داشت.

سکوت‌کردن زمانی که در حال صحبت است

زمانی که به کودک خود با سکوت کردن اجازه حرف زدن می‌دهید، در حقیقت او را پذیرفته‌اید و حرفهایش را قبول دارید. سعی کنید با کلماتی مثل آهان، پس این طور، او را تشویق به ادامه صحبت کنید. اگر احساس می کنید باید چیزی را به او بگویید بعد از اتمام صحبتهایش با او در میان بگذارید.

زود راه‌حل ارایه ندهید

وقتی فرزندتان با شما درباره مشکلی صحبت می کند سعی نکنید خیلی سریع مشکل او را حل کنید، بلکه به او اجازه دهید که درباره مشکل پیش آمده فکر کند و راه حلهای احتمالی را در نظر بگیرد مثلا می توانید از او بپرسید که نظرت درباره این موضوع چیست وچه راه حلهایی به ذهنت می‌رسد؟ و به این ترتیب فرزند شما یاد می گیرد که هم صحبتهایش برای شما مهم است واحساس ارزشمندی می کند وهم یاد می گیرد که می تواند مشکلش را خودش حل کند. البته به مرور هر جا لازم باشد از کمک وراهنمایی شما استفاده می کند.

عجیب ترین باهوشهای دنیا

آیا تا به حال فکر کرده اید که باهوش ترین انسانهای روی زمین چه کسانی هستند؟ مغز پیچیده ترین و راز آلود ترین عضو بدن انسان و مهمترین بخش از سیستم خارق العاده ماست. اما چه چیزی باعث می‌شود که برخی از افراد بسیار باهوشتر از دیگران باشند؟ برخی آن را ناهنجاری می‌نامند و برخی دیگر نیز آن را موهبت الهی می‌دانند. افراد بسیار باهوشی در سراسر جهان وجود دارند، اما شاید پیدا کردن باهوش ترین انسان کار بسیار سختی باشد. این مطلب شما را با ۱۰ انسان از سراسر جهان آشنا می‌کنیم که می‌توان به هر کدام لقب باهوشترین انسان روی زمین را داد.

۱۰ - گری کاسپاروف



گری کاسپاروف در سال ۲۰۰۳ توانست مسابقه شطرنجش با یک کامپیوتر را که می‌توانست در هر ثانیه سه میلیون حرکت را پیشاپیش شبیه سازی کند، با نتیجه مساوی به پایان ببرد و تمام دنیا را شگفت زده کند. بهره هوشی این استاد بزرگ شناخته شده دنیای شطرنج ۱۹۰ محاسبه شده است. کاسپاروف روسی در ۲۲ سالگی با شکست آناتولی کارپوف به جوانترین شطرنج باز قهرمان جهان تبدیل شد که تاکنون کسی موفق به شکست وی نشده بود.

۹ - فیلیپ امیگوالی



امیگوالی مهندس، ریاضیدان، کارشناس کامپیوتر و زمین شناس نیجریه‌ای است که در سال ۱۹۸۹ توانست همراه با شخص دیگری جایزه گوردون بل برای استفاده از ابر کامپیوترها را به منظور کشف میادین نفتی به دست آورد. ضریب هوشی این نابغه آفریقایی ۱۹۰ محاسبه شده است.

۸ - ماریلین ووس ساوانت



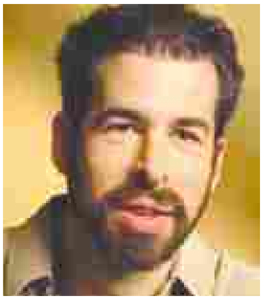
در سال ۱۹۸۵، کتاب رکوردهای گینس رکورد ضریب هوشی ۱۹۰ ماریلین ووس ساوانت را به ثبت رساند. ماریلین به مدت پنج سال پیاپی رکورد باهوش ترین زن جهان را در اختیار داشت. در بسیاری از تستهای هوش حتی ضریب هوشی او فراتر از ۲۲۸ نیز محاسبه شد. او روزنامه نگار بسیار مشهور در یک مجله عمومی است و وبلاگی به نام "AskMarilyn" دارد که می‌توانید پازلها و سوال های خود را از طریق آن برای وی فرستاده و جواب آنها را دریافت نمایید.

۷ - میسلاو پرداوچ



این استاد ریاضی اهل کرواسی، موسس و رییس سازمان "GenerIQ Society" است که متعلق به باهوش ترین انسانهای جهان است. علاوه بر این صاحب و مدیر عامل یک شرکت فعال در حوزه تجارت است. بهره هوشی این نابغه کروات ۱۹۲ اعلام شده است.

۶ - ریک رازنر



ریک رازنر با بهره هوشی ۱۹۲ هیچ شباهتی به دیگر افراد حاضر در این فهرست ندارد. او زندگی سختی داشته و سالهای زیادی را در یک کافه مشغول به کار بوده است. ریک تهیه کننده تلویزیونی مشهور در آمریکا بوده بعدها یک تلویزیون ماهواره‌ای را راه اندازی کرد.

۵ - کریستوفر لانگان



بهره هوشی کریستوفر لانگان بین ۱۹۵ تا ۲۱۰ تخمین زده شده و او را با لقب باهوش ترین مرد آمریکا و باهوش ترین مرد جهان نیز می‌شناسند. او در شش ماهگی حرف زد، خواندن را به صورت خود آموخته و در سن ۳ سالگی آغاز کرد. وی نظریه‌ای در مورد رابطه بین ذهن و واقعیت ارائه داده که خودش آن را "مدل شناختی-تئوریک جهان" می‌نامد.

۴ - دکتر اِونجلوس کاتسیولیس



دکتر اونجلوس کاتسیولیس که به خاطر رتبه های بالایش در تستهای بهره هوشی شناخته می‌شود یک نابغه اهل یونان است که در حوزه پزشکی و روانشناسی فعالیت می‌کند. او در رشته‌های فلسفه، تکنولوژی تحقیقات پزشکی و داروشناسی روانی مدارک دانشگاهی معتبری دارد. او همچنین موسس شبکه هوش جهانی بوده که ارگانی بین المللی برای افراد دارای بهره هوشی بالا است. بهره هوشی او ۱۹۸ تعیین شده و علاوه بر مهارت در نقاشی، شناگر ماهری نیز هست.

۳ - کیم اونگ یونگ



این مهندس راه و ساختمان اهل کره جنوبی با بهره هوشی تایید شده ۲۱۰ از همان دوران کودکی یک نابغه شناخته می‌شد. او در ۶ ماهگی قادر به سخن گفتن به زبان کره‌ای و زبانهای متعدد دیگر و درک آنها بود. در سن سه سالگی توانایی خواندن مطالب به زبانهای مختلفی از جمله کره‌ای، ژاپنی، آلمانی و انگلیسی را داشت. علاوه بر این معماهای محاسباتی را که در تلویزیون پخش می‌شد به راحتی حل می‌کرد. اسم کیم به عنوان کسی که بالاترین ضریب هوشی را دارد در کتاب رکوردهای گینس ثبت شده است.

۲ - کریستوفر هیراتا



کریستوفر هیراتا از همان دوران کودکی یک نابغه بود. او وقتی که فقط ۱۳ سال داشت در المپیاد بین المللی فیزیک مدال طلا گرفت. در ۱۶ سالگی در پروژه سفر به مرّیخ با ناسا همکاری داشت و در ۲۲ سالگی مدرک دکترای خود را از دانشگاه پرینستون دریافت کرد. او در حال حاضر در موسسه تکنولوژی سی آی تی کالیفرنیا مشغول تدریس فیزیک کیهانی است. بهره هوشی این نابغه ۲۲۵ برآورد شده است.

۱ - ترنس تائو



ترنس تائو با بهره هوشی باورنکردنی ۲۳۰، باهوش ترین انسان جهان شناخته می‌شود. او یک ریاضیدان چینی-آمریکایی است که در استرالیا بزرگ شده و روی تحلیل هارمونیک، معادلات تفاوت نسبی، ترکیب کننده‌های اضافی، تئوری ارگودیک رمزی، تئوری ماتریکس تصادفی و تئوری اعداد تحلیلی کار می‌کند. او در ۸ سالگی آزمون استعداد تحصیلی آمریکا را با نمره فوق العاده ۷۶۰ به دست آورد. تائو همچنین در ۲۰ سالگی مدرک دکترای خود را از دانشگاه پرینستون دریافت کرد و در ۲۴ سالگی به جوان ترین استاد تمام دانشگاه یو سی ال ای در طول تاریخ تبدیل شد. او تاکنون جوایز معتبر متعددی را دریافت کرده است.



پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

روایت گم شدن کوین

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینز برگ

ترجمه: مریم نیک پور

۳۰ اولین ترجمه به فارسی

خلاصه قسمت قبل: یوسی که کاملاً ناامید شده بود تصمیم گرفت به زندگی‌اش پایان بدهد. قرصها را درون مشتش ریخت تا خودش را راحت کند، ولی لحظهٔ آخر پشیمان شد. او که امیدی دوباره گرفته بود، به سختی توانست خودش را از گرداب بیرون بکشد و به راهش ادامه دهد. گوشه‌ای پناه گرفت و سعی کرد برای خودش داستانهای خرمی بسازد، ولی نمی‌توانست. زمان به کندی می‌گذشت. خواب به چشمش نمی‌آمد و درد بی‌طاقتش کرده بود. هنوز چشمش گرم نشده بود که مورچه‌ها به او حمله کردند و تمام شب را با کابوس آن حشره‌ها سپری کرد. ناچار شتابان از آنجا دور شد. با هر قدمی که برمی‌داشت درد زیادی را به وجودش می‌ریخت اما باید می‌رفت. کمی که رفت به ساحلی رسید که با ساحل جگوارها فرق داشت. کلبه‌ای وسط ساحل بود. تازه یوسی فهمید طوفان روزهای گذشته همه چیز را شسته و با خود برده. باید تا بعد از کریسمس دوام می‌آورد شاید آن موقع از سفارت سراغش می‌آمدند و نجاتش می‌دادند...

امید در اوج ناامیدی

خورشید در حال غروب بود و باید خودم را برای یک شب دردناک دیگر آماده می‌کردم. باید به خودم آرامش می‌دادم و راحت می‌خوابیدم. اما گویی یک نفر با تبر استخوانهایم را تکه‌تکه می‌کرد. بعد دل‌درد وحشتناکی سراغم آمد. نمی‌دانم چقدر به خودم پیچیدم تا چشمهایم سنگین شد. کمی بعد با صدایی وزوزگونه چشم باز کردم. اولش گمان کردم صدای هواپیما یا هلیکوپتر است. آن وقت شب و کمک؟ باز هم خیالاتی شده بود. سعی کردم چشمهایم را ببندم و دوباره بخوابم. ولی صدا هر لحظه بیشتر و واضحتر می‌شد. گمان کردم صدای زنبور است. اما نه، با صدای زنبور فرق داشت. نمی‌توانستم صدا را نشنیده بگیرم. بلند و واقعی بود. می‌خواستم منبع صدا را پیدا کنم و هرطور شده از شرّ آن راحت شوم. به سختی سر جایم نشستم و چهار دست و پا از سرپناه تنگ و تاریکم بیرون خزیدم. باورش سخت بود. در آن سوی رودخانه چند نفر ایستاده بودند. به گمانم چهار نفر بودند. **خدای من! برای نجات من آمده بودند؟**

به طرف آب دویدم. هیچ دردی حس نمی‌کردم. تمام وجودم از هیجان و شادی لبریز شده بود. با شادمانی فریاد زدم: "آهای من اینجام." اما صدایم را فقط خودم می‌شنیدم.

یک مرد قدبلند و موفرفری کنار قایق ایستاده بود. به من نگاه کرد، لحظه‌ای گیج و منگ با دهان باز ایستاد و بعد فریاد زد: "**تکون نخور یوسی! همون‌جایی که هستی بمون. دارم میام.**" خدای من، کوین بود. سراسیمه به طرف من شتافت و چند ثانیه بعد دستانش را دور من حلقه کرد. چند دقیقه در آغوش هم ماندیم و اشک ریختیم. اولین باری بود که آنطور بی‌پروا گریه می‌کردم و هیچ کس نمی‌توانست جلو اشک من را بگیرد. چندبار به صورت کوین دست کشیدم. خواب نمی‌دیدم. کوین هم مثل من غرق در اشک بود.

ماجرای دوست

سه مرد دیگر هم با کوین بودند. دوتایشان کمی آنطرفتر ایستاده بودند و با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. سومی کمی نزدیکتر آمد و پرسید حالم خوب است؟ سرم را به نشانهٔ مثبت تکان دادم. مرد در حالی که لبخند می‌زد، ساندویچی را از جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت:

"**فکر می‌کنم خیلی گرسنه باشی.**"

ساندویچها را از دست مرد قاپیدم و بدون اینکه بجوم، بعد از دو سه گاز قورت دادم. مرد از من خواست آرام غذا بخورم و نگران نباشم. از قایق یک کنسرو ماهی آورد. با ولع مشغول خوردن شدم. تمام کردن آن کنسرو فقط چند ثانیه طول کشید. مرد از دو رفیق دیگرش خواست برایم چند موز بیاورند. پنج موز را خیلی سریع پشت سر هم بلعیدم اما هنوز گرسنه بودم. مرد گفت: "بهتر است قبل از تاریک شدن هوا برویم. اینجا، جای مناسبی برای ماندن نیست." کوین کمک کرد تا سوار قایق شوم. بعد رفت بقیه وسایلم را آورد. پانچ را جا گذاشته بود. از کوین خواستم یک دقیقه منتظر بماند. رفتم و پانچ را هم آوردم. یادگاری عزیزی بود و می‌خواستم همیشه با من باشد.

هنوز ردّ اشک روی چشمهایم بود که قایق راه افتاد. پشت هم از خدا تشکر می‌کردم. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که واقعاً نجات یافته‌ام. کوین کار بزرگی کرده بود. برای نجات جان من به خودش زحمت داده بود و این واقعاً لطف بزرگی بود. تمام قلبم سرشار از سپاس و لذت بود.

رودخانه پرتلاطم و عاصی بود. آقای تیکو، صاحب قایق اجازه نداد کنار هم بنشینیم. می‌گفت خطرناک است و هر لحظه امکان دارد قایق واژگون شود. من پشت کوین نشستم. کوین یک پتوی ضخیم دورم پیچیده بود. تیکو جای مناسبی پیدا کرد. ساحلی که هم می‌توانست قایق را گوشه‌ای بگذارد و هم چادر برپا کنند. اما برخلاف تصورم، چادر نزدند. تیکو می‌گفت امشب باران نمی‌آید و راحت می‌توانیم تا صبح روی تکه‌ای نایلون بخوابیم. کوین با صبر و حوصله جای من را ردیف کرد. با مهربانی پاهایم را شست و خشک کرد و بعد درست مثل یک پرستار ماهر به زخمهایم پماد مالید. جوراب تمیزی آورد. پوشیدن جوراب آنقدر درد داشت که بی‌اختیار لبهایم را گاز گرفتم.

کوین گفت: "من هم این درد رو تجربه کردم. از این لکه‌های قرمز هم داشتم. دکتر می‌گفت یه نوع قارچه. خیالت راحت. این پماد خوبش می‌کنه. چند روز دیگه می‌بینی پات خوبِ خوب شده."

تا کار کوین تمام شد، تیکو با یک فنجان قهوهٔ داغ آمد. او و دو مرد دیگر آتش مهیا کردند، برنج را روی آتش گذاشتند و برای شکار به جنگل رفتند. من و کوین دراز کشیدیم و در حالی که به آسمان پرستارهٔ بالای سرمان نگاه می‌کردیم، برای کوین تعریف کردم که در این مدت چه بلاهایی سرم آمده. کوین در آرامش به حرفهایم گوش کرد و گفت: "می‌دونستم از پس این شرایط برمیای. مطمئن بودم. یه چیزی ته دلم می‌گفت هیچ اتفاقی برات نمیفته. نه تو جنگل نه تو رودخانه. از طرفی

یقین داشتم پیدات می‌کنم. رفتم سفارت و ماجرا رو تعریف کردم اما هیچ کس حرفم رو باور نکرد. فقط خودم مطمئن بودم تو سالمی و بالاخره پیدات می‌کنم. فقط یه سوال دارم، این همه وقت تو جنگل بودی و از برنج و حبوبات این همه اضافه مونده. نکنه به خودت سختی دادی؟"

برای کوین توضیح دادم: "بیشتر وقتها هوا بارونی بود و نمی‌تونستم آتش راه بندازم. از یه طرف فکر کردم بهتره برای تو هم غذا نگه دارم. نمی‌دونستم تو چه وضعی داری و اصلاً نجات پیدا کردی یا نه. نمی‌دونستم چقدر قراره تو جنگل سرگردون بمونم."

از کوین خواستم داستان خودش را برایم تعریف کند. و او با کمال میل پذیرفت، البته بعد از اینکه تک‌تک جزییات را از زبان من شنید.

داستان کوین از لحظه‌ای آغاز شد که از قایق به رودخانه پرید. کوین داستانش را اینطور ادامه داد:

"جریان زیر آب قوی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. کاملاً درمانده شده بودم. خوشبختانه، جریان آب من را به سمت راست هدایت کرد و به خشکی رساند. از آب که بیرون آمدم، متوجه شدم قایق دوباره به طرف رودخانه به حرکت درآمده است. آن لحظه فقط به این فکر کردم که خدایا، من اینجا پابرهنه مانده‌ام. امیدوارم اول کفش و بعد چاقو را به من برگردانی. صدای فریادهای تو را هم می‌شنیدم که می‌گفتی منو تنها نگذار. با خودم گفتم، لعنت به تو. خودش دارد من را تنها می‌گذارد و آنوقت از من گله می‌کند. چیزی نگذشت که از آبشار سقوط کردی و ناپدید شدی. سریع کفشم را پوشیدم، چاقو را برداشتم و از ساحل پرسنگ و لاخ راهم را در پیش گرفتم. مطمئن بودم که همان روز یا در نهایت فردا تو را پیدا می‌کنم. کمی بعد مجبور شدم برای اینکه به خشکی بهتری برسم در رودخانه شنا کنم. خیلی نگران تو بودم و نمی‌دانستم حالت چطور است. رودخانه عصیان کرده بود. تو هیچ تجربه‌ای در رودخانه نداشتی و تنها بودی. نگران بودم اتفاق بدی برایت بیفتد مثلاً جاییت بشکند. فردای آن روز در امتداد رودخانه به مسیرم ادامه دادم. بعد از چند ساعت، به جایی رسیدم که ساحل صخره‌ای به نظر می‌رسید و آب کف‌آلود بود. تصمیم گرفتم از صخره‌ها بالا بروم. حدود دوساعت رفتم تا به صخرهٔ بلند و پرشیبی رسیدم. آنجا کنار یک پرندهٔ مُرده بزرگ به یک کپه پر برخوردم. پرها را لمس کردم. هنوز گرم بودند. معلوم بود که پرنده تازه کشته شده. در این فکر بودم که آیا می‌توانم پرنده را همان‌طور خام بخورم. پرنده را به کمربندم بستم و راه افتادم. ناگهان یک شاهین از یک تخته سنگ در همان نزدیکی به هوا بلند شد. یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. از اینکه شکارش را دزدیده بودم حسابی خشمگین بود. به شاهین گفتم بااینکه دزد هستم اما فعلاً بیشتر از او به این غذا نیاز دارد.

هر وقت به جایی می‌رسیدم که رودخانه باریک و کم‌عرض می‌شد دنبال نشانه‌ای از تو می‌گشتم. یک چیز عجیب دیگر توجهم را جلب کرد. چهار تنهٔ بالسا پیدا کردم که همگی خشک بودند. هنوز از آن جزیره و ساحل کوچکی که کارل وعده‌اش را داده بود خبری نبود. عصر برای ناهار توقف کردم. و هر طور بود کمی از گوشت پرنده خوردم. بعد به راهم ادامه دادم. کفشم از چند جا سوراخ شده بود و پاهایم درد می‌کرد. اما یقین داشتم که با کوریپلایا فاصلهٔ زیادی ندارم. از درخت شاخه‌ای بریدم تا از آن به جای عصا استفاده کنم. وقت راه‌رفتن تمام وزنم را روی آن شاخه می‌گذاشتم. هنوز این طرف و آن طرف را می‌پاییدم و چشمم به دنبال خشکی بود که کارل از آن حرف زده بود. یکمرتبه فهمیدم چاقو را جا گذاشته‌ام. ناراحت بودم و نمی‌دانستم بدون چاقو چه کنم. بی‌خیالش شدم. نمی‌توانستم خطر کنم و راه رفته را برگردم. پاهایم هم به شدت زخمی شده بود. طوری که روز چهارم نمی‌توانستم روی پایم بایستم. به هر جا که می‌رسیدم دراز می‌کشیدم. حالا دیگر نگران بودم و چندان اطمینان نداشتم که دوباره تو را می‌بینم یا نه.

یاد پاهای مارکوس و آن لکه‌ها افتادم. حالا که خودم پا درد داشتم درک می‌کردم چه دردی را تحمل می‌کرد. به خودم قول دادم وقتی به لاپاز برگردم اول از همه از مارکوس معذرت‌خواهی کنم

به خودم می‌گفتم اگر یوسی زنده باشد حتماً در کوریپلایا منتظر من می‌ماند. یاد مارکوس افتادم و اینکه لحظهٔ آخر چطور با او بدرفتاری کرده و دلش را شکسته بودیم. احساس گناه می‌کردم. یاد پاهای مارکوس و آن لکه‌ها افتادم. حالا که خودم پا درد داشتم درک می‌کردم چه دردی را تحمل می‌کرد. به خودم قول دادم وقتی به لاپاز برگردم اول از همه از مارکوس معذرت‌خواهی کنم. آن روز تا شب فقط دراز کشیدم و استراحت کردم. نیمه‌های شب با صدای عجیبی از خواب پریدم. به نظرم صدای حیوان بود. نه چراغ قوه داشتم نه چاقو. چکار می‌توانستم بکنم؟ چوبدستی‌ام را در دستم گرفتم و دوباره خوابیدم.

فردا صبح حالم کمی بهتر بود. پاهایم خشک شده بود اما وقتی خواستم بایستم، متوجه شدم وضع خیلی بدتر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردم. همه جا پر از لکهٔ قرمز شده بود و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. واقعاً وحشتناک بود. سعی می‌کردم روی پاشنهٔ پا راه بروم. بااین حال ناچار بودم از رودخانه هم عبور کنم. کمی که رفتم به این وضع عادت کردم و دیگر راه رفتن خیلی هم دشوار نبود. بالاخره به جایی رسیدم که خشکی پر بود از تنهٔ درخت والوار. با دیدن الوارها به این فکر افتادم که با یکی از آنها از رودخانه عبور کنم. کار آسانی نبود. بعضی از آنها خیلی سنگین بودند و نمی‌توانستم حتی تکانشان بدهم. بعضی هم در زمین فرو رفته بودند. یکی از آنها را به سختی تکان دادم و به طرف آب کشاندم و با دو پا رویش نشستم. جریان آب من را با خودش می‌برد. نمی‌دانم چند ساعت گذشت. به خشکی رسیدم که دو کلبه کوچک داشت. اسم تو را فریاد زدم. اما جوابی نشنیدم. به نظر می‌رسید به کوریپلایا رسیده‌ام. پس تا دهکدهٔ سن‌خوزه فقط ۳۰ مایل راه مانده بود. انتظار نداشتم تو را در راه سن‌خوزه پیدا کنم. گفتم حتماً یوسی تا حالا به دهکده رسیده و الان آنجا منتظر من است.

رودخانه آرامتر شده بود. خسته و گیج بودم. چند بار سر و صورتم را در آب فرو بردم تا حالم جا بیاید. ناگهان دو مرد را دیدم که در سمت راست رودخانه می‌رفتند. فریاد زدم: کمک! کمک! جریان آب سریع شده بود و نمی‌توانستم از رودخانه بیرون بزنم. از شانس خوبم، صدایم را شنیدند. گفتند به طرف پایین رودخانه بروم. درست می‌گفتند. کمی که رفتم، خشکی کوچکی را دیدم. با دست، تخته چوب را هدایت کردم که من را به خشکی برساند. کمی هم شنا کردم تا بالاخره به ساحل رسیدم. تقریباً یک ساعت منتظر ماندم. نمی‌دانستم آمدن آن دو مرد چرا طول کشیده. شاید اصلاً قصد نداشتند سراغم بیایند و همین که راه را نشانم داده بودند، از نظرشان کافی بود. شاید هم منظورشان این بود که پایین رودخانه آدمهای دیگری هستند و می‌توانم روی کمکشان حساب کنم. اما دیدم با قایق بالسا آمدند. و فهمیدم نجات پیدا کردم. برایشان تعریف کردم که چطور از هم جدا شدیم. از آنها پرسیدم آیا در راه هیچ نشانه‌ای از تو دیده‌اند. اما چیزی ندیده بودند. شکارچی بودند و از پنج روز پیش در جنگل دنبال شکار. به من گفتند خیلی خوش‌شانس هستم چون فقط سالی دوبار از آن منطقه عبور می‌کنند. چهار ساعت بعد به حومهٔ سن‌خوزه رسیدیم. شکارچی و پسرش آنجا زندگی می‌کردند. به من قول دادند فردا من را به سن‌خوزه می‌رسانند که یک ساعت و نیم با آنجا فاصله داشت. فردای آن روز، پسری به نام پابلو آمد و من را با اسب به دهکده رساند. داستانم را برای پابلو هم تعریف کردم و از او خواستم قایقی برایم پیدا کند تا بتوانم دنبال تو بگردم. سر راه به دهکده‌ای نزدیک سن‌خوزه رفتیم و یکی پایم را درمان کرد. حال بهتری داشتم. اهالی کنجکاو می‌آمدند و سرک می‌کشیدند. بااشتیاق به داستان من گوش می‌دادند ولی می‌گفتند اوضاع رودخانه بد است و امکان ندارد کسی در چنین اوضاعی دوام بیاورد.

ادامه دارد

● اسکار وایلد

با شادی‌ها و دلتنگی‌های زندگی همدردی کنید، هر چه از مشکلات کمتر بگویید، دورتر می‌شوند

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این بار دکتر واقعی می‌شوم!

از بچگی دوست داشتم دکتر شوم. شاید این آرزوی خیلی از بچه‌های آن دوره بود. یعنی آن زمان از هر بچه‌ای می‌پرسیدی وقتی بزرگ شدی میخواهی چه کاره شوی؟ دو جواب بیشتر نمی‌شنیدی یا دکتر یا مهندس. البته بعضی‌ها هم رویای خلبان شدن داشتند، ولی تعدادشان کمتر بود. در عوض در هر فامیل و خانواده حداقل ده ـ دوازده دکتر و مهندس بعد از این، درحال شکل گرفتن بود اما از آنها شاید حتی یک نفر هم ده سال بعد، علاقه‌ای به دکتر یا مهندس شدن نداشت. ولی ماجرای من فرق می کرد.

من از همان زمان وقتی که برای اولین بار، فهمیدم آن روپوش سفید و آن گوشی دور گردن مختص دکترهاست،عاشق این کار شدم. درخواب و بیداری خودم را دکتر می‌دیدم. البته چون از خون می‌ترسیدم، هیچ علاقه‌ای به جرّاحی و اتاق عمل و بِبُر و بدوز آن نداشتم. اوج علاقه من به پزشکی، داشتن مطب و نشستن در آنجا و ویزیت بیماران بود. گوش دادن به صدای قلب و ریه آدمها و گرفتن نبض و گذاشتن درجه در دهان مریضها، این آن چیزی بود که من از بچگی رویایش را داشتم، تا جایی که وقتی هشت سالم بود مادرم را وادار کردم برایم روپوش سفید بدوزد. با همان جیبهای مربع روی لباس و یک جیب کوچک روی سینه تا گوشی اسباب بازی‌ام را آنجا جا بدهم. البته موضوع به همین روپوش و گوشی پلاستیکی ختم نشد. چرا که برعکس خیلی از بچه‌ها که از دکتر فراری بودند و از آمپول وحشت داشتند، من تقریبا هفته‌ای یک بار باید می‌رفتم دکتر! مریض نبودم، تمارض می کردم. از دل درد تا گوش درد. هفته‌ای نبود که من درد و مرضی نگیرم و مادرم را وادار نکنم مرا به دکتر ببرد.

دکتر محلمان، پیرمرد مهربانی بود که همه اهل محل را می‌شناخت. سالها بود که سر کوچه‌مان مطب کوچکی داشت و هر روز از صبح تا شب در همان مطب، طبابت می کرد. فقط ظهرها دو سه ساعت مطبش تعطیل بود. البته چون خانه‌اش طبقه بالای مطب بود، اگر برای کسی مورد اورژانسی پیش می‌آمد، زنگ می‌زد و دکتر به طبقه پایین می‌آمد و بیمار را ویزیت می کرد. تنها کسی که فهمیده بود همه دردهای گاه و بیگاه من جز تمارض چیز دیگری نیست، او بود و او بود که اجازه داد هر روز بعد از اینکه درس و مشقم تمام شد یکی دو ساعتی به مطب بروم و یک گوشه بنشینم تا هر وقت دکتر مریض نداشت، آموزشهای ساده‌ای به من بدهد.

در مطب دکتر امید بود که من خیلی چیزها یاد گرفتم؛ از گرفتن درست نبض تا تنفس دهان به دهان، از آمپول زدن تا ساکشن کردن. بیشتر اوقات من در مطب دکتر و کنار دست او گذشت. شانزده هفده سالم که شد، به قدر یک پرستار اطلاعات پزشکی داشتم، البته دکتر امید خیلی کمکم کرد. کتابهایش را به من می‌داد تا مطالعه کنم. در مورد داروها خواندم. در مورد تاثیرشان روی بیماری‌ها، در مورد عوارض آنها. پدر و مادرم امیدوار بودند که من در آینده‌ای نه چندان دور جای دکتر امید را بگیرم. دکتر هم همین آرزو را داشت. به هر حال سن و سالی از او گذشته بود و دیگر دستهایش می‌لرزید. گاهی حتی نسخه بیماران را هم من می‌نوشتم و او فقط مهر می‌زد.

همه چیز زندگیمان روی یک خط صاف و بر روال پیش می‌رفت تا اینکه پدرم دچار مشکل شد. همه چیز از یک حادثه تلخ شروع شد. پدرم چند خیابان بالاتر یک سوپرمارکت داشت. خرج زندگیمان از همان مغازه درمی‌آمد. اما از بخت بد، یک شب سیم کشی‌های داخل مغازه اتصالی کرد و سیمها شروع می کردند به جرقّه زدن، بدتر از همه اینکه جرقّه‌ها دقیقا از قسمتی شروع شد که سیگارها و فندکها و بسته‌های کبریت در آنجا قرار داشت. در چشم بر هم زدنی جرقه‌ها، به آتش و آتش به شعله و شعله به انفجار تبدیل شد. خلاصه تا اهل محل خبردار شوند و به آتش نشانی اطلاع بدهند و مامورها بیایند قفل مغازه را بشکنند و آتش را خاموش کنند، بیشتر از نصف مغازه و جنسها و وسایل سوخته بود.

خبر وقتی به ما رسید که مامورها آتش را خاموش کرده بودند. من و پدرم و دو برادرم سراسیمه به سمت مغازه رفتیم. مغازه که چه عرض کنم، سوخته سرا بگویم بهتر است. از مغازه جز تلّی از خاکستر، چیزی باقی نمانده بود. یخچالهای نیم سوخته، اجناس خاکستر شده و قفسه‌های دود زده، چیزی بود که مقابل چشمهایمان خودنمایی می کرد. پدرم با دیدن این صحنه، همانجا روی زمین زانو زد. برای من و برادرهایم فقط مغازه نبود که سوخته بود، همه امیدها و آرزوهایمان بود که خاکستر و دوده شده و روی زمین نشسته بود.

به برادرهایم گفتم پدرم را به خانه ببرند و خودم ماندم تا شاید سر و سامانی به اوضاع بدهم. اندک جنسهایی که باقی مانده بودند قطعا قابل فروش نبودند،چرا که دوده همه آنها را کثیف و آلوده کرده بود. به سختی مقداری از آنها را جمع آوری کردم و شستم و به خانه بردم و مابقی را هم مجبور شدم دور بریزم. آن روز تا غروب تمام وقتم به این گذشت که مغازه را کمی تمیز کنم. می‌دانستم پدرم مغازه را بیمه نکرده. وقت آن نبود که او را سرزنش کنیم. چرا که حتی ما هم هیچ وقت به اویادآوری نکرده بودیم که مغازه باید بیمه می شد. پدرم پس انداز زیادی نداشت تا بتواند مغازه را دوباره راه بیندازد. پیشنهاد مادر بود که طلاهایش را بفروشد و مغازه را تعمیر کنیم. پدرم اصلاً راضی به این کار نبود، چون مشکل فقط با تعمیر مغازه حل نمی‌شد. مغازه به جنس نیاز داشت، به یخچال و پیشخوان و وسایل. چیزهایی که حتی اگر مغازه تعمیر می‌شد، پولی برای تأمینشان نبود. اما مادرم آنقدر گفت و اصرار کرد تا بالاخره پدر راضی شد سیم کشی را عوض کنیم. برای مغازه آب و گاز هم کشیدیم. دیوارها بازسازی شد. سیستم اعلام حریق نصب کردیم. مغازه را بیمه حوادث و سرقت کردیم و خلاصه آماده کردیم. اما همانطور که پدر گفته بود، پولمان تمام شد و سرمایه‌ای برای خرید جنس نداشتیم، بنابراین تصمیم بر این شد که مغازه را اجاره بدهیم.

شاید این توفیق اجباری بود برای پدرم تا حداقل یک سالی استراحت کند. من و برادرهایم هم هر کدام به بهانه‌ای، از خانه دور شدیم تا دستمان در سفره پدری نباشد. برادر بزرگم که خدمت رفته بود، برای کار به شهرستان رفت. برادر دومم به خدمت رفت و من هم قید درس را زدم و همراه شوهر عمه‌ام که اتوبوس مسافربری داشت رهسپار جاده‌ها شدم، اما دلم همچنان در گرو دکتر شدن بود. به همین خاطر شروع کردم به درس خواندن. به شکل متفرقه درس می‌خواندم. باید حداقل دیپلم را می گرفتم. یعنی فقط کافی بود دیپلم بگیرم، بعد به هر شکلی بود دانشگاه قبول می‌شدم و دیگر بعد از آن می‌دانستم چطور باید از پس هزینه‌های درس و دانشگاهم بربیایم.

دو سال طول کشید تا دیپلم گرفتم، بعد هم



رفتم خدمت سربازی. هنوز خدمتم تمام نشده بود که پدرم سکته کرد و از دنیا رفت. بعد از فوت پدرم، برادر دومم که ازدواج کرده بود، به خانه پدرم رفت تا مراقب مادرم باشد. برادر بزرگم هم در شهرستان ازدواج کرده و همانجا ماندگار شده بود. من مانده بودم که چه کنم؟ دلم نمی‌خواست برگردم خانه پدرم، چون هم خانم برادرم معذب می‌شد هم برای من سخت بود. از طرف دیگر شنیده بودم شرط او برای آمدن به خانه پدری این بوده که من در آن خانه نباشم. برگشتن من به آن خانه باعث می‌شد تا آنها از آنجا بروند و نگهداری از مادرم هم از عهده من برنمی‌آمد چون من هم برنامه‌های خودم را داشتم. همه اینها باعث شد تا تصمیم بگیرم به خانه پدری برنگردم. محل خدمتم منطقه دورافتاده‌ای بود، تصمیم گرفتم در همان منطقه بمانم. هزینه زندگی آنجا خیلی کم بود، فرصت داشتم تا درس بخوانم، بلکه در دانشگاه قبول شوم. بعد از خدمتم، همانجا اتاق کوچکی اجاره کردم و مقداری وسایل و کتابهای خودم و کتابهایی را که دکتر امید خدابیامرز به من داده بود به آنجا آوردم و مشغول درس خواندن شدم. البته کار هم می‌کردم. در یک مغازه شاگرد بودم. شاگرد که نه، بهتر است بگویم پادو بودم.

دستمزد زیادی نمی‌گرفتم، اما همان کفاف خرجم را می‌داد. برادرهایم هم برایم پول می‌فرستادند، خصوصا همان برادرم که در منزل مادرم زندگی می‌کرد. می‌گفت خانه پدری سهم تو هم هست. حالا که گذشت کردی و به خاطر ما نیامدی، پس نباید درحق تو ظلم شود، برای خانه اجاره‌ای تعیین کرده بود، هم مادرم را در نظر گرفته بود هم مرا و هم برادر بزرگم را، برادر بزرگم سهم خودش را به مادرم واگذار کرده بود و به این ترتیب برادر دومم، مقداری پول به من و مقداری هم به مادرم می‌داد. برادر بزرگم هم هر از چندی مقداری پول به حسابم می‌ریخت. می‌گفت حق پدری به گردن من داری و تا وقتی کار خوبی پیدا نکرده‌ام، حواسش به من هست. خلاصه کنم که برادرها هوایم را داشتند. سال اول که کنکور شرکت کردم و قبول نشدم، ضربه بدی خوردم. انگار کاخ آرزوهایم روی سرم آوار شده بود. مادرم و برادرهایم می‌گفتند خب سال بعد!

اما این یعنی باز من یک سال از آرزویم دور می‌ماندم. همان روزها که حال و احوال ناخوشی داشتم برای اینکه کمی بهتر شوم به یکی از روستاهای اطراف رفتم. از بخت بد یا شانس خوب نمی‌دانم، که بچه‌ای در کانال آب افتاد و نزدیک بود غرق شود، وقتی او را از آب بیرون آوردند، نبض نداشت. آن روز تمام آنچه را از دکتر امید یاد گرفته بودم به کار بستم تا آن بچه را از مرگ نجات دهم. از سر و ته کردن تا ماساژ قلبی و تنفس دهان به دهان. وقتی بچه نفس کشید و برگشت، خودم بیشتر از همه ذوق زده شده بودم. واژه دکتر... دکتر آن روز چه دلنشین به گوشم نشست! آن روز فهمیدم آن روستا نه بهداری دارد و نه دکتر و درمانگاه.

وقتی اهالی از من خواستند شب آنجا بمانم، فکر کردم به جای شهر بهتر است یک سال را در روستای آنها بمانم تا در حد توانم هم به آنها کمک کنم. یکی از آنها اتاقی را در خانه‌اش در اختیارم گذاشت و من وسایلم را از شهر به روستا آوردم. ما بین وسایلم، روپوش سفید، دستگاه فشارسنج، گوشی، پالس اکسی متر انگشتی ـ وسیله‌ای برای تعیین ضربان قلب و میزان اکسیژن خون ـ درجه و آبسلانگ ـ همان چوب معاینه حلق ـ و مقدای لوازم و تجهیزات کمکهای اولیه وجود داشت. آنها با دیدن این وسایل مطمئن شدند من دکتر هستم و من فقط برای اینکه این اعتماد و اطمینان خاطر را از آنها نگرفته باشم، نگفتم که من حتی دانشجوی پزشکی هم نیستم چه برسد به دکترا!

هفته بعد روانه تهران شدم. تهیه سر نسخه و یک مهر با شماره جعلی نظام پزشکی کار چندان دشواری نبود! نمی‌دانم چرا این کار را کردم. شاید برای اینکه به آرزوی دیرینه خودم برسم، شاید برای اینکه به یک جماعت که حتی از داشتن یک پزشک هم محروم بودند، کمک کرده باشم. شاید هم... امانه... خدا می‌داند که برای شیادی و کلاهبرداری این کار را نکردم. اشتباه من این بود که به آنها حقیقت را نگفتم... کاش می‌گفتم که من در حد تجربی چیزهایی بلدم. چیزهایی که در مواقع حساس و بحرانی بتوانم از مرگ یا خطر نجاتشان بدهم، اما من پزشک نیستم. کاش اینها را می‌گفتم، اما نگفتم. من چهار پنج سال در آن روستا زندگی کردم، طبابت کردم اما در این مدت هیچ وقت جان کسی را به خطر نینداختم... وقتی احساس کردم بیماری یا مشکل کسی در حد دانش اندک من نیست، می‌گفتم سریع به شهر برود. هیچ وقت آزمون و خطا روی هیچ انسان و جانداری انجام ندادم. روزی که گاو یکی از اهالی دچار سخت زایی شده بود گفتم فورا از شهر دامپزشک بیاورند، من فقط سعی کردم حیوان را زنده نگه دارم.

من چهار پنج سال آنجا بودم و از مردم جز خوبی ندیدم و جز دعای خیر، چیزی نشنیدم. من بابت طبابتم پولی نمی‌گرفتم. حتی داروها را هم خودم از داروخانه می‌خریدم و به آنها رایگان می‌دادم. معالجات من جز سرماخوردگی و مسمومیّت و دادن مسکّن برای دندان درد و پادرد و کمردرد، بیشتر نبود. مراقب فشار خون و چربی خون اهالی بودم. آنها را به آزمایشگاه می‌فرستادم تا از بروز بیماری جلوگیری کنم. اما اگر کسی مثلا با درد شکمی حاد نزد من می‌آمد، هیچ وقت با یک مسکّن او را روانه خانه نمی‌کردم. می‌دانستم اگر خدای نکرده بلایی سر یکی از آنها بیاید من خودم را خواهم کشت.

من زایمان نمی‌دانستم، اما وقتی خانمی در ده دچار مشکل شد او را با ماشین خودم به سرعت به زایشگاه شهر رساندم که اگر این کار را نمی‌کردم مادر و بچه هر دو از بین می‌رفتند.

در این چهار پنج سال یک نفر از من شاکی نشد. الان هم شاکی خصوصی ندارم، تنها اشتباهم همان جعل عنوان و جعل شماره نظام پزشکی بود. من معمولاً برای کسی نسخه نمی‌نوشتم، داروهای اولیه را خودم داشتم و همانجا به بیمار می‌دادم، نسخه‌ای که می‌نوشتم را به عنوان سابقه پزشکی، داخل پرونده بیمارم قرار می‌دادم. یک روزیکی از اهالی که از بیماران من بود و به پری فشار خون و چربی و دیابت مبتلا بود سراغم آمد و گفت نوه برادرش که طبیب است به دیدنش آمده و می‌خواهد در جریان روند بیماری و داروهای او قرار بگیرد، من هم کل پرونده او را دادم تا به نوه برادرش نشان دهد، غافل از اینکه ایشان نه فقط برای تحقیق در مورد عموی پدرش، بلکه برای تحقیق در مورد من آمده است. تعریفی که اهل خانواده‌اش از من کرده بودند و اینکه نسخه نمی‌دهم و خودم دارو می‌دهم و در برخی از مسائل پزشکی هم دخالت نمی‌کنم باعث مشکوک شدن او شده بود و او فقط برای روشن شدن ذهن خودش به روستا آمده بود. من نمی‌دانستم او می‌خواهد مدارک پزشکی عموی پدرش را به تهران ببرد و مابقی ماجرا...

اینکه مشخص شد شماره نظام پزشکی من جعلی است، برایم مهم نبود. اینکه آنها فهمیدند من دکتر نیستم هم برایم مهم نبود، مهم این بود که آن حس اعتماد و اطمینان از بین رفت. کسی از من شکایت نکرد چون حتی یک مورد هم شاکی نداشتم. چون بجز چندقرص و کپسول و شربت

بقیه در صفحه ۶۵

بد گمانی در افکار انسان مانند خفاش در میان پرندگان است
● فرانسیس بیکن

روی دیگر سکه

شاید یکی از دلایلی که باعث شد بهزاد قبل از آنکه به طور آکادمیک و علمی طبابت را بیاموزد دست به این کار بزند، ان بود که او تصور می‌کرد با دانستن نام چند دارو یا نام چند بیماری می‌تواند از عهده درمان افراد بربیاید، غافل از آنکه درمان، مبحث پیچیده و حساسی است که کوچکترین اشتباه در آن می‌تواند به قیمت جان افراد تمام شود.

در اینکه بهزاد قصدی جز کمک به افراد محروم آن روستا نداشت شکی نیست، اما این کمک ناخودآگاه ضرب المثل "دوستی خاله خرسه" را به ذهن متبادر می‌کند چرا که کمکی که با علم و آگاهی همراه نباشد به مراتب از کمک نرساندن بدتر است. بهزاد پنج سال در آن روستا به کار طبابت دروغین مشغول بود در حالیکه اگر به دانشگاه رفته بود، می‌توانست تا یکی دو سال بعد حداقل به رسم پزشک عمومی بدون دغدغه و دلهره به طور واقعی خدمت کند. عجله در هیچ کاری پسندیده نیست حتی در کار "خیری" که ممکن است نهایت آن به "شر" بینجامد.

ماجراهای خواستگاری

ماجرای خواستگاری یک از خودراضی

کورش کاشانی

فرشید برای گرفتن دکترایش از دانشگاهی در خارج از کشور بورس گرفته بود و می‌خواست قبل از رفتنش ازدواج کند و همراه همسرش به خارج برود

نمی دانم چه شد که فرشید یک دفعه تصمیم گرفت به خواستگاری‌ام بیاید. وقتی مادرم گفت قرار خواستگاری را گذاشته‌اند شوکه شدم. فرشید هرگز به من ابراز علاقه نکرده بود و هیچ وقت هم فکرش را نمی کردم یک روز زن این پسر بد اخلاق و از خود راضی و کم حرف بشوم. برخلاف او من مثل یک توپ انرژی بودم. از بچگی انواع و اقسام کلاسهای ورزشی را امتحان کرده بودم بلکه کمی از انرژی من کم شود و به قول مادرم، کمتر آتش بسوزانم.

دو سال پشت کنکور مانده بودم و نمی‌توانستم وارد دانشگاه شوم. بالاخره سال سوم پدرم تصمیم گرفت به هر شکلی شده مرا وارد یکی از این دانشگاهها بکند و خیالش راحت شود که یک لیسانس در رزومه‌ام خواهد بود تا بلکه شوهر مناسبی پیدا کنم.



از بدو تولدم یک عامل دردسر ساز در خانواده بودم. نوزادی‌ام با جیغ و گریه و بی‌خوابی و بی‌اشتهایی گذشته بود. بعد هم شیطنتهایم باعث شده بود کسی ما را به خانه‌شان دعوت نکند و حالا هم که باید سر و کلّه خواستگارها پیدا می‌شد هیچ کس در خانه ما را نمی‌زد. برای همین معلم فیزیک و ریاضی و شیمی گرفتم تا بلکه در یکی از شهرستانهای دور قبول شوم. از قضا فرشید معلم شیمی من بود. یک نسبت دور فامیلی هم داشتیم که آنقدر پیچیده بود که توضیحش همیشه سخت بود.

فرشید چند هفته‌ای به خانه ما رفت و آمد داشت و مثل بقیه معلمهایم از هوش سرشار من حرفی نمی‌زد چون به نظرش باهوش‌ترین و آدم حسابی‌ترین شخص در کل خانواده خودش بود!! ولی واقعیت این بود با کمی تمرکز و درس خواندن توانستم در یکی از بهترین دانشگاههای تهران قبول شوم. شنیده بودم فرشید به مادرش گفته بود این قبولی را باید مدیون او باشم که خوب به من درس داد و توانستم تستهای شیمی را با بالاترین درصد بزنم.

به بهانه قبولی من خانواده فرشید به دیدن ما آمدند و سه چهار هفته بعد هم مراسم خواستگاری برگزار شد. مادرم داشت بال در می‌آورد. ولی پدرم بعد از قبولی من در دانشگاه کمی بلند پرواز شده بود و منتظر بود یک آقای دکتر خوش تیپ و پولدار به خواستگاری‌ام بیاید. خودم هم اصلاً از

درپیچ و خم دادگاه

پیامدهای انتخاب من

راشین مختاری

واقعیت زندگی وقتی نمایان شد که چند سالی گذشت و من حس کردم هیچ دلخوشی در زندگی ندارم. اوج حمایت پدر مهرانه کاری بود که در سیرجان داشتم

فکر کردم اگر با او ازدواج کنم همه مشکلات خانواده‌ام حل می‌شود. صادقانه بگویم که این تنها دلیل انتخاب من بود. مهرانه دختر رویاهای من نبود ولی می‌دانستم پله‌های ترقی من در دست اوست.

من از یک خانواده تقریباً فقیر بودم. پدرم در یک شرکت خصوصی نامه‌رسان بود و مادرم در خانه‌های مردم کار می کرد. از بچگی می‌دانستم تنها راه پیشرفتم درس خواندن است. صبحها که مادر و پدرم از خانه بیرون می‌رفتند در را روی من و برادرم قفل می کردند تا مبادا برویم کوچه و گرفتار دوستهای نا اهل شویم؛ برای همین کاری جز درس خواندن نداشتیم. همین شد که در کنکور هم بدون هیچ دردسری در یکی از بهترین دانشگاههای فنی قبول شدم و مشغول به تحصیل بودم که با مهرانه آشنا شدم. پدرش در یکی از شهرستانها استاد دانشگاه بود و خودش هم جز درس خواندن هیچ کار دیگری بلد نبود. نه زیبایی خاصی داشت و نه شخصیت ویژه‌ای... ولی من حس کردم در کنار مهرانه می توانم پیشرفت کنم. برای همین به او پیشنهاد ازدواج دادم و او هم قبول کرد. خانواده‌اش هم استقبال کردند. می‌دانستند من بچه درسخوانی هستم و دیر یا زود مدارج عالی را طی خواهم کرد و به موفقیت میرسم. برای مهرانه داشتن یک شوهر موفق و تحصیلکرده خیلی مهم بود و برای من هم داشتن یک شغل مناسب که بتوانم تکانی به زندگی خودم و خانواده‌ام بدهم.

مادر و پدرم سخت با این وصلت مخالفت می‌کردند. انتظار داشتند با یکی از دخترهای فامیل ازدواج کنم و بعد هم شب و روز کار کنیم تا یک زندگی ساده را به زور جلو ببریم. بلند پروازی در خانواده ما هیچ وقت جایی نداشت. همه می گفتند همین که دستمان جلوی کسی دراز نیست، کافی است. به نظرشان این تمام سهمی بود که می‌توانستیم از خوشبختی داشته باشیم. ولی من



انتظارم بالاتر بود. نمی‌خواستم بچه‌هایم را توی دو اتاق بزرگ کنم و لباس کهنه بقیه را تن آنها کنم. دلم می‌خواست رفاه نسبی داشته باشم حالا اگر این رفاه زودتر به دست می‌آمد، دیگر چه فرقی داشت همسرم چطور زنی باشد!

فرشید خوشم نمی‌آمد و مطمئن بودم جوابم منفی است، ولی مادر می‌گفت اولین خواستگار را نباید رد کرد. بگذارید بیایند، بعد بهانه‌ای پیدا می‌کنیم و عذرشان را می‌خواهیم.
اما از شما چه پنهان که با چنان دست پری آمده بودند که دیگر نمی‌شد به این آسانی جواب رد داد. فرشید برای گرفتن دکترایش از دانشگاهی در خارج از کشور بورس گرفته بود و می‌خواست قبل از رفتنش ازدواج کند و همراه همسرش به خارج برود. دور و اطراف ما هم که هیچ کس خارج نرفته بود این خبر مثل یک اتفاق خیلی مهم بود. چشمهای مادرم برق می‌زد. لبخند معناداری روی لب پدرم نقش بست و من ناگهان دیدم در محاصره قرار گرفته‌ام. از فردای آن روز مادرم تلفن را برداشت و به همه خاله‌ها و عمه‌ها و زن دایی‌ها و بقیه خبر داد که دخترش راهی خارج است و خواستگارش چنین است و چنان. گفتم حالا که با بدبختی دانشگاه قبول شده‌ام ول کنم و بروم؟ پدرم می‌گفت فدای سرت میروی آنجا بهترش را می‌خوانی. گفتم من از پسر چاق، از خود راضی و پرادعا خوشم نمی‌آید. بعد مادرم یادآوری کرد که خودم هم تحفه‌ای نیستم.
سه بار دستم شکسته و زانوی راستم هم آب آورده و از همه مهمتر کسی به دختری به شیطنت من نگاه هم نمی‌کند....
خلاصه اعتماد به نفسم را کردند توی چاه و درش را بستند. بعد گفتم حداقل چند جلسه‌ای با فرشید صحبت کنم. پدرم قبول کرد به شرط آنکه خیلی کشش ندهم. بعد فرشید آمد و رفت. کم کم سر صحبت باز شد. گفتم من نمی‌خواهم همه عمرم را در خارج بگذرانم. دیدم او هم با من هم عقیده است. گفت بیشتر از چهار یا پنج سال طول نمی‌کشد. گفتم اهل خانه داری و پخت و پز نیستم، گفت او هم زن را در این مقام تعریف نمی‌کند.
خلاصه اینکه به دلم نشست و بله را گفتم و زن فرشید شدم. دو ماه بعد راهی آلمان شدیم. به ماه نکشیده بود که مادرم اصرار داشت به دیدن ما بیاید. بعد هم پدرم آمد. خلاصه پنج سال آنجا ماندیم و درس خواندیم و وقتی خواستیم برگردیم مادر و پدرم انگار غصه‌شان گرفته بود که دیگر نمی‌توانند تابستانها بیایند و سفری به اروپا داشته باشند...
ولی علیرغم میل آنها من و فرشید برگشتیم ایران و همین جا بچه دار شدیم و زندگی ساختیم. حالا حدودبیست و هفت سال است که از ازدواج ما می‌گذرد. در همه این سالها فرشید همان پسر چاق و کم حرف و از خود راضی بود که من اتفاقا دوستش داشتم و یک وقتهایی حس می‌کردم همه این نقابها به خاطر خجالتی بودنش است و او در زندگی به زنی احتیاج داشت که در روابط اجتماعی پیش قدم شود و به زندگی‌اش شور و انرژی بیاورد.
این هم رسالت من در زندگی بود...

به هر سختی بود خانواده‌ام را راضی کردم و با هم ازدواج کردیم.
بعد از تمام شدن دوره کارشناسی ارشد پدر مهرانه کاری در سیرجان برایم پیدا کرد. مهرانه اما تصمیم نداشت کار کند و از ترس اینکه من از این ازدواج پشیمان شوم سریع بچه دار شد. فکر می‌کرد با این کار پایه‌های زندگی را محکم می‌کند. اما واقعیت زندگی وقتی نمایان شد که چند سالی گذشت و من حس کردم هیچ دلخوشی در زندگی ندارم. اوج حمایت پدر مهرانه کاری بود که در سیرجان داشتم. همسرم دلش نمی‌خواست با خانواده من رفت و آمد کند. خجالت می‌کشید به کسی بگوید پدر شوهرش نامه رسان است. رفتارهای مغرورانه او خیلی زود پای خانواده من را از خانه‌مان برید. نسبت به من هم خیلی حساس بود و مدام مراقب بود که مبادا با زن دیگری ارتباط برقرار کنم. همسایه‌ها و آشناها هم خیلی از او خوششان نمی‌آمد. همه می‌دانستند مهرانه زن حسودی است و همین رفتارهایش بود که ظاهر نه چندان زیبایش را بیشتر و بیشتر نمایان میکرد.
پسرم سه ساله بود که کار دیگری در اصفهان پیدا کردم و تصمیم گرفتم به آنجا بروم. مهرانه سخت مخالفت می‌کرد. می‌گفت در شهرهای بزرگ کانون خانواده‌ها سست و بی‌اساس است... باورم نمی‌شد یک زن تحصیلکرده این حرف را بزند.
خلاصه قشقرقی به پا کرد من هم منصرف شدم و در همان سیرجان ماندم. اما خشم غریبی در من وجود داشت. از سوال و جواب کردنها و تهمتهای مهرانه خسته شده بودم. هیچ مهر و علاقه‌ای هم به او نداشتم. بالاخره یک بار وقتی به بهانه تعطیلات به شهرستان پدر مهرانه رفتیم موقع برگشتن از مهرانه خواستم با من نیاید. گفتم طلاق بهترین راه حل است. از زندگی با او خسته شده بودم. پدر مهرانه خیلی خوب می‌فهمید که چه می‌گویم، ولی از طرفی دلش نمی‌خواست دخترش تنها بماند. من هم دیگر نمی‌توانستم او را تحمل کنم. از این که من قیافه و تیپم از او بهتر بود سخت ناراحت بود. از اینکه من مدام در کارم پیشرفت می‌کردم ناراحت بود. از اینکه بچه‌مان شبیه پدر من بود ناراحت بود و شب و روز به من سر کوفت میزد. خانواده‌ام را تحقیر می‌کرد و وقتی برادرم با دختری از طبقه خودمان ازدواج کرد، دیگر افسار گسیخته او را بمباران تحقیرها و بی‌مهری‌ها کرد.
من این زن را نمی‌خواستم. برای همین تقاضای طلاق کردم. متعهد شدم همه مهریه‌اش را بدهم و بچه را هم از او گرفتم. نمی‌خواستم بچه‌ام کنار این روح بیمار بزرگ شود.
امروز حکم صادر شد. من و بچه‌ام برمی‌گردیم سیرجان. روزهای سختی در پیش است، ولی اینها همه پیامد انتخاب خودم است...

شکوفه‌های زندگی



آیناز داداشیان

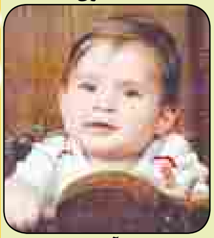

اورمان ولی پور


محمدصدرا ولی پور


پرهام صحت


حلما صفری


سید امیرحسام سیدی


محمد آغاسی


الهام فریدون فر


رز میلانی


مهدیار باقری


محمدیاسین محمدی


سارا اسداله زاده


صبا حبیب زاده

من استادم افلاطون را دوست دارم، ولی حقیقت را بیشتر از استادم دوست دارم
● ارسطو

فضیلتهایی از خاندان نبوت

از: ا.ح.درّی

به مناسبت فرا رسیدن ماه مبارک شعبان المعظم و تقارن آن با میلاد مسعود و مبارک امام حسین(ع) مظهر ایثار و شهادت و امام سجاد(ع) زینت عبادت کنندگان و حضرت ابوالفضل عباس(ع) نماد شجاعت و دلیری به گوشه‌هایی از زندگانی سرشار از حکمت آن بزرگواران اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

حدیث ولادت عشق

رسول خدا (ص) فرمودند: هنگام ولادت حسین (ع) در شب جمعه، به جهت بزرگداشت او خداوند متعال دستور داد تا فرشتگان مامور جهنم آتش را برای اهل جهنم خاموش کنند و فرشتگان بهشتی بهشت را بیارایند و دیگر فرشتگان تسبیح و حمد و سپاس خدای را در صفهای به هم پیوسته به پا دارند.

روزی ابی بن کعب نزد رسول اکرم (ص) بود که امام حسین(ع) وارد شد و حضرت فرمودند: آفرین بر تو ای اباعبدالله.ای زینت آسمان و زمینها.ابی بن کعب پرسید: آیا غیر از شما کسی زینت آسمان و زمینهاست؟

پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

ای کعب! قسم به کسی که مرا به پیامبری مبعوث کرد، بی گمان حسین (ع) در آسمان والاتر از زمین است، در سمت راست عرش الهی نوشته‌اند که او چراغ هدایت، کشتی نجات، پیشوای نیکی‌ها و ذخیره الهی است.بدون شک خداوند متعال در او نطفه‌ای پاک و مبارک قرار داده و دعاهایی به او آموخته که خواننده آن دعا را خداوند، با حسین (ع) محشورو حسین (ع) او را در قیامت، شفاعت کرده و از مشکلاتش برهاند و دینش را ادا و امورش را آسان و راه صحیح را بر او آشکار و بر دشمنان پیروز کند و عیبش را پوشیده نگه دارد و بدانید حسین از من و من از حسینم، دوستدار حسین محبوب خداست.

آورده‌اند روزی پیامبر اکرم(ص) از خانه بیرون آمدند و در حال گذر از کنار منزل فاطمه (س) صدای گریه حسین (ع) را شنیدند، پس بسیار اندوهناک شدند و داخل منزل شدند و خطاب به فرزندشان فاطمه زهرا (س) فرمودند: آیا نمی‌دانی که گریه و ناراحتی حسین مرا آزار می‌دهد؟!

زینت عبادت کنندگان

حَماد کوفی می گوید: سالی برای حج خارج شدیم. وقتی از منزل زباله کوچ کردیم، ما را طوفان سیاهی در برگرفت و قافله ما از هم پاشید و در بیابان گم شدیم. من به وادی کویری افتادم و شب فرا رسید. اوایل شب بود که جوانی را دیدم که لباس سفیدی در برداشت و با خود گفتم که حتما این شخص از اولیای خداست. من ساکت بودم تا این که به جایی رفت و برای نماز آماده شد، وضو گرفت و چنین مناجات کرد "ای کسی که جبروت تو، آسمانها و زمین را فرا گرفته است بر محمد و آل محمد(ص) درود فرست و قلب مرا با شادی اقبال به خودت پر کن و مرا در زمره مطیعین قرار ده. سپس مشغول نماز شد و من نیز آماده شدم و پشت سر او ایستادم. هر گاه به آیه‌ای می‌رسید که در آن وعده وعید بود با ناله دوباره آن را تکرار می کرد. وقتی شب به آخر رسید ایستاد و گفت:ای کسی که گم شدگان او را قصد می کنند و به او می رسند! و ای پناه خائنان چه وقت راحت می‌شود کسی که به غیر تو تکیه کند و چه وقت شاد می‌گردد کسی که غیر تو را بجوید. خدایا! شب پشت کرد و تمام شد و من نتوانستم خدمت تو را شایسته به جا آورم و سینه‌ام را از مناجات با تو پر کنم. با من به آنچه مصلحت هست رفتار کن. حَماد می گوید از شیوه عبادت او بسیار به شگفت آمدم. ایستادم و گوشه عبای آن حضرت را گرفتم، پس گفت؛ اگر درست توکل می کردی، هرگز گم نمی‌شدی، پس با من بیا تا راهت را نشان دهم. حماد گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم خودت را معرفی کن. فرمود: من علی بن الحسین هستم.

علمدار کربلا

قمر منیر بنی هاشم در روز چهارم شعبان سال بیست و شش هجری با تولد خود دل پدر و مادر را روشن کرد. از همان دوران کودکی رشد جسمی و رخسار نیکو و منوّر او اعجاب همگان را برانگیخته بود. او دوران جوانی خود را به سرعت پشت سر می گذاشت تا حادثه تلخ کربلا اتفاق افتاد. حادثه‌ای که نمایانگر جانبازی و دلاوری عباس (ع) بود. امام زین العابدین (ع) که زبانش نطق الهی است در بیان مقام عموی خود می‌فرماید: و خدا رحمت کند عمویم عباس (ع) را که جان خود را در بلا افکند و اوج ایثار را از خود نشان داد. او جان خود را در راه برادرش فدا کرد تا دستهایش از بدن جدا شد و خداوند در عوض دو بال بهشتی به وی عنایت کرد که با فرشتگان حق تعالی در بهشت برین الهی سیر کند. همچنان که بر جعفر بن ابی طالب نیز این عنایت را فرمود و همانا برای عمویم عباس(ع) جایگاه و منزلت ویژه‌ای نزد حق تعالی محفوظ است که تمامی شهدا روز قیامت به این مقام و مرتبه غبطه می‌خورند.

امام صادق(ع) نیز در بیان مقام شامخ عموی خود می‌فرماید: همانا عموی ما عباس (ع) دیده‌ای با بصیرت و ایمانی محکم داشت که به همراه ابی عبدالله الحسین (ع) مبارزه کرد و خودرا در ابتلا افکند و به مقام عالی شهادت نائل شد.

در روایت دیگری از امیرالمومنین(ع) نقل است که درباره فرزند خود فرمودند:

به درستی که فرزندم عباس جنگجوی دلاوری است و دیر زمانی نخواهد رسید که او یگانه علمدار کربلا خواهد بود.

در مناقب مختلف آمده، هنگامی که ابوالفضل عباس(ع) خود را به چشمه آب رسانید قبل از آنکه آب را به دهان فرو برد این گونه با خود زمزمه کرد؛ای نفس من از حسین(ع) حیا کن، مبادا بعد از او باقی بمانی. او حسین است که مرگ می آشامد و تو می خواهی آب گوارا بنوشی؟ هیهات این طریق دین و جوانمردی نیست و این کار از صداقت کردار بر نیاید.

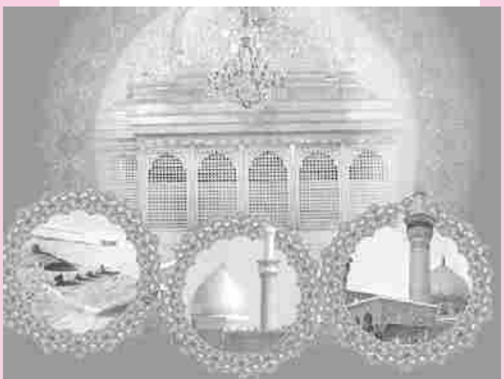


پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: **نظر شما در مورد شادی و سرور و غم و اندوه به مناسبت شهادت و یا تولد ائمه(ع) چیست؟**

پاسخ: یکی از شادی‌های پسندیده، شاد بودن در ایام ولادت ائمه معصومین(ع) و برپایی جشن و شادی و سرور است، ما باید خود را طوری هماهنگ کنیم که شادی‌ها و غمهای ما با شادی و غمهای ائمه معصومین هماهنگ باشد. در ایام تولد آن بزرگواران شاد باشیم به خاطر نعمت وجودی آنها...و در شهادت و عزای آنها غمگین باشیم به خاطر از دست دادن آنها.



سوژه

کیانا نصرت زاده

هدیه‌ای که خدا برای ما فرستاد

یک شب وقتی تک و تنها روی پله‌ها نشسته بودم و سیگار پشت سیگار روشن می‌کردم، دیدم دختری تلو تلو خوران از آن طرف خیابان دارد می‌آید... از جا بلند شدم. کاملاً معلوم بود که حال خوشی ندارد

شبها خوابم نمی‌برد. پاکت سیگارم را بر می‌داشتم و می‌رفتم دم در روی پله‌های ورودی خانه می‌نشستم و گهگداری با تک و توک رهگذرهای بی‌خوابی مثل خودم گرم صحبت می‌شدم. خواهرم می‌گفت باید قرص خواب بخورم تا به زور هم که شده بخوابم، اما من بی‌خوابی‌های شبانه‌ام را دوست داشتم. شهر خلوت بود. آدمهایی از خانه بیرون می‌زدند که انگار در شلوغی روز جایی برای آنها نبود. یکی از آنها آقای توکلی بود که می‌گفت از وقتی قند خونش بالا رفته و بچه‌ها هر شب مجبورش می‌کنند آب کرفس بخورد بی‌خواب شده. بعد می‌آمد پیش من و از دوران جوانی‌اش می‌گفت. از اینکه هنوز به فکر دختری است که در دوران سربازی در روستایی کوهستانی دیده و یک دل نه صد دل عاشقش شده بود، ولی یک بار که به مرخصی آمده بود به او خبر می‌دهند که محل خدمتش عوض شده و دیگر هرگز به آن روستا بر نمی‌گردد. یا همین سهراب پسر پری خانم که معتاد بود و روزها می‌خوابید و شبها بعد از تزریق هرویین می‌آمد پیش ما و از هر دری حرف می‌زد...

شبهای تابستان در آن کوچه خلوت دنیایی بود که روزها در هجوم ترافیک و صدای بوق و همهمه جمعیت دیده نمی‌شد.

من سالها بود که با خواهرم در این محله زندگی می‌کردم. وقتی آقاجون فوت کرد به ماه نکشید که ارث و میراث تقسیم شد و مادر هم رفت خانه برادر بزرگمان و همان جا ماند. من و شکوه خواهرم هم سهممان را روی هم گذاشتیم این خانه را خریدیم. و نمی‌دانم چه شد که در این سالها انگار قرارداد نانوشته‌ای بین ما بود که هر دو قید ازدواج را زدیم و به این زندگی عادت کردیم. شکوه در یک موسسه فرهنگی کار می‌کرد. من هم وردست جواد آقا تلویزیون و رادیو و وسایل برقی تعمیر می‌کردم. آب باریکه‌ای داشتیم و به آن راضی بودیم. تا اینکه یک شب وقتی تک و تنها روی پله‌ها نشسته بودم و سیگار پشت سیگار روشن می‌کردم، دیدم دختری تلو تلو خوران از آن طرف خیابان دارد می‌آید... از جا بلند شدم. کاملاً معلوم بود که حال خوشی ندارد. فکر کردم حتماً معتاد است، یا شاید هم دختر فراری... یک چیزهایی در مورد آنها شنیده بودم. ولی وقتی راه کج کرد و به طرف من آمد فقط یک صورت رنگ پریده و خسته دیدم که ملتمسانه از من می‌خواست چیزی به او بدهم تا بخورد. ترس در نگاهش موج می‌زد. همان موقع سهراب از راه رسید. با همان اصطلاحهای رایج بین معتادها از او سوالهایی کرد و دخترک ترسید و چند قدم به عقب رفت. زنگ خانه را زدم و از شکوه خواستم بیاید پایین... وقتی آمد دخترک انگار دنیا را به او داده بودند. خودش را انداخت توی بغل شکوه و های های گریه کرد. بردیمش توی خانه. شکوه بهش غذا داد بعد هم لباسهایش را عوض کرد و رفت توی اتاق شکوه خوابید. تا صبح دلم شور می‌زد که این دختر از کجا آمده و چرا ما او را پناه دادیم. دم صبح شکوه بیدار شد. به یکی از همکارهایش تلفن کرد و گفت نمی‌آید سر کار. باید تکلیف دختر روشن می‌شد. وقتی از خواب بیدار شد حال بهتری داشت و می‌توانست به سوالهایمان جواب بدهد. گفت از خانه فرار نکرده بلکه او را بیرون کردند. از شهر ری تا محله ما پیاده آمده بود. می‌گفت هر کجا می‌ایستادم چند نفر مزاحمم می‌شدند. باید خودم را می‌رساندم خانه خاله‌ام...

داستان غریبی داشت. پدرش مرده بود و مادرش هم مشکلات روحی شدید داشت. می‌گفت وقتی قرصهایش را نمی‌خورد ما را به باد کتک می‌گرفت و آن شب هم او را از خانه بیرون کرده بود... او را سوار ماشین کردیم و چند ساعت توی محله چرخیدیم تا بالاخره خانه خاله‌اش را پیدا کردیم. زن بیچاره از دیدن دختر زد زیر گریه... گفت نمی‌تواند کاری برای این دختر بکند چون دو پسر مجرد در خانه دارد و همان بهتر که برگردد خانه خودشان.

خلاصه این که چند روزی درگیر این دخترک بودیم، تا اینکه بالاخره شکوه گفت قید مادر و خانواده‌ات را بزن و بیا پیش خود ما زندگی کن...

دختر شانزده سال بیشتر نداشت و حالا شده بود دختر من و شکوه. صبحها همراه شکوه به مدرسه می‌رفت و بعد از ظهرها من می‌رفتم دنبالش. به درس و مشقش می‌رسیدیم و خوب از او مراقبت می‌کردیم. در آستانه میانسالی به زندگی ما روح داده بود...این دختر که من مثل یک پدر بالای سرش بودم بعد از هفت سال عروس شد و با لباس عروس از خانه ما رفت. حالا هم صاحب یک بچه است. بچه‌ای که انگار نوه من است. دستش را می‌گیرم و می‌برمش پارک. هنوز شبها بی‌خوابم و یک وقتهایی که بچه هم بی‌خواب می‌شود با خودم می‌آورمش توی کوچه و شبی فکر می‌کنم که مادر این بچه بی‌پناه بود و خداوند او را برای ما فرستاد تا زندگی‌مان را عوض کند و شور و انرژی با خودش بیاورد...



عجله نکردن، مشورت کردن و توکل بر خدا داشتن سه راز ارزشمند است

●امام جواد(ع)

مسابقه بزرگ داستان نویسی

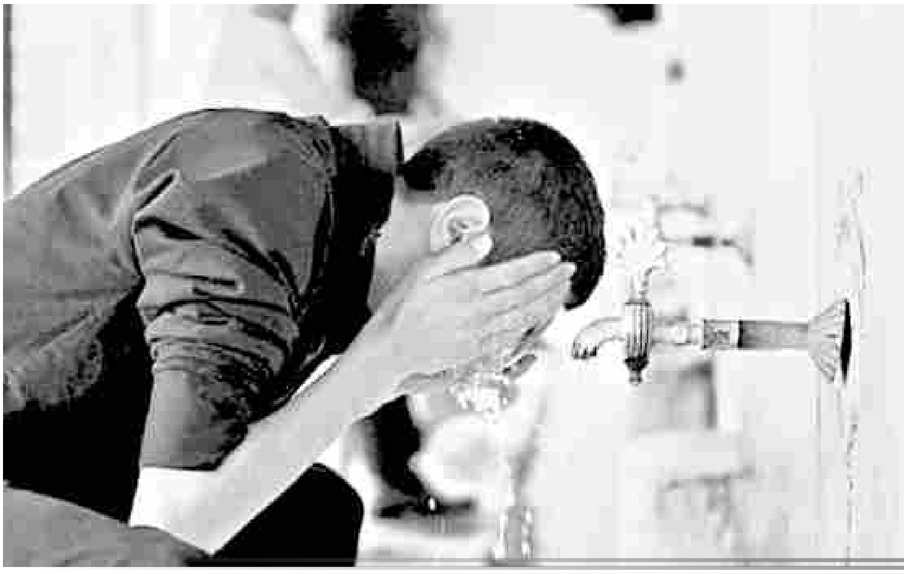
دوره سیزدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پایان انتظار

الهام پدری ـ تهران

ویژگـی و امتیاز بارز "پایان انتظار" نوشـته "الهام پدری" بازمی گردد به تازگی مضمون و درونمایه این داستان کوتاه که با روایتی فشرده و شخصیت پردازی و گره افکنی و گره گشـایی سنجیده، باور پذیر و تامل برانگیز است.از نویسنده جوان "الهام پدری" تاکنون چند داستان متفاوت و ضد کلیشه در این صفحات به چاپ رسیده است.



طاهر با تنها چشـم سـالمش نگاهی به سایر ماشـینها کرد و فرمان را به سـمت مورد نظرش چرخاند. فکر منیژه تمام ذهنش را پر کرده بود.

دختر همسایه که به تازگی درسش تمام شده و از شهرستان برگشته بود.

– هی!چپول!کجایی؟

به ماشـین کناری نظری انداخت. چند جوان جلف و سبکسر او را مخاطب خود قرار داده بودند. رنجیده خاطر شیشه ماشـین را بالا داد و کولر را روشـن کرد. از وقتی که خود را شناخته بود چشم راستش چپ بود و همین موجب می‌شد که از جمع بگریزد.دلش دوستانی را می‌خواست که اورا دست نیندازنـد و عیبش را با شـوخی‌های آزاردهنده به رخش نکشند.

– سلام مادر!

– سلام طاهر، خسته نباشی مادر جون. چه خبر از کار؟

–خوبه.امـروز در کارم ترقـی کـردم و ترفیع گرفتم.

–چهره رنج کشیده مادر از هم شکفت و با لبخند گفت: به به!پس شیرینی‌اش کو؟

طاهر خسـته از کار روزانه روی زمین ولو شد. پدرش مشـغول کشـیدن تریاک بود. دیگر تمام اعضای سـه نفره خانواده کوچکشـان به این خفّت تمام ناشدنی خو گرفته بودند.

با صدای مـوذّن که اذان مغـرب را می‌گفت، طاهر به طرف دستشـویی رفت. شـیر آب را باز

تفنگها هم عاشق می‌شوند

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"تفنگها هم عاشـق می‌شـوند" نوشـته نویسـنده نام آشـنا و پر تجربه و پر کار "عباس عابد سـاوجی"، در واقع یک "غزلداسـتان" چند لایه و چند سویه است.ابهام غمناک و شیرین آن لابد بازمی گردد به شـاعرانگی ذهن و زندگی نویسنده اش.از "عباس عابد ساوجی" در چند سال گذشته چندین مجموعه داستان منتشر شده است.

به زرّین تاج می‌گویم، در زمانه ای که گرگ و برّه در کنار هم زندگی می‌کنند، ماه و زمین خواهر خوانده شـده اند! من و تو که از یک نسـل و برای هم خلق شـده‌ایم، چرا نمی‌توانیم زیر یک سقف با هم زندگی کنیم...؟

می خنـدد و می‌گوید:"از خـودت بپرس که مثل شاه دونه، مُدام در حال جِلز وِلز هستی!"

من و او، مانند دو سـربازی شده‌ایم که در دو سوی مرز سینه‌های یکدیگر را نشانه رفته باشند. باد مانند گرگ گرسـنه زوزه می‌کشد و در میان بادگیر آن دو می‌پیچد و با شـلاق برچهره شـان می‌کوبـد. دختری که در پی نیمه گم شـده خود می‌گشـت آمد و پرسید:"شما، از کی؟ کجا؟ چرا دشمن یکدیگر شده‌اید؟"

سـرباز شـمال گفت:"مـن نمی‌دونـم، از اون بپرس!"...و به سربازی که در خاک جنوب ایستاده بود نگاه کرد.

سـرباز، سرِ اسـلحه را پایین آورد، لبخند زد و گفت: "من هم نمیدونم، خودت بگو...!"

هر سه خندیدند. اسلحه‌شان را حمایل کردند.

دختر گفت:"شـما همدیگر را نمی‌شناسید، دلیلی ندارد سـینه‌های یکدیگر را نشـانه رفته باشید."

بازهم هر سه خندیدند.

دختر گفت:"می‌بینید؟ هیچ دژی نمی‌تواند در مقابل لبخند مقاومت کند..."

سربازها، عاشق او شده بودند...!

صدایی رعد آسا گفت:"سرباز! به روی دشمن لبخند نمی زنند، سـینه‌اش را نشانه بگیر، ماشه را بچکان...!"

دختـر بین آن دو حائل شـد. تنهایـک گلوله شلیک شد... صدای شـلیک در کوهستان پیچید. دختر، لبخند زنان در خون غلتید...

می گویم "زرین تاج! وقتی خشـمگین می‌شوی، به برِ که ای می‌مانی که وقتی گِل آلود شود، ساعتها طولِ می‌کشـد تـا گِل و لای آن ته نشـین و قابل نوشـیدن شـود. منِ که نازت را می‌کشـم، دورو برت می‌چرخم. اما تو، مغرور و سـر کش و چموش می‌شـوی...!. می‌ترسم روزی که نباشم بگویی:"ای دادِ و بیداد! کسی که پروانه وار دور سرم می‌چرخید، نازم را می‌کشید، کجا گم شد؟!"

حرفـم را قطع می‌کند و با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:"چه از خود راضی. مگر قرار است جایی بروی؟"

می گویـم "سـالها زیر بـاران بـودی، خیس نشـدی! یک بار از خودت نپرسـیدی:چرا خیس نمی‌شـوم؟ آنقدر دور و برت شلوغ بود که چتر مرا بالای سـرت نمی دیدی. روزگار من شبیه روزگار پسرک واکسی شده...!"

می گوید:"کدام پسر واکسی؟"

مـی گویم "پسـر بچه ای کفش مـردی را که

کرد و نگاهی در آینه به چهره خودش انداخت. موهایی کوتاه.صورتی می‌دید گرد و تپل و چشمی چپ که او را مضحکه عام و خاص کرده بود. حتم داشت که دختر همسایه کوچکترین علاقه‌ای به او نداردبه طوری که طاهر حتی حاضر نبود قدمی پیش بگذارد و به خواستگاری او برود.

از زمانی که برای اولین بار به خواستگاری دختری رفته بود مدت زیادی می گذشت و او با گرفتن جواب منفی دیگر قید تشکیل خانواده رازده بود. ولی حالا در دام عشق آن چشمان شهلا افتاده بود و راه نجاتی نداشت. نمی‌دانست چه کند. راهها را بر روی خود بسته می‌دید. عشقی پاک و بی‌شائبه تمام وجودش را گرفته بود. نمی‌خواست باز هم پاسخ منفی بشنود. کارش شده بود سوختن و ساختن. نمی‌دانست تا به کی باید این وضع را تحمل کند و ادامه دهد. خسته بود از روزگار و از مردم، مظلومانه و خاموش گله داشت و از تقدیر که چرا چنین چشم علیلی را نصیبش کرده بود...

به قدری در نماز حواسش پرت بود که حتی متوجه نشد چه گفته و بعد با خدای خود چه راز و نیازی کرده. حال غریبی داشت. از وقتی که عاشق شده بود نمازهایش را با پریشانی می‌خواند.در دل مدام می‌نالید که چرا؟ آخر چرا؟ طبق چه حکمتی؟... و باز پاسخی نمی‌یافت.بارها بر خود لعنت فرستاده بود که چرا باید به حرف مردم اهمیت دهد ولی حالا حرف مردم حرف منیژه هم بود. قلبش شکسته بود. دلش او رامی خواست. و فقط در دفتر خاطراتش او را از مکنونات قلبی‌اش آگاه می‌ساخت!از او می گفت. از نامهربانی هاو بی‌تفاوتی‌هایش گله می کرد. کاری بیهوده و بی‌ثمر. هر بار که او رامی‌دید باولع نگاهش می کرد. صورت او در قاب چادر مشکی چقدر متین بود و با حجب و حیا. تا به حال نگاهشان در هم گره نخورده بود. دلش او را می‌خواست و او را تمنا می کرد. شبها در خلوت حیاط، لا به لای درختان سر به فلک کشیده می‌گریست و می گریست. از شر خلایق به خدا پناه می‌برد و از او کمک می‌خواست. به قرآن پناه می‌برد و هر روز مقداری از آیات آن را __چه کم، چه زیاد __ می‌خواند. کم کم به معنای آن فکر می کرد و در تفسیر آن غرق می‌شد. و آرزوی خود را از خدا تمنا می کرد. مدتها گذشت تا بار دیگر در خود جراتی یافت و مادر را به خواستگاری فرستاد.

آرام و قرار نداشت. قلبش به سرعت می تپید. به خدا پناه برد و شروع به تلاوت قرآن کرد. کمی که قرآن خواند آرامش پیدا کرد. در اتاق باز شد و مادر وارد شد.

– مادر چی شد؟

– نامزد داره... در باورش نمی گنجید. دروغ گفته بود؟ به خاطر چشمش؟ نقصی که همیشگی بود و دائمی. دوباره به قرآن پناه برد و باز هم تلاوت کرد و تلاوت کرد و تلاوت کرد. به تدریج از فکر منیژه بیرون آمد و سعی کرد او را فراموش کند. در اداره از جایگاه خوبی بر خوردار بود. به طوری که باز هم ترفیع گرفت و در بخش خودش رئیس اداره شد. یک روز یکی از مقامات بالا به سراغش آمد و پس از سلام و احوالپرسی‌های معمول گفت:"از اونجایی که شما اکثر اوقاتتون روتو مسجد اداره می گذرونید و می‌دانم که بسیار شریف و نجیب هستید، می‌خواستم بیشتر با شما آشنا شوم.به عنوان داماد و برای وصلتی مبارک.

"باچشمانی گشاد شده به رئیسش نگاه کرد. هزار جور فکر از مخیّله‌اش عبور کرد: مسخره‌اش می کرد؟ اما نه،آقای پور محبوب مردی بود جدی و متین. نه هیچ وقت کسی را مسخره می کرد و نه دروغ می گفت. قلبش به سرعت می تپید.پرسید:

– دخترتون منو دیده؟

آقای پورمحبوب با مهربانی لبخند زد و آرام و با لحنی گرم و اطمینان بخش گفت:

– دخترم زیر نظر شما کار می کنه!

قلب طاهر به شدت در سینه‌اش به تپش افتاد.نه، این امکان نداشت، دخترش آنقدر خوب بود که حتماً خواستگاران زیادی دارد. باور نمی کرد. اما آقای پورمحبوب، آرام و جدی گفت: "دخترم سارا دختر فهمیده‌ای است و هیچ وقت در انتخابش اشتباه نکرده و نمی کند!"

بیکاری و بی حرکتی بیش از هر چیز روح را کسل می کند

• روسو

روزنامه می‌خواند واکس می‌زد. مرد بدون آنکه سرش را از صفحه روزنامه بیرون بیاورد گفت:

"آهای پسر! درسته که روزنامه می‌خونم. اما حواسم بهت هست. سَمبَل نکن، خوب واکسشون بزن!"

پسر گفت:" خیالتون تخت باشه آقا، مثل بخت خودم، سیاهِ سیاهشون می کنم!"

زرین تاج خندید و گفت:

" یعنی زندگی با من تا این حد سخت و ناگوار شده که، فکر می کنی سیاه بخت شده ای...!؟"

داستانکی را که در ذهنم نوشته‌ام برایش می‌خوانم:

"روستا هنوز برق نداشت. فانوس نقش چلچراغ خانه‌ها را داشت. کوچه‌های روستا در قلمرو ماه بودند.

در روستا مهر و محبت موج می‌زد اما شاعر نداشت تا موهای تا قوس کمر ریخته دختران را قافیه کند. دختران یاس به سر کوزه به دوش، در هیچ غزلی سروده نمی شدند. گاهی هنگام برگشتن از چشمه، دستهٔ کوزه ای می‌شکست، آب کوزه می‌ریخت، چهره دختر از شرم گلگون می‌شد. پسری آهسته می‌گفت:"آب نشان روشنایی ست، همین روزها بختت باز می‌شود."

پسران حق داشتند ناشیانه نقش شاعران را بازی کنند! وقتی صورت دختران گلگون می‌شد، زیباتر، و پسران عاشقتر می‌شدند. چند روزی نَقل مجلس می‌شدند و تمام. این ماجرا که آیا پسری به خواستگاری دختر کوزه شکسته ای رفت یانه،



در هیچ دفتر و دیوانی ثبت نشده. شعر و شاعری پیش کش، حتی نتوانستم چند خط برایش بنویسم دوست دارم تا بداند، شبها خوابم را پریشان می کند، و روزها، با گوَن های صحرا در باره او حرف می‌زنم! در صحرا، دعا زود اجابت می‌شود. دیدم دو بوته گوَن دعای باران می‌خواندند، تکه ابر سفیدی راهی شمال بود، راه خود را کج کرد تا برِ آن دو ببارد. از آنها خواستم مرا هم دعا کنند. گوَنها خندیدند. گفتم، دعا نمی کنید، چرا می‌خندید؟" گفتند:" کار تو از دعا گذشته، به جنون رسیده است...!"

صفحه‌های سفید زندگی‌ام، چقدر حرفهای نا نوشته داشت. نانوشته‌هایم آن قدر زیاد بودند که دختر همسایه ندانست و با چوپان روستا ازدواج کرد و مرا راهی غربت کرد. روزی که با لباس سفید سوار اسب ابلق می‌شد، دید که چشمم خیس شده است! سرش را تکان داد، تور را روی سرش کشید و، اسب را هِی کرد.

بعد از او، راه گلویم بسته شد. نمی‌توانستم چیزی بخورم.لاغر و ضعیف شده بودم. اگر تندبادی می‌وزید مادرم مرا محکم می گرفت تا باد نَبَرَدم! گفتند:" برای درمان باید، پیش طبیب بروی."

طبیب در غربت پیدا می‌شد، پایم را که از روستا بیرون گذاشتم، غربتی شدم...!"



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مهندسی زمین و جنگلهای آینده

این روزها از گرمتر شـدن زمین خبرهای زیادی می‌شنویم. این را هم خوب می‌دانیم که تغییر آب‌وهوا مشـکلی اسـت که به راه‌حلی اساسـی نیاز دارد. براسـاس آمارهای موجود، حتی اگر تمام دولتها عزم خود را جزم کنند و قول بدهند که انتشار گازهای گلخانه‌ای خود را قطع کنند، تا سال ۲۱۰۰ میلادی، زمین باز هم ۳،۲ درجه سانتیگراد گرمتر خواهد شد. و بر همهٔ ما کاملاً روشن اسـت که این گرما بر جهان انسـانها و جانوران چه تاثیری خواهد گذاشـت. حالا سـوال این است: اگر قطع کردن انتشار گازهای گلخانه‌ای کافی نیست، آیا زمان آن نرسیده که به برنامهٔ دیگری فکر کنیم؟

اخیراً کشورهای گوناگون به موضوع مهندسی زمیـن علاقهٔ ویژه‌ای نشـان می‌دهنـد. به‌عنوان نمونه چین در همیـن زمینه طرح تحقیقاتی کلانی را راه‌انـدازی کرده‌اسـت. در آمریکا هم امسـال پروفسور **دیوید کیث** از دانشگاه هاروارد می‌خواهد بالنی را با ارتفاع زیاد به هوا بفرستد تا امکان اسپری کردن ذرّات بازتابی را به طبقهٔ فوقانی جو آزمایش کند. محققان دیگری هم در حال بررسـی احتمال افزایش درخشندگی ابرهای دریایی هستند تا نور خورشید بیشتری را به فضا بازگردانند. ابرها زمانی تشکیل می‌شوند که قطرات آب روی ذرات موجود در هوا متراکم شـوند و در اتمسفر به هم بپیوندند. غلظت بیشتر این ذرّات به قطره‌های کوچکتر آب کمک می‌کند تا ابرهایی سـفیدتر را تشکیل دهند کـه به جای جذب گرما، نور خورشـید را منعکس می‌کنند. البتـه این کار ریسـکهای زیادی دارد و خطرش فقط به این دلیل نیسـت که محققان هنوز صددرصد مطمئن نیستند که این گزینه چه تاثیری در جهان دارد. نگرانی اصلی آنها این اسـت که امکان دارد کوشش یک کشور برای حل مشکلات آب‌وهوا، سـهواً شرایط جّوی کشور دیگری را به هم بریـزد. و نهایتاً این مشـکل به یک سـؤال نگران‌کننده می‌رسـد: آیا تغییر سیسـتم آب‌وهوایی کرهٔ زمین می‌تواند باعث این احتمال شود که جنگی بزرگ و جهانی به وقوع بپیوندد؟

مشکل مهندسی زمین

مهندسـی زمین یعنـی دخالتهای عمدی و خیلی بزرگ و وسـیع در سیستم زمین که معمولـاً با هدفهایی جاه‌طلبانه مانند مقابله با تغییر اقلیم انجام می‌شود که خودش دو نوع است. هدف نوع اول از بین بردن گاز کربنیک (کربن دی‌اکسید) موجـود در جّو اسـت. در ایـن روش می‌توان گاز کربنیک را از هوا گرفت. این کار با ابزارهای طبیعی یا مصنوعی انجام می‌شـود. برای مثـال از بیوچار اسـتفاده می‌کنند. بیوچار نوعی زغال اسـت که از زیسـت توده‌هـای گیاهی و ضایعات کشـاورزی تهیه می‌شـود و سـوختن آنها با اکسیژن خیلی کم و حتی بدون اکسیژن امکان‌پذیر است. مثال دیگر افزودن آهک به اقیانوسهاسـت تا اسـیدیته آب آنها را کاهـش بدهند تا بتوانند گاز کربنیک جّو را جـذب کنند. بزرگترین مانع چنین طرحهایی، پیدا کردن جایی اسـت که در آن همیشه مقدار زیادی کربن انباشته شده باشد. بخشهای عمیق اقیانوسها یک راه‌حل احتمالی اسـت اما محققان هنوز روشی مناسب و امکان‌پذیر پیدا نکرده‌اند و راهی طولانی در پیش دارند.

دومین نوع از طرح و نقشـهٔ مهندسی زمین به **"مدیریت تابش خورشـیدی"** معروف است. این تکنیک می‌خواهد با منعکس کردن یا بازتاب مقدار کـم نور خورشـید از کرهٔ زمین، میـزان گرمایش زمین را کاهش دهد. محققان با روشـهای مختلفی می‌توانند به این هدف برسـند، امـا این روش هم مانند نوع اول می‌تواند مشکلات و عوارضی داشته باشـد. مثلاً یکی از مشـکلات دولتهایی هسـتند کـه تنظیم این بازتابش و کنتـرل دما را در اختیار خواهند گرفت. از طرفی محققان مخالف این طرح می‌گوینـد، اگر میزان بازتابش نور خورشـید را به زمین کم کنیم، مسـلماً زمین فوری سرد می‌شود امـا این پایین آمدن دمـای زمین روی قطبها هیچ تأثیری ندارد زیرا سـرعت گرمایش آنها شـتاب بیشتری دارد.

محققـان تحقیقی انجام داده‌انـد که نتایج آن نشـان داده اسـت، یک "سیسـتم مهندسی زمین خورشیدی" می‌تواند در نواحی مختلف کرهٔ زمین نتایج متفاوتی داشته باشد بنابراین اگر نگوییم سرد کردن زمین غیرممکن اسـت، می‌توان گفت کاری بسیار دشوار است.

برخی از دانشـمندانی که در زمینهٔ جو فعالیت می‌کنند همچون دکتـر **آلن روبوک** و همکارانش این بحث را مطرح می‌کنند که پیچیدگی سیسـتم اقلیمی به این معنی اسـت که نتیجه‌گیری صریح و مستقیم دربارهٔ عواقب چنین دستکاری‌هایی بسیار دشـوار است. آنها به این نکته اشـاره می‌کنند که شـیمی طبقهٔ فوقانی جّو و لایه اوزون بسی پیچیده اسـت و محققان دربارهٔ آن اطلاعـات محدودی دارند. کاهش میزان نوری که به زمین می‌رسد در یک مدل کامپیوتری سـرنخ اندکی از آنچه که در سیسـتم آب‌وهوایی واقعی رخ می‌دهد، در اختیار محققان قرار می‌دهد. یک نگرانی دیگر این اسـت کـه اسـتفاده از این روش در ترکیـب با بخار آب ناشی از گرمایش جهانی، می‌تواند برای لایه اوزون خطراتی داشـته باشـد و به واکنشهای شـیمیایی خاصی که ایـن گاز حیاتی را تخریب می‌کند، سـرعت ببخشد. نتایج تحقیقات دیگر نشان می‌دهند که استفاده از ایـن روش، فصـل بارانهای موسـمی مناطق آسیای جنوبی و آسیای شرقی را تخریـب می‌کند. میزان بارندگی مناطق استوایی به تفاوتهای بین دمای خشکی و دریا بسـتگی دارد و برخی از مدلها نشان می‌دهند که مهندسـی زمین با تغییر این نسبت دمایی بین خشکی و دریا می‌تواند بارانهای فصول بارانی این مناطق را تحت تأثیـر قرار دهد در نتیجـه منابع غذایی میلیونها انسان را به خطر بیندازد.



گرمایش جهانی خـودش هم الگوهای میزان بارندگی را در سرتاسـر دنیا تغییر داده اسـت. به زبان ساده‌تر مناطق خشک حالا خشک‌تر شده‌اند و مناطـق مرطوب، مرطوب‌تر. بنابراین یک سـپر خورشیدی ممکن است بتواند بارندگی را در برخی مناطق خشـک بهبود بخشـد. و اینجا دقیقاً همان جایی اسـت که به مشکل‌ترین مبحث مطرح شده در مهندسی زمین می‌رسیم.

ناشناخته، ناشناخته است

اگـر پیچیده‌تریـن مدلها نتوانند یک پاسـخ قاطـع پیدا کنند که چطور مهندسـی زمین از نوع خورشـیدی می‌توانـد بـر آب‌وهـوای واقعی اثر بگذارد، آزمایشـها هم نمی‌تواننـد. تنها راهی که می‌مانـد، عملی کردن این طرح اسـت در مقیاس طبیعی تـا به ما دربـارهٔ تأثیـرات احتمالی‌اش یک ایدهٔ روشـن بدهد. تـازه آن موقع محققان به داده‌های ده سـال گذشـتهٔ اقلیمی نیاز دارند تا تاثیـرات انواع مختلف مهندسـی زمین را از اثراتی که انسـانها عامل آن هسـتند، جدا کنند. برای اینکه ریسک را به حداقل برسانیم، اگر بعد از ۱۰ سـال آنقدر داده جمع‌آوری کرده باشـیم که ثابت کند ایـن روش اصولاً ایدهٔ خوبی نبوده، اسـتفاده از محافظ خورشیدی غیرممکن خواهد بود. چرا باید اینطور شـود؟ امروز بوم‌شناسان به‌خوبی می‌دانند که شـتاب گرم‌شـدن جهان برای اکوسیسـتم تهدید بزرگتری است تا مقدار گرما زیرا اگر زمین با سرعت کمتری گرم شود، گیاهـان و جانوران فرصت بیشـتری می‌یابند با شـرایط سـازگار شـوند. تخمین زده‌اند که اگر گرمایش با شـتاب ۰.۳ سـانتیگراد در هر دهه اتفـاق بیفتد، تنها ۳۰ درصـد از موجودات زندهٔ اکوسیستم می‌توانند خودشان را تطبیق بدهند و زنده بمانند. پس شـاید نتیجه بگیریم که مهندسی زمین و اسـتفاده از روشی مانند محافظ خورشیدی کار عاقلانه‌ای اسـت. اما محققان می‌گویند اگر از محافظ خورشـیدی اسـتفاده کنند ولی نتوانند از انتشار گازهای گلخانه‌ای جلوگیری کنند، این خطر چند برابر می‌شود. و این شاید بزرگترین خطر قدم گذاشتن در این روش باشد.

سیاست، سیاست است

برخی از فناوری‌ها ذاتاً سیاسـی هسـتند زیرا قدرت کنترل‌کننده‌های خود را افزایش می‌دهند و از قدرت آنهایی که از این فناوری‌ها محروم هستند، می‌کاهند. تصـور کنید دولتمـردان آمریکایی تصمیـم بگیرنـد یکـی از ایـن محافظ‌های خورشـیدی را راه‌اندازی کنند که به آنها اجـازه می‌دهد آب‌وهـوا را تنظیم کنند. از نظر مسـائل درون کشـوری، دولت می‌تواند بر تمام صنایعی که به نوعی با آب‌وهوا مرتبط هستند قدرت زیادی اعمـال کند و کنترل تمام این صنایع را در دسـت بگیـرد همچنین قادر خواهد بود بر اقلیـم دیگر نقاط دنیا اثر بگذارد و تنشـهای استراتژیک زیادی را رقم بزند.

عجیب اینکه، می‌توان به مهندسی زمین از نوع خورشیدی به‌عنوان ابزاری برای محافظت از ساختارهای اجتماعی و سیاسی استفاده کرد. به‌عنوان مثال، به جای مالیات وضع کردن بر سـوختهای فسـیلی، ممنوع کردن اسـتخراج معادن، و محدود کـردن حمل‌ونقلهای هوایی، کسـانی که منافع خود را در چنین کارهایی می‌بینند ممکن اسـت به دنبال فناوری‌هایی بروند که برای این مشکلات راه‌حلهایی دارند.



امروز بوم‌شناسان به‌خوبی می‌دانند که شتاب گرم‌شدن جهان برای اکوسیستم تهدید بزرگتری است تا مقدار گرما زیرا اگر زمین با سرعت کمتری گرم شود، گیاهان و جانوران فرصت بیشتری می‌یابند با شرایط سازگار شوند

در سـطح وسـیع‌تر، ماهیت ضمنی مستبدانه تنظیم آب‌وهوای جهانـی همانطور که برای افراد جناح راسـت جاذبـه و کشـش دارد، افراد چپ دموکراتیک را به وحشـت می‌اندازد. شاید تصور دولتـی که مسـئول مهندسـی زمین اسـت و این موضوع را بـه رفراندوم می‌گذارد که دمای زمین یک درجه باید کم شـود یا دو درجه، کمی سـخت باشد. حتی ممکن اسـت وظیفهٔ کنترل آب‌وهوای زمین و سـاز و کار رسـیدگی و نظارت بر دولتها و کسانی که در این زمینه مشغولند به سازمانی مانند "مؤسسهٔ تنظیم آب‌وهوا" سپرده شود.

جنگهای اقلیمی در راهند

خیلی وقتها سیل ویرانگر، خشکسالی یا طوفان را طبیعی و بخشی از سرنوشت می‌دانیم و کوشش می‌کنیم خودمان را با چنین بلایایی وفق دهیم. اما یک لحظه به این بیندیشید که خیلی از این بلایا به دست خود ما انسانهاست و ما عامل ویرانی زمین و زندگی جانوران، گیاهان و خودمان هستیم. اگر یک دولت مهندسی آب‌وهوا را به دست بگیرد، دولتمردانش بدون شک منافع مردم کشورهای دیگر را نادیده می‌گیرند و در برابر انتقاد دیگران کـور و کر خواهند شـد. به عنـوان مثال، دولت چین با خشکسـالی مصیبت‌باری در نیمهٔ شمالی کشـورش روبروسـت پس ممکن است تصمیم بگیرد برای نجـات این منطقه به دنبال اقداماتی فوری برای خنک‌سـازی باشـند. اما فرستادن هواپیما برای اسـپری کردن گوگرد دی اکسید ممکن است باعث محروم کردن هند و پاکستان از بارانهای موسمی شود. حالا در نظر بگیرید سه دولت مسلح به سلاحهای هسته‌ای برای نجات جان میلیونها شهروند خود می‌توانند چه کارهایی بکنند و چه خطراتی داشته باشند.

محققـان می‌گوینـد، کشـورهای صنعتـی و پیشـرفته که باعث و بانی اصلی گرم‌شـدن زمین هسـتند بارها قول داده‌اند جلوی انتشـار گازهای گلخانه‌ای را بگیرند و برای کمک به زمین قدمهایی بردارنـد، اما تاکنـون کاری نکرده‌اند. حالا همین کشورها می‌بینند جان مردم سرزمینشان در خطر است بنابراین ممکن است به هر عمل غیراخلاقی و خطرناکی دست بزنند. آیا باید به چنین کشورهایی اجـازه داد از هر راه و روشـی کـه می‌توانند مانع نابودی حیات مردم و دیگر موجودات خود شوند؟ محققان عقیده دارند پاسـخ به این سـوال در حال حاضر بسـی دشوار اسـت و اما و اگرهای زیادی دارد. در موقعیت فعلی، تنها پاسـخ قابل قبول این اسـت که همه کشورهای دنیا به توافق جمعی برسـند تا بر اساس یک دیدگاه واحد، تحقیق دربارهٔ مهندسـی زمین را پیـش ببرنـد. فقـط در صورتی می‌تـوان جلـو جنگـی ویرانگر را گرفت که این توافق جهانی حاصل شود. بدون این توافق، یک دولت کنترل اقلیمی سـرزمینهای دیگر را در دسـت خواهد گرفت و بقیه بی‌گمـان برای اینکه سرنوشت خود را به دسـت یـک ابرقدرت ندهند، بیـکار نخواهند نشسـت و ایـن درگیری‌ها به نـزاع و جنگ تبدیل خواهد شد.



اگر انسان ارزش خودش را بداند و به خداوند نزدیک شود، مشکل می‌توان او را سیه‌روز کرد
● آبراهام لینکلن

سهراب صفادار

بازگشت به هتل بعد از ۱۷ سال



"**نیک برچیل**" بعد از اتفاقاتی که هنگام آخرین اقامتش در هتل "**فیرمونت**" رخ داد، از اقامت در این هتل منع شـده بود اما بعد از ۱۷ سال که مسئولان هتـل نامه عذرخواهی او را خواندند، تصمیم گرفتنـد دوباره او را بپذیرند. ماجرا از این قرار بود که نیک در سفرش یک کیف پر از سوسیس نیز همراه داشت که برای دوستش آورده بود. در آن روز یک پیتزای پپرونی سفارش داد و قبـل از اینکـه آن را میل کند دقایقی از اتاقـش بیرون رفت و پنجره اتاقش را هم نیمه باز گذاشـت تا پیتزا و البته سوسیسـها خراب نشوند. اما وقتی برگشـت با منظره‌ای عجیب روبرو شـد. بیش از ۴۰ مرغ دریایی که ظاهراً بوی غذا را حس کرده بودند از پنجره اتاق داخل شده و مشغول خوردن پیتزا و سوسیس بودند! تقریباً هیچ وسیله‌ای از دست پرندگان در امان نمانده بود. تابلوها شکسـته بودند، ملحفه‌ها پاره شده و کف اتاق نیز پر از فضله پرنده شـده بود. نیک به زحمـت پرنده‌ها را بیرون کرد اما وقتی پیشـخدمت هتل برای تمیز کردن اتاق داخل شـد چهره‌اش تماشـایی بود. همین ماجرا سبب شـد که نیک شـب را در اتاق دیگری بگذارند اما روز بعد از هتل اخراج شد و بـه او گفتنـد که دیگر او را در این هتل نمی‌پذیرنـد. این در حالی بود که نیک سفرهای متعددی به این منطقه داشت و واقعاً به ضررش تمام شد. او نامه‌ای برای عذرخواهی و توضیح مسـائل به مدیریت هتل نوشت، اما ظاهراً در آن شرایط، کسی به آن توجه نکرده بود. اکنون بعد از گذشت ۱۷ سال از آن ماجرا نیک سفرهای زیادی داشته و هتل هم کاملاً تغییر کرده است. ظاهراً در حین بررسـی بایگانی نامه‌های قدیمی، نامه نیک توجه مدیریت را جلب می‌کند و بعـد از خواندن نامه جالب او، تصمیـم می‌گیرد او را به هتل دعوت کند. نیک هم خوشحال از این استقبال و اینکه بار دیگر می‌تواند درهتل محبوبش اقامت کند، برای مدیریت و همه کارکنان هتل پیتزای پپرونی گرفت!

سلام به جنگل

ایسلند قصد دارد اکنون که هزار سال از آتش زدن جنگلهایش توسط وایکینگها می‌گذرد، دوباره جنگل بکارد. مناظر بدیع و ویژگی‌های زمین شناسی منحصر به فرد ایسـلند سـبب شـده که به یکی از مقاصد گردشگری محبوب تبدیل شـود. اما از سوی دیگر، ایسلند یکی از بدترین نمونه‌های از بین رفتن جنگلها در جهان اسـت. وقتی اولین انسـانها در قرن نهم میلادی برای سـکونت به ایسلند مهاجرت کردند، نزدیک ۴۰ درصد کشور از جنگل پوشیده شده بود. وایکینگهـا این درختان را برای هیزم و ایجاد فضایی برای سـاخت خانه قطع کردند. همچنین فرسـایش زمین و چندین فوران مهیب آتشفشانی نیز دست به دسـت هم دادند تا از همان جنگلهای باقی مانده هم دیگر اثری باقی نماند. در حال حاضر تقریباً هیچ جنگلی در ایسـلند وجود ندارد. اما امروز دولت این کشـور قصد دارد با همکاری کشاورزان جنگل و سازمان جنگلداری، آنچه را که قرنها پیش از دسـت داده‌اند دوباره به ایسلند بازگردانند. آنها قصد دارند برای اینکه نتیجه بهتری بگیرند، درختهایی را از جنگلهای آلاسـکا به ایسلند منتقل کنند و بکارند. مراحل اولیه کار نشـان می‌دهد که اسـتفاده از چندین نوع درخت متفاوت، خیلی بهتر از جنگلی با یک نوع درخت است و جنگلهای جدید رشد خوبی دارند. در حال حاضر به زحمت می‌توان گفت که ۲ درصد از ایسـلند از درخت پوشیده شده و هدف این است که این عدد را تا سال ۲۱۰۰ به ۱۲ درصد برسـانند. وجود جنگلها به جلوگیری از فرسایش خاک، مقاومتر شدن زمین و البته بهبود کیفیت هوا کمک می‌کند.



هتل فضایی



اولین هتل فضایی جهان تا سـال ۲۰۲۲ افتتاح خواهد شـد. همه ما وعده شرکتهای مختلف بـرای راه‌انداختن تورهای فضایی را شـنیده‌ایم، اما تا بـه حال به این فکر کرده‌اید که بعد از رفتن به فضا، آن چند روز را کجا سپری خواهید کرد؟ یک استارتاپ به نام "**اوریون اسپن**" پاسـخی برای این سـوال پیدا کرده و برنامه ریزی کرده اسـت تا چند سال آینده یک هتل لوکس را در مدار زمین قرار دهد. البته اگر به نظرتان ایده جالبی می‌آید، بهتر است از همین الان پولهایتان را جمع کنید. چون ۱۲ شـب اقامـت در چنین هتلی برای هر نفر حدود ۹/۵ میلیون دلار هزینه خواهد داشت! البته این مبلغ، هزینه جابجایی، غذا، و یک دوره آموزشی سه ماهه را هم شامل شده است. این هتل که نامش "**ایستگاه آرورا**" خواد بود، می‌تواند در کل میزبان ۴ میهمان و دو خدمه باشد. این ایستگاه در مدارهای نزدیک به زمین قرار خواهد گرفت و این شـرکت اعلام کرده می‌تواند تا سال ۲۰۲۲ یعنی تنها ۴ سال دیگر آن را آماده کند. این شرکت قصد دارد پروژه را با راه اندازی یک ایستگاه آغاز کند و اگر تقاضا بیش از ظرفیت بود، کم کم به تعداد ایستگاهها اضافه کند. شرکتهای متعدد دیگری هم وعده‌های اینچنینی داده بودند، اما به نظر می‌رسـد برنامه اعلام شـده اوریون اسپن مطمئن‌تر باشد. افراد علاقه‌مند می‌توانند از همین الان ثبت نام و با پیش پرداخت ۸۰ هزار دلار یک اتاق را برای زمانی که هتل ساخته و به فضا فرستاده می‌شود، رزرو کنند. شاید این مبلغ به نظرتان خیلی زیاد باشـد، اما برای مقایسه بد نیست بدانید که هزینه اینکه فضانوردی بتواند با یک موشک روسی به ایستگاه فضایی بین‌المللی برود حدود ۸۱ میلیون دلار است!





کابوس برای آمریکا



یک باکتری که به "**کابوس**" معروف شده است و در برابر آنتی بیوتیکها مقاوم است، در حال گسترش در آمریکا است. نوع جدیدی از باکتری "کابوس" دیده شده که تقریباً به تمام انواع آنتی‌بیوتیکها مقاوم است و به سرعت در حال گسترش در آمریکا است. این باکتری که به اختصار CRE هم نامیده می‌شود با دیگر باکتری‌های مقاوم به آنتی بیوتیکها متفاوت است. چون به شدت کشنده است و ۵۰ درصد از مبتلایان آن در حال مرگ هستند. علاوه بر این، مانند آتش سوزی‌هایی که در علفزارها رخ می‌دهند، به سرعت در حال گسترش است به طوریکه بیش از ۲۰۰ مورد در ۲۷ ایالت مختلف گزارش شده است. محققان اعلام کردند که از ۵۷۰۰ مورد باکتری‌های مقاوم که سال گذشته آزمایش کردند، ۲۲۱ مورد مربوط به CRE یا مشابه آن بودند. این یعنی ۱۵ درصد از باکتری‌های مقاوم CRE بودند. دکتر "**آنا شوچات**" اظهار داشت که از دیدن این تعداد باکتری با مقاومت باورنکردنی متعجب شده و بسیار بیش از انتظار او بوده است. پزشکان سراسر آمریکا شبکه‌ای برای تست و شناسایی سریع بیماران تشکیل دادند تا از گسترش آن جلوگیری کنند. اما تنها با این کار نمی‌توان خطر را از بین برد. چون افرادی که شناسایی نشوند ممکن است بیماری را منتقل کنند. همچنین این باکتری نیز همانند دیگر باکتری‌ها و ویروسها، احتمالاً به مرور تکامل یافته و در برابر داروهای پزشکان مقاوم تر هم خواهد شد. پزشکان امیدوارند نوعی آنتی بیوتیک ترکیبی موثر روی این باکتری پیدا کنند که بتواند به سرعت جلوی رشد آن را بگیرد.

راکونهای زامبی

ماموران پلیس تماسهای متعددی مربوط به راکونهای زامبی در ایالت **اوهایو** در آمریکا دریافت کردند و تصمیم گرفتند آن را به طور جدی بررسی کنند. در طول سه هفته گذشته، اداره پلیس اوهایو بیش از ۱۲ تماس دریافت کرده است که مردم از رفتار عجیب راکونها در روشنایی روز صحبت می کردند. در یکی از تماسها که که توسط عکاسی به نام "**رابرت کاگشل**" گرفته شد، اعلام شد که او در حال بازی با فرزندانش در بیرون از خانه بود که یک راکون به او نزدیک شد. راکون سپس روی دوپایش ایستاد و در حالی که به آنها نگاه می کرد، دندانهایش را نشان داد و ناگهان از پشت به زمین افتاد و غش کرد! به دنبال آن و دیگر گزارشات مشابه، ماموران پلیس اقدام به جمع آوری راکونهای مشاهده شده کردند و هم اکنون پزشکان در حال معاینه آنها هستند. حدس اولیه بر این است که این راکونها، هاری ندارند بلکه دچار نوعی بیماری شده‌اند که خلق و خوی آنها را تغییر داده و سبب شده است که ترسشان از انسانها را از دست بدهند. این بیماری همچنین باعث سرفه کردن، لرزیدن و حتی ایست قلبی در این حیوانات می‌شود. ماموران پلیس اعلام کردند این راکونها آنقدر که تصور می‌شود خطرناک نیستند اما بهتر است از نزدیک شدن به آنها دوری کرد و اگر مردم چنین موردی مشاهده کردند فوراً پلیس را خبر کنند. رفتار عجیب این راکونها در زمان روز و خصوصاً ایستادن روی دو پا و غش کردنشان سبب شده است که به راکونهای زامبی معروف شوند.





برجی تاریخی در وسط فرانکفورت

در میان ساختمانها و برجهای مدرن شهر فرانکفورت در آلمان، یک برج مربوط به اوایل قرن ۱۵ میلادی هنوز هم برای گردشگران خودنمایی می کند. این برج که "**ایشنهایمر**" نام دارد، بخشی از یک قلعه و دروازه بزرگ است که از ۶ برج بزرگ و دیوار مرتفعی تشکیل می‌شد که دورتادور شهر را احاطه می کرد. اکثر قسمتهای این قلعه در بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۲ میلادی که دیوارهای قدیمی شهر تخریب شدند، از بین رفت اما این برج به همراه دو برج دیگر به درخواست سفیر فرانسه پابرجا ماندند و اکنون به یکی از محبوب‌ترین مقاصد گردشگری فرانکفورت تبدیل شده است. این برجها و قلعه برای جلوگیری از تهدیدها و خطرات آن زمان ساخته شدند و تکمیل آنها بیش از ۱۰۰ سال طول کشید. این برج ۴۷ متر ارتفاع دارد و در هشت طبقه ساخته شده است که دوطبقه هم زیرشیروانی دارد. جالب این است که بعد از گذشت قرنها، این سازه تقریباً دست نخورده و به همان شکل اصلی خود باقی مانده است. قرار داشتن آن در میان برجهای مدرن و خیابانهای امروزی، این فکر را در ذهن گردشگران ایجاد می کند که یک سازه نمادین و نمایشی است، اما حقیقتاً یک برج قرون وسطی است که اکنون میزبان میهمانان و گردشگران است. طبقه همکف آن به رستوران تبدیل شده است و اتاقی که شومینه دارد نیز اکنون یک اقامتگاه است که برخی جلسات نیز در آن برگزار می‌شود. طبقه اول به شکل مربع است، اما سازه هر چه بالاتر می‌رود به شکل دایره‌ای در می‌آید و پنجره‌هایی در هر طرف، نور داخل را تامین می کنند. با وجود اینکه این برج در تقاطع چند خیابان اصلی فرانکفورت قرار دارد، حمایت زیادی از آن شده و از جابجایی یا تخریب آن جلوگیری شده است. این برج یکی از آخرین سازه‌های به جا مانده از تاریخ قدیم آلمان است.



شخصی که ملایم صحبت می کند، اطمینان را در دیگران ایجاد می کند ● دیل کارنگی



سه سال زندگی با جسد مادر

علی ملکی

مرد هندی که برای گرفتن حقوق بازنشستگی مادر پیرش، جسد او را سه سال در فریزر خانه پنهان کرده بود، بازداشت شد.

چندی پیش همسایگان به پلیس کلکته خبر دادند، پیرزن ۸۱ ساله‌ای که در همسایگی آنها ساکن بود، مدتی است که ناپدید شده و بدین ترتیب پلیس پس از تحقیقات به پسر ۴۶ ساله او مظنون شد و او در بازجویی گفت: مادرم ماهیانه ۴۶۰ دلار مستمری می‌گرفت و حالا او سه سال است که فوت کرده و از آنجا که پدر ۹۰ ساله‌ام بیمار است و ما از نظر مادی وضعیت مناسبی نداشتیم، به این فکر افتادم که جسد مادرم را داخل فریزر قرار دهم و از مستمری او استفاده کنم تا خرج دوا و درمان پدر پیرم را بپردازم. پلیس هند پس از بازجویی مرد ۴۶ ساله او را روانه زندان کرد، ولی پدر پیرش را به علت کهولت و بیماری بازداشت نکرد و جسد پیرزن هم به پزشکی قانونی انتقال داده شد.

سرقت به بهانه نصب ماهواره



سارقانی که در پوشش نصاب ماهواره سراغ طعمه‌هایشان رفته و پس از چند ساعت گروگانگیری، پولهایشان را سرقت می‌کردند، دستگیر شدند.

چندی پیش مرد جوانی با پلیس تهران تماس گرفت و گفت؛ چند روز قبل در گروه تلگرامی عضو شدم که در رابطه با تعمیرات وسایل برقی تبلیغ می‌کردند و در میان پیامهایی که در گروه گذاشته می‌شد، پیامی هم در رابطه با نصب ماهواره بود و من با فردی که پیام را فرستاده بود تماس گرفتم و زمانی که با قیمت مناسب او برای نصب ماهواره مواجه شدم، از او خواستم برایم ماهواره نصب کند و با او قرار گذاشتم، ولی گروه او روز نصب ماهواره تماس گرفتند که آدرسم را پیدا نمی‌کنند و از من خواستند به خیابانی که در آن نزدیکی‌ها بود بروم تا راهنمایی شان کنم. من هم طبق خواسته آنها عمل کردم و سوار خودرویشان شدم تا آنها را به خانه‌ام بیاورم که ناگهان یکی از آنها با تهدید چاقو دست و پایم را بست و بعد هم مرا به کنار عابر بانکی بردند و پولهایم را کارت به کارت کردند و بعد در محلی خلوت رهایم کردند. وی ادامه داد، البته این سه مرد جوان، خودشان را مامور معرفی کردند و گفتند اگر با آنها همکاری نکنم مرا به اداره آگاهی می‌برند. با شکایت این مرد و چند شکایت مشابه دیگر، ماموران اداره آگاهی به سراغ آلبوم متهمان سابقه دار رفتند و با بررسی چهره متهمان سابقه دار، هویت یکی از آنها را شناسایی و او را دستگیر کردند. به دنبال آن دو همدست دیگرش نیز دستگیر شدند و به ۱۰ سرقت به همین شیوه اعتراف کردند. در حال حاضر تحقیقات برای شناسایی مالباختگان احتمالی دیگر ادامه دارد.

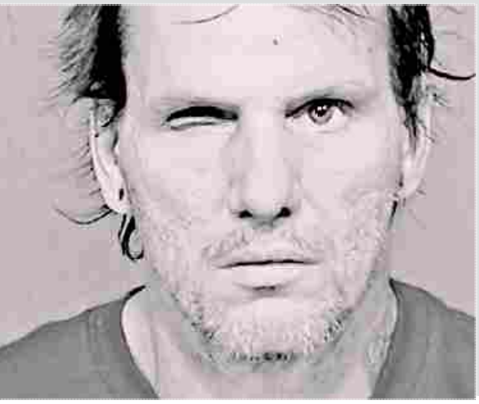
اولین همسرکُش سال ۹۷



مرد جوانی به خاطر عصبانیت کنترلش را از دست داد و همسرش را با چند ضربه چاقو کشت.

چند ساعت پس از تحویل سال ۹۷ ماموران کلانتری ۱۰۶ نامجو درجریان قتل زن ۳۹ ساله‌ای قرار گرفتند وپس از حضور در محل پی بردند که مرد جوانی پس از ورود به خانه مادرزنش، همسرش را به قتل رسانده و مادرزنش را نیز مجروح کرده و از محل متواری شده اما در حالیکه تحقیقات برای دستگیری مرد جوان ادامه داشت، قاتل با پای خودش به کلانتری رفت و به جنایتش اعتراف کرد. او در بازجویی گفت؛ به خاطر بیکاری با همسرم اختلاف پیدا کردم و او سه فرزندم را با خود به خانه مادرش برد. ما چند ماهی بود که جدا از هم زندگی می‌کردیم و من قبل از عید با او صحبت کردم و قرار شد به خانه برگردد و شب عید با هم دور سفره هفت سین باشیم و در ادامه با هم به مسافرت برویم. دو روز مانده به عید من برای همسر و بچه‌هایم لباس عید خریدم، اما نمی‌دانم چه شد که او یک دفعه تغییر عقیده داد وقتی بعد از سال تحویل به سراغش رفتم گفت دیگر به خانه‌ات نمی‌آیم و من هم در آن لحظه عصبانی شدم و با چاقو او را تهدید کردم، اما مادرزنم برای وساطت به ما نزدیک شد و من ناخواسته به او ضربه‌ای زدم و بعد هم ضربه‌ای به همسرم زدم که چاقو به گردنش خورد و در ادامه فرار کردم و در خیابان پرسه می‌زدم و گریه می‌کردم که عذاب وجدان باعث شد خودم را معرفی کنم. با اعترافات متهم به جنایت، وی به دستور بازپرس روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

توهم شیشه باز هم حادثه آفرید



مرد روانپریش، به اتهام بریدن سر همسر و سگهایش در توهم ماده مخدر شیشه به ۲۹ سال زندان محکوم شد.

به گزارش پلیس آمریکا، این قاتل مخوف در روز حادثه پس از مصرف شیشه، دچار توهم شده و همسرش را پس از قتل سر برید و او که در آن شرایط تحمل شنیدن صدای پارس سگهایش را نیز نداشت به جان حیوانات افتاد و هر دوی سگها را همه سر برید و حتی به خودش هم رحم نکرد و در حالیکه پلیس پشت در خانه‌اش رسیده بود چاقو را در یکی از چشمهایش فرو و دستانش را نیز با چاقو زخمی کرد.

البته او پس از دستگیری، متوجه جنایت هولناکش شد و در بازجویی به قتل همسرش اعتراف کرد و از ماموران خواست با شلیک یک تیر به زندگی‌اش پایان دهند، اما ماموران او را تحویل مقامات زندان دادند!



خواص کرفس

کرفس گیاهی است که بویژه در رژیم‌های لاغری کاربرد دارد. ۹۵ درصد کرفس از آب تشکیل شده است و هر صد گرم آن فقط حدود ۱۶ کالری دارد. در ادامه با ما همراه باشید تا با مختصری از خواص این سبزی پرخاصیت بیشتر آشنا شوید.

کمک به انعقاد خون

کرفس به‌دلیل برخورداری از ویتامین K به روند انعقاد خون در زمان جراحات کمک می کند. یک پیمانه کرفس حاوی حدود ۳۰ درصد از مقدار توصیه‌شده این ویتامین در روز است.

حفظ سلامت قلبی و عروقی

مصرف کرفس موجب حفظ سلامت قلبی و عروقی می‌شود. اما چگونه؟ کرفس به‌دلیل برخورداری از پتاسیم به تنظیم فشار خون کمک می کند. این گیاه همچنین در کاهش کلسترول خون مؤثر است. فیبر موجود در کرفس موجب پاکسازی کلسترول از روده‌ها و درنتیجه مانع ورود کلسترول به جریان خون می‌شود.

ضدالتهابی بودن

آنتی‌اکسیدان‌های موجود در کرفس موجب کاهش التهاب می‌شود و بویژه در کاهش التهابات ناشی از آرتروز مؤثر است. این سبزی همچنین سرشار از فلاونوئیدهایی است که به تقویت مفاصل و بافت‌های پیوندی کمک می کنند.

بهبود دستگاه گوارش

قرن‌هاست از کرفس در درمان سوزش معده یا ترش کردگی استفاده می‌شود. اما تأثیر کرفس روی دستگاه گوارش خیلی بیشتر از اینهاست. این سبزی به‌دلیل فیبر بالا از یبوست جلوگیری می کند و نیز موجب تحریک ترشح بزاق و شیره معده می‌شود و از این‌رو به بهبود فرآیند هضم در کسانی که گوارش‌شان آهسته یا ضعیف است، منجر می‌شود. بعلاوه، کرفس در تقویت پوشش معده و جلوگیری از تشکیل زخم معده مؤثر است.

کمک به دفع سموم

کرفس موجب دفع مواد زائد از بدن می‌شود و بویژه در درمان سنگ کلیه کاربرد دارد.



۶ گام غذایی عالی

مصرف بیش از حد سدیم نه تنها باعث افزایش فشار خون می‌شود، بلکه مشکلات استخوانی، گوارشی، قلبی و عروقی و پوستی نیز به همراه دارد. این در حالی است که سدیم در متابولیسم سلولی نقش مهمی دارد و مانع انقباض عضلات می شود. علاوه بر این شما بخشی از این ماده معدنی را از طریق دفع و تعریق از دست می دهید. پس سدیم را بیش از حد محدود نکنید.

تعدیل میزان سدیم در بدن، نیاز به مصرف ۶ گزینه غذایی دارد:



✓**کنگر فرنگی:** مصرف این گیاه منجر به تعادل فشار خون شما با کاهش میزان سدیم بدن می شود. بهترین کار این است که کنگر فرنگی را به همراه روغن زیتون و آب لیمو مصرف کنید تا به پاکسازی کبد، حفظ سلامت کلیه‌ها و حفظ آنزیم های موجود در غذاها کمک کرده باشید.

✓**گشنیز:** یک داروی گیاهی طبیعی بسیار قدرتمند است که شما می توانید آن را به سوپ یا سالاد اضافه کنید. عطر و طعم قوی این سبزی آن را به جایگزین خوبی برای نمک تبدیل کرده است. علاوه بر این، مصرف گشنیز به کاهش فشار خون و کاهش سردردهای میگرنی کمک می کند.





✓**سیر:** مصرف آن، طبیعی ترین گام برای کاهش فشار خون است. سیر یک غذای دارویی است که باید در همه آشپزخانه‌ها وجود داشته باشد. سیر به عنوان یک آنتی بیوتیک عمل می کند و حاوی آلیسین است؛ آنزیمی که از سلامت قلب و کلیه‌ها مراقبت می کند.

✓**آناناس:** این میوه خوشمزه، ادرار آور و ضد التهاب است. مصرف آناناس باعث افزایش گردش خون لنفاوی می شود. این میوه غنی از مس و منگنز است؛ دو ماده معدنی ضروری که سدیم بیش از حد را از بدن دفع می کنند. آناناس همچنین حاوی برملائین و ویتامین ث است که باعث کاهش پروسه های التهابی در بدن به دلیل انباشت سدیم می شود و بر بهبود سلامت کلیه تاثیر می گذارد.





✓**پونه کوهی:** نه تنها چاشنی افسانه ای است، بلکه می‌تواند به جای نمک جایگزین شود. یکی از راه های کاهش میزان نمک موجود در غذاها، اضافه کردن یک قاشق غذاخوری روغن زیتون به همراه پونه کوهی به آنهاست. علاوه بر این، پونه حاوی بتاکاریوفیلن است؛ماده ای که مانع ایجاد تورم و بهبود گردش خون می شود.

✓**توت فرنگی:** مصرف منظم توت فرنگی های ارگانیک منجر به بهبود سلامت کلیه ها، کاهش میزان اسید اوریک، کاهش کلسترول بد و کاهش فشار خون می شود. با این حال به یاد داشته باشید که همیشه فرم طبیعی توت فرنگی را مصرف کنید چون مربای توت فرنگی یا آب میوه های بسته بندی شده، حاوی سطح بالای سدیم هستند.



شناخت دیگران آگاهی است و شناخت خود، خرد ناب

● لائوتزه

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۱



مصطفی گلیاری

منم عاشق سرعتم
با هام ازدواج می کنی؟

امروز قصه کامبیز را برای شما تعریف می‌کنم. جوان ۲۶ ساله‌ای که زندگی‌اش غیرطبیعی بوده: سه ساله بوده که پدر ثروتمندش ورشکست می‌شود. دار و ندار و کارخانه و ویلا و خانه و ماشین و طلاهای زنش را می‌فروشد و به طلبکار می‌دهد و چکهای برگشتی‌اش را پس می‌گیرد. تهران برای او و خانواده‌اش دیگر جای ماندن و زندگی کردن نبود. با پول مختصری که برایش مانده بود، به اصفهان مهاجرت کرد و زحمت زیادی کشید تا وضع مالی خودش را کمی روبه‌راه کرد و خانه‌ای و ماشینی خرید. او امیدوار بود به‌زودی مرفّه‌تر شوند ولی صفحه شطرنج روزگار طوری چیده شده بود که قبل از اینکه به آرزوهایش برسد، قلبش متوقف شود. اما زندگی برای زنده‌ها توقف‌ناپذیر است. مادر کامبیز زود آستین بالا زد و شغلی گیر آورد. خواستگارانی هم داشت ولی خود را وقف کامبیزش کرده بود.

کامبیز کمی که بزرگتر شد، نشان داد عاشق ماشین و سرعت است. در ده دوازده سالگی مثل یک راننده کارکشته رانندگی می‌کرد. روزی که گواهینامه رانندگی گرفت، از مادرش خواهش کرد ماشین را بفروشند و ماشین سریعتری بخرند. چون یکتافرزندی بود که از پدر محروم بود، مادرش خواهش او را اجابت کرد و کامبیز به‌زودی از بچه‌های سریع پیست شد و سری بین سرها درآورد. او در نوزده سالگی، یعنی وقتی که کارش سرعت و لایی کشیدن و کل انداختن با ماشینهای دیگر بود، با دختری نازنین آشنا شد و به او دل باخت. سر یکی از پیچهای خطرناک، نزدیک تابلو جاده لغزنده می‌شود، از مرجان خواستگاری کرد. جواب مرجان آری نبود. می‌گفت تو پسر خیلی خوبی هستی ولی شیش سال از من کوچیکتری. بذار فقط با هم دوست باشیم و این رابطه دوستانه خوب رو با ازدواج خراب نکنیم. کامبیز گفت: "انگار منو نشناختی و خبر نداری مرغ من یه پا داره! تضمین می‌کنم که اختلاف سن من و تو در عشقی که بهت دارم، اثری نداره." و آنقدر گفت و اصرار کرد تا مرجان پذیرفت. مادر کامبیز هم راضی شد چون کامبیز تک‌فرزندی بود که پدر نداشت و نوجوان حسّاسی بود.

آنها مدتی زن و شوهر بودند. مرجان تقریباً از اولش نگران آینده بود. بعد از ازدواج کاملاً مطمئن شد که کامبیز هنوز بچه است و برای ازدواج مناسب نیست. خرج آنها را مادر کامبیز تأمین می‌کرد. خودش شغل ثابتی نداشت. گاهی مشتری به تورش می‌خورد و ماشین او را ارتقا می‌داد. مرجان به کامبیز گیر می‌داد که ماشینت را بفروش و پولش را سرمایه کار و زندگی کن. جواب کامبیز دوتا نمی‌شد: "من عاشق پیست هستم. ازم نخواه عشقم رو کنار بذارم." مرجان اعتراض میکرد: "مگه من عشقت نیستم؟" **کامبیز:** "این دو عشق با هم فرق می‌کنن. نه می‌تونم از تو بگذرم نه از پیست!" و کار مرغهای عشق قصه ما به دعوایی هر روزه کشید. اینجور زندگی‌ها دوامی عاشقانه ندارند. مردی که نه پول داشته باشد نه سن و سال و تجربه، برای زنی مثل مرجان جذّاب نیست. و آخرش مرجان به کامبیز و مادرشوهرش گفت طلاق می‌خوام لاغیر! جریان طلاق کمی طول کشید چون کامبیز موافق نبود. پولی هم نداشت که مهریّه مرجان را بدهد. ناچار طلاق توافقی گرفتند و قرار شد کامبیز ماهی نیم‌سکه به مرجان بدهد. دوماه توانست به عهدش وفا کند. از ماه سوم، مرجان هر روز زنگ می‌زد که چرا سکه را نمی‌دهی؟ کامبیز اقرار کرد که دیگر هیچ آهی در هیچ بساطی ندارد. دعوایشان شد. کلی بحث کردند تا آخرش مرجان قبول کرد که اگر کامبیز تا یک ماه دیگر پنج تومان بدهد و ده تومان دیگر هم تا چهار ماه بعدش بپردازد، مرجان از بقیه مهرش خواهد گذشت. کامبیز پنج تومان قرض کرد ولی دیگر نتوانست پولی به مرجان بدهد بنابراین هر روز دعوای تلفنی و فحش و فحشکاری داشتند.

جور دیگر: جلو خیلی از مرگها را نمی‌شود گرفت. رفتن سایه پدر از سر کامبیز برای او اجباری بوده و کامبیز نمی‌توانسته در آن دخالت کند. مهر مادری را هم نمی‌شود نقد و بررسی کرد و گفت چرا اجازه دادی پسرت دنبال پیست و سرعت برود چون شرایط مادر کامبیز طوری نبوده که هم بتواند کار کند هم مادر باشد هم پدر. دل مادر ریش می‌شود وقتی می‌بیند دل کامبیزش به ماشین خوش است پس اجازه ماشین‌سواری می‌دهد. البته اگر شما جای مادرش بودید، علاقه‌های او را سمت درس خواندن یا آموختن حرفه‌ای پولساز می‌بردید تا آینده اقتصادی و اجتماعی‌اش ایمن‌تر باشد. در بخش دیگر اگر شما جای مرجان بودید، هرگز به این ازدواج تن نمی‌دادید چون ازدواج فقط این نیست که یک زن و مرد به هم برسند. شرایط روحی و شخصیّتی زن و مرد و اوضاع اقتصادی مرد از لوازم ضروری ازدواج است. اگر شما جای کامبیز بودید، قبل از پیشنهاد ازدواج با مشاور مشورت می‌کردید. اگر کامبیز جور دیگر می‌دید، قبل از ازدواج شغلی پیدا می‌کرد و بعد از طلاق بدهی خود را با مرجان صاف می‌کرد... اما چطوری؟ او نه پول داشت نه شغل. برویم ببینیم با بدهی‌اش به مرجان چه کرد.

فکر خوب: کامبیز در چنین شرایطی بود که با من آشنا شد. پس از چند بار که با هم حرف زدیم، کامبیز وارد وادی جور دیگر شد: در فروشگاهی که لوازم خیلی سنگین تریلی می‌فروختند، شاغل شد. حقوقش از مزدی که وزارت کار تعیین کرده بود، کمتر بود. بیمه هم نداشت ولی از هیچ بهتر بود. کمی بعد چند تکه از لوازم ماشینش را فروخت و بدهی‌اش را با مرجان صاف کرد. و تصمیم گرفت دیگر به پیست نرود، در شهر هم با کسی کل نیندازد و لایی نکشد و سپر و آینه بغل حریف را نزند. روزی در تلگرامش دیدم عکس ماشین له‌شده‌ای را گذاشته بود و زیرش نوشته "هاتف و ندا زن و شوهر بودن. عاشق پیست بودن. هر دوشون تو تصادف کشته شدن." و دیگر از کامبیز خبری نبود. گاهی به تلگرامش سر می‌زدم. چیز جدیدی نگذاشته بود. همان پروفایل همیشگی‌اش را هم داشت: تصویری از سیاوش قمیشی! فرصت نشد از او بپرسم چرا عکس این خواننده سن‌بالا را در پروفایلت گذاشته‌ای؟ این معما هنوز هم حل نشده اما زیاد مهم نیست...

چندماه بعد اتفاقی افتاد که اهمیت داشت: کامبیز به تلگرامش سر زده بود و در پروفایلش عکسی از خودش گذاشته بود. تصویر سیاوش قمیشی به آلبوم تلگرام رفته بود. در تلگرامش از خودش و دختری زیبا و جوان چند عکس گذاشته بود. مبارک است! پس کامبیز قصه ما عاشق شده! نگاه آن دختر بسی باهوش بود. از ژستهایش در عکس معلوم بود اعتماد به‌نفس خوبی دارد. نگاه کامبیز در عکسهایش محزون بود. دو طرف موهای پیشانی‌اش ریخته و معلوم بود خودخور و عصبی است. و از اینکه دوست دختر داشت، معلوم بود اوضاعش فرق کرد. کنجکاو بودم. خودش چند روز بعد پیام داد و گفت عاشق دختری مشهدی شده که عشق سرعت است و در پیست مشهد از نامداران است.

جور دیگر: در این بخش کامبیز تاحدودی جور دیگر دید: لوازم تزئینی و قدرتی ماشینش را فروخت و بدهی‌هایش را تسویه کرد. بار سنگینی از دوش او برداشته شد. کار پیدا کرد. مزدش پایین بود اما از بیکاری و ول گشتن بسی بهتر بود. پیست و سرعت را کنار گذاشت و به زندگی به شکلی جدی‌تر نگاه کرد. دو نفر از دوستانش در تصادف کشته شدند و همین باعث شد برای دوری از پیست مشتاق‌تر باشد. ولی ما نمی‌دانیم پس از مرگ آن زن و شوهر نازنین چه بر سر کامبیز گذشت و در دوران غیبتش چه اتفاقهایی افتاد. خوب است

برویم به سرنوشت کامبیز سر ک بکشیم.

سرک کشیدن: اتفاقهای جالبی افتاده بود: کامبیز از کارش راضی نبود. شتر حمالی زیادی داشت. مدیر فروشگاه هی دستور می‌داد و ایراد می‌گرفت. از هشت صبح تا ده شب سر کار بود. جمعه و تعطیل هم نداشت. کامبیز تصمیم گرفت در چت‌روم دوستداران سرعت و ماشینهای مسابقه‌ای عضو شود و پولی دربیاورد. او در تهیه و نصب و تعمیر لوازمی که مخصوص چنین ماشینهایی است، تخصص دارد. کم کم چند مشتری پیدا کرد و دید درآمد یک هفته‌اش از مزد یک ماه فروشگاه بیشتر است. و روزی که مدیر فروشگاه در "روی اعصاب رفتن" زیاده‌روی کرد، کامبیز جوش آورد و دعوا کرد و دق‌دلی‌اش را خالی کرد و دیگر سر آن کار نرفت. اگر خودش استعفا نمی‌داد، آنها اخراجش می کردند چون هفت هشت روز بود که در محل کار سرش هی توی گوشی بود.

او در چت روم "عاشقان پیست و سرعت" با **سرور** آشنا شده بود. سرور دختر نوزده ساله‌ای بود که مثل بقیه اعضای چت‌روم از کامبیز سؤالهای تخصصی می کرد. صورتی زیبا و دلربا و نگاهی نافذ و گیرا داشت. کامبیزجان هم که کمبود محبت پیرش را در آورده بود، به سرور دل باخت. سرور تک فرزند خانواده‌ای مشهدی است که دستشان بیشتر از نیازشان به دهانشان می‌رسد و خیلی بیشتر از حدی که مادر کامبیز به تک‌فرزندش میدان می‌داد، به سرور میدان میدادند. او هم مثل کامبیز از کودکی عشق ماشین داشت. وقتی گواهینامه گرفت، راننده‌ای ماهر بود. پدرش برایش ماشینی خرید که برای پیست مناسب بود و چون صدای توربوی بلندی داشت و نمیشد با آن در شهر بچرخد، پدرش یک پژو پرشیا هم برایش خرید تا در شهر سوارش شود.

رابطه سرور و کامبیز از بحث درباره ماشین به حرفهای عاطفی کشید. سرور هم به کامبیز دل باخت. او چند خواستگار داشت که همگی آدم‌حسابی و متین و موقّر و مهندس و دکتر بودند. سرور به هیچ کدامشان روی خوش نشان نمی‌داد. هر خواستگاری که می آمد، اولین حرف سرور این بود: "من عاشق پیست و سرعتم. چند بارم تصادف کردم ولی از رو نرفتم. سه بار به گارد ریل کوبیدم. هیچوقتم از رو نمیرم. شما که با این وضع مخالفتی ندارین؟" آنها هم می‌پرسیدند راه نداره که سرعت و پیست رو کنار بذاری؟ و سرور در خروجی را نشان میداد و می گفت: "راهش اینه که برین و دیگه برنگردین!" اما حالا کامبیزی که سرآمد عاشقان پیست بود، خواستگار سرور نوجوان شده بود. او همیشه این هیجان را داشت که چه خوب می‌شود اگر شوهرم هم مثل خودم این کاره باشد و به مادرش گفت با کامبیز دوست شده و قصدشان ازدواج است. او پدرش را هم راضی کرد که برای نوروز به اصفهان بروند ضمناً ماشین پیست را هم با قطار به اصفهان بفرستند. مدتی بود که ماشین او سر حال نبود. کامبیز گفته بود بیارش تا درستش کنم.

جور دیگر: کامبیز کار خوبی کرد که از آن شغل استعفا داد. بهتر بود قبل از استعفا دنبال کاری دیگر می گشت چون شغل چت‌روم قابل اتکا نیست. ممکن است یک ماه دو مشتری داشته باشد و چهار ماه بی‌مشتری بماند. اگر من جای او بودم، جور دیگر دیدنم این بود که تا کار جدیدی گیر نمی‌آوردم، از کار فروشگاه بیرون نمی‌رفتم. او عاشق سرور شد. باید احتیاط می کرد و به این زودی راز دلش را فاش نمی کرد چون معلوم نیست جوانی به ساده‌دلی کامبیز بتواند دختر باهوشی مثل سرور را اداره کند. مخصوصاً که پدر و مادر سرور بسی لی‌لی به لالای او نثار کرده بودند و دختری سایه‌رس و مرفّه بود. کامبیز باید از ازدواج اولش تجربه می‌گرفت. آنجا یکی از دلایلی که کارشان به طلاق کشید، مشکلات مالی کامبیز بود.

اگر شما جای والدین سرور بودید، با خواستگارانش چه می کردید؟ آیا سعی نمی کردید سرور را قانع کنید که سرعت و پیست و مسابقه چیزی نیست که بشود رویش حساب کرد و نباید زندگی‌اش را روی آن تنظیم کند؟ برای کسانی که اهل سرعتند، خطر مرگ نزدیکتر است. من اگر جای والدینش بودم، حتی با ازدواج در نوزده سالگی هم مخالفت می کردم چون جور دیگر می‌بینم و میدانم این دختر نوزده ساله، تا چند سال دیگر چند بار سلیقه عوض می کند. از کجا معلوم که بعداً هم از کسی مثل کامبیز خوشش بیاید؟

آخر قصه: قبل از اینکه خانواده سرور به اصفهان بیایند، کامبیز با ماشین خودش به مشهد رفت و در هتلی اتاقی گرفت. پدر سرور به هتل رفت و او را با اصرار به خانه خودشان برد و گفت طبقه بالا خالی است. مهمان ما باش. کامبیز یک هفته در مشهد ماند و اثر خوبی روی پدر و مادر سرور گذاشت. چند روز بعد خانواده سرور به اصفهان رفتند. ماشین سرور را هم با قطار آوردند. مادر کامبیز به هتل رفت و آنها را به خانه دعوت کرد ولی نپذیرفتند اما هر روز همدیگر را می‌دیدند و با هم به جاهای دیدنی اصفهان می‌رفتند. تعمیر ماشین سرور طول می کشید. آن را موقتاً در پارکینگ گذاشتند. سرور چند بار پشت فرمان ماشین کامبیز نشست و در شهر با رانندگان دیگر کل انداخت و چند آینه انداخت و با گوشه سپر روی بدنه آنها خط کشید. یک بار چهار دختر در ماشینی خارجی جلو سرور پیچیدند. سرور عینکش را زد و کمربندش را بست و گازش را گرفت. دختری که ماشین رقیب را میراند، دست‌فرمون خوبی داشت ولی انگشت کوچیکه سرور نمی‌شد. سرور توانست آن ماشین را وادار کند وارد جوب شود. دخترها با خشم پیاده شدند و کار به دعوا کشید. کامبیز هم پیاده شد و خودش را معرفی کرد. دخترها اسمش را شنیده بودند. احترام گذاشتند و رفتند اما کامبیز عُنُق شد و به سرور گفت: "من خودم توی کل انداختن و لایی رفتن لیلاج رانندگی هستم. میدونم آخرش تصادفه. شرطم با تواینه که توی شهر هرگز کل نندازی. با تور سرعت هم مخالفم. یا با خودم میری تور سرعت یا با پدر مادرت. دیگه هیچ شرطی ندارم." سرور گفت: "باشه... ولی منم شرطهایی دارم: تو کار خصوصی هم دخالت نکنیم. مانع علاقه‌های همدیگه نشیم. بعد از ازدواج مشهد زندگی کنیم چون نمی‌تونم از خونوادم دور باشم." کامبیز گفت: "حلّه!" چند روز بعد کامبیز خبری شنید: پدر سرور گفته بود می‌تواند در مشهد برای کامبیز کاری دولتی پیدا کند. اگر کامبیز کار دولتی دوست ندارد، می‌تواند با سرمایه خودش برایش فروشگاه باز کند. کامبیز از این پیشنهادها خوشش نیامد و گفت دوست ندارد زیر منّت کسی باشد.

جور دیگر: شاید پدر و مادر سرور جور دیگر می‌دیدند که کامبیز را در مشهد به خانه خود بردند تا او را از نزدیک زیر نظر بگیرند و ببینند چطور آدمی است. واحتمالاً در آن مدت تشخیص داده‌اند که کامبیز جوان خوبی است. و شاید جور دیگر می‌دیدند که به جای اینکه به دخترشان بگویند "تو غلط کردی که عاشق شدی"، او را به اصفهان بردند تا از نزدیک با مادر و محل زندگی کامبیز آشنا شوند. آنها به دخترشان سخت نگرفتند و منعش نکردند تا به کامبیز حریص نشود و فرصت داشته باشند کامبیز را محک بزنند. پدر سرور برای اینکه تسهیلاتی ایجاد کند، به کامبیز آن دو پیشنهاد را کرد. برداشت کامبیز این بود که نمی‌خواهد زیر منت کسی برود. اگر جور دیگر می‌دید، این را منت نمی‌دانست و به جای کلمه "منت" از کلمه "لطف" استفاده می کرد. زیرا این لطف پدر سرور بود نه منّت او. و این لطف را به خاطر دخترش میکرد نه به خاطر کامبیز. پدر سرور فهمیده بود که دخترش روحیّات خاصی دارد. این را هم فهمیده بود که زور خودش و همسرش به سرور نمی‌رسد. او تا آن روز نتوانسته بود سرور را قانع کند که در شهر و جاده با سرعت نراند ولی کامبیز خیلی راحت سرور را قانع کرده بود. به او گفته بود: "من خودم آخر سرعتم ولی تو شهر و جاده خیلی نرم میرونم و از رانندگی و از مسیر لذت می‌برم. سرعت فقط تو پیست اونم با ماشین و لباس ایمن." پدر سرور فهمیده بود این کامبیز می‌تواند جان دخترش را از تصادف و مرگ حفظ کند. ضمناً متوجه شده بود که کامبیز اصالت و تربیت خوب و اصیلی دارد و اهل زندگی است.

اگر شما جای کامبیز بودید، پیشنهاد پدر سرور را قبول می کردید و برای زندگی خودتان مسیر جدیدی طراحی می کردید. آخر این قصه چه می‌شود؟ هنوز معلوم نیست. قبلاً بخش اول قصه کامبیز را نوشته بودم. این بخش دومش بود. صبر می کنم و چند ماه دیگر که تکلیف‌ها روشن شد، قسمت سومش را هم خواهم نوشت. دعا می کنم اوضاع کامبیز بهتر و بهتر شود. آمین! ■

شکست، تنها فرصتی است برای شروع دوباره، اما این بار هوشمندانه‌تر

●هنری فورد

روح سلیمان و هدیه دوستان متعصبش

مصطفی گلیاری

گوشـی ترانه لرزید. مال اینستای سلیمان بود. بازش نکرد. گوشـی را گذاشت زیر بالش و زیر لب گفت "**سـلیمان هیچ التماس نکن! به قرآن قسم خوردم که دیگه جوابت رو ندم. پس خود تو خوار و خفیف نکن!**" از زیر بالش صدای لرزیدن گوشـی آمد. و دوباره و چندباره. پشـت سر هم ویبره می‌زد. ترانه با خشم آن را روی سایلنت گذاشت.

او دختری هجده سـاله است که داشت ترم اول پزشـکی را تمام می‌کرد. با سـلیمان فامیل است اما رابطه جدی آنها از شـش ماه پیش شروع شد که در اینستا به هم پیام دادند. سلیمان جوان خوشگلی بود با پوستی سفید و موهایی حنایی. چشمهای درشتش پر از احساسات لطیفی بود که از قلبش می‌تراوید. او پسر کوچـک خانواده‌ای پر جمعیت بود. همه دوسـتش داشـتند. در نوزده سالی که از عمرش گذشته بود، از گل نازکتر نشـنیده بود. محبتهای بیش از حد پدر و مادر حسادت خواهران و برادرانش را بر نمی‌انگیخت و حتـی بیـش از پدر و مادر بـه او محبت می‌کردند. فامیلها می‌گفتند چون خوشـگل است، سوگلی شده. گاهی او را یوسـف ثانی صدا می‌کردند. این یوسـف زیباروی که سلیمان دلها بود و به همه حکم می‌راند، دل و دینش را به ترانه باخته بود. شـش ماه که پر از ثانیه‌های جانگداز و دیر گذر بود، عشق ترانه در قلب سلیمان آهنگر خانه باز کرده بود و هی پتک بود که به دیواره‌های دهلیز و بطنش می‌کوبید. ترانه معتقد بود از بس همه به سلیمان محبت کرده و ولی لی به لالایش گذاشته‌اند، لوس و زودرنج و پرادعا شده. ترانه فقط در یک ماه اول با سـلیمان احساس آرامش می‌کرد. بعدش پر از بحث و قهر و آشـتی‌های روح‌فرسا بود. دیشب ترانه با سلیمان اتمام حجت کرد و گفت دیگر حق نداری به من پیام بدهی... سلیمان از دیشب یک عالمـه پیام داد که با من قهر نکن... ترانه به هیچ یک از پیامهای او جواب نداده بود.

سـلیمان روز بعد تا سـاعت هفت صبح پیامهای "مرا ببخش و ترکم نکن" را ادامه داد. و از هفت تا ده و نیم صبح پیامهایش قطع شد و حالا دوباره گوشی ترانه ویبره باران شـده بود. ترانه از ویبره‌های گوشـی‌اش سرخوری شد و خواست جوابی دندان‌شکن به سلیمان بدهد. گوشی را باز کرد. چندین پیام آمده بود که فقط اولین پیام مال سلیمان بود. بقیه‌اش مال دوسـتان و فالورهای سـلیمان بود. اینستای سـلیمان را باز کرد. پسـت تصویری گذاشته بود. یک کلوزآپ از خودش بود که با لحنی محزون از همه خداحافظی کرده و وعده دیدار به قیامت داده بود. پیامهای دیگر مال کسانی بود که از سلیمان خواهش می‌کردند این کار را نکند.

ضربـان قلب ترانه بالا گرفت. چادر مادرش را به سـر کشید و از خانه بیرون دوید. فکرش پریشان بود و نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد ولی یادش بود که یک بار سلیمان در میدان شهر ساختمان نیمه کاره‌ای را به ترانه نشان داده و گفته بود:

"اگه یه روز مطمئن بشـم بهت نمی‌رسم، خودم رو از اون بـالا می‌اندازم پایین!" ترانه مثل باد به آن سو می‌دوید و امیدوار بود دیر نرسد.

میدان خیلی شلوغ بود. مردم زیادی گوشی‌های خود را سـمت آن سـاختمان گرفته بودند. ترانه به بالا نگاه کرد. سـلیمان را دید. لب بام ایسـتاده بود و دسـتهایش را بالا گرفته بـود و چیزهایی می‌گفت. صدایـش مفهوم نبـود. در یک لحظه نـگاه ترانه و سلیمان به هم زوم شد... سلیمان فریاد کشید و پایین پرید. همه کسـانی که آنجا بودند، جیغ کشـیدند. ترانه چادرش را جلو صورتش گرفت و رفت.

مجازی پر شد از خبر خودکشی نوجوانی نوزده سـاله که قبل از مرگش ویدیویی از خودش منتشر کرده اما کسـی از رابطه شـش ماهه ترانه و سلیمان خبر نداشت. ترانه با خودش فکر کرد که این‌طور به صلاح است چون صد در صد مطمئن بود که دوست و آشنا و فامیل او را مقصّر خواهند دانست. به اینستا و تلگرام خودش رفت تا مطمئن شود درباره سلیمان آشکارا چیزی نگفته باشد. چیزی ندید. پسوردهای سلیمان را داشت. به صفحه‌های او هم سر زد. یک جا سلیمان نوشته بود "سلیمان بادها ترانه‌ای می‌سراید در گـوش عشـق" ترانه آن را تغییـر داد و به جای کلمه "ترانه" کلمه "شعر" را گذاشت. او قبلاً مشتاق نبود صفحه‌های سـلیمان را ورق بزند ولی حالا انگار بسـیار مشتاق شـده بود. عکسـهای او را می‌دید و اشک می‌ریخت. نوشته‌هایش را می‌خواند و هق‌هق می‌کرد. ترانه بدجور خود را مقصّر می‌دانست.

آن شب وقتی که چراغهای خانه را کشتند و نفیر خواب در خانه عمیق شـد، ترانـه بیدار بود. جرأت نداشت پلکش را ببندد چون سلیمان در نظرش شکل می‌گرفت که از بالای ساختمان می‌پرید پایین. چند بار حس کرد سـلیمان پشـت پنجره است. خودش می‌دانست خیال است اما باز می‌رفت و از پنجره نگاه می‌کـرد. گاهی چند لحظه خوابـش می‌برد. خواب می‌دید همه تلویزیون‌ها صفحه اینسـتای سـلیمان را نشـان می‌دهند که در پروفایلش نوشـته "ترانه جان خیلی دوسـتت داشـتم اما تو بی‌مهری کردی و مرا کشـتی ولی می‌دهم قول نگویم که تویی قاتل من!" این جمله را در تمام خوابهـای بعـدی او و در تمام بیداری‌هایش تکرار می‌شد. ترانه مجبور بود هر روز درباره سـلیمان و اینکـه مظلوم بود و حیف شـد، نظرهـای زیادی بشنود. سلیمان فامیل بود و قصه خودکشی او در هر خانه و بازاری نقل می‌شد. همه افسوس می‌خوردند. بعضی‌ها می‌گفتند پای دختری وسط بوده. و آن دختر را العنـت می‌کردند که باعث شـد سـلیمان نازنین خودکشی کند. روزی که اهل محله و فامیل و دوستان رفته بودند سر خاک تا او را دفن کنند، غوغای غریبی بود. همه بر سـر و صورت می‌کوفتند و نوحه‌سرایی می‌کردنـد. مـادر و خواهران و خاله‌ها و عمه‌ها و کلاً زنهـا و دخترهای فامیل از بس صورت خود را چنگ زده بودنـد، خون خالی بودند. پدرش و برادرانش تا شده بودند. انگار به کمرشان تبر زده بودند.

سـلیمان خـود را پاییـن انداخـت و جان داد و زیر خاک رفت. او حالا جسـمی مـرده بود که هیچ حس و درکی از اطرافش نداشـت. اما بازماندگان و دوسـتانش همه چیز را حس می‌کردند و رنج مرگِ سلیمان ثانیه به ثانیه با آنها بود. مراسم خاکسپاری و سنگ گذاری تمام شـده بود ولی خانواده سلیمان حاضر نبودند گورستان را ترک کنند. مادرش مویه می‌کـرد: "عزیز دلم تو هر شـب در رختخواب گرم و نرمت می‌خوابیدی حالا چی شـده که بالشـت از خشـت است و لحافت خاک و سنگ؟" حال بقیه را توصیف نمی‌کنم. بسـی دردناک است. داغ فرزند، داغ بـرادر و داغ نوجوانـی که کسـی فکرش را هم نمی‌کرد خودکشی کند، حال همه را گرفته بود. و آن نجوا که می‌گفتند پای دختری وسط است، دیگر نجوا نبـود و همه از آن حرف می‌زدند. ترانه هم حرفها را می‌شنید و روز به‌روز خود را گناهکارتر می‌دانست. در اینستای سلیمان دوستانش و حتی کسانی که او را نمی‌شناختند و فقط شنیده بودند سلیمان خودکشی کرده، کامنتهای زیادی گذاشـته بودند. بیشتر آنها بـه دختری که به سـلیمان بی‌وفایی و خیانت کرده بود، ناسزا می‌گفتند. آن دختر را تقبیح می‌کردند که چطور دلت آمد به سلیمان نازنین خیانت کنی!

بعضی‌ها معتقد بودند آن دختر را می‌شناسـند. اسمش فتّانه است و مثل اسمش فتنه‌گر است. فتّانه دختر بدحجاب و بی‌ایمانی اسـت که از سـاده‌دلی و صداقت سلیمان سوءاستفاده کرد. یک نفر گفته بود خبـرش را دارد که وقتی فتّانه خبر مرگ سـلیمان را شـنید، جشـن گرفت و این پیروزی را به خودش



تبریک گفت. می گفتند او ضد مرد است و تا حالا چند نفر را به کشتن داده. ترانه اینها را می شنید و می خواند و حالش بدتر می شـد. او حالا دیگر سلیمان را مقصر می دانست و در سکوت به دیوارهای اتاقش می گفت "اگر سـلیمان به زور وارد زندگی من نشـده بود، اگر تا این حد لوس و زودرنج نبود، و اگر جوّگیر نمی شـد و خودش را نمی کشـت، زندگـی روحی من خراب نمی شد... ترانه از حرصش تصمیم گرفت با پسوردی که داشـت وارد اینسـتای سلیمان شود و از قول او به کسـانی که درباره فتّانه یا هر دختر دیگری خیالبافی می کردند، جواب بدهد. و این پست را گذاشت: "من سـلیمان هسـتم که به دلیلی پیش پاافتاده خودم را کشـتم و پشـیمانم. عذاب می کشـم که پدر و مادر و فامیل و دوسـتانم را به عـذاب انداختم اما عذاب جدیدی هم می کشم. شما فکر می کنید من به خاطر دختری خودم را کشتم. اشتباه می کنید. دلیلش چیز دیگری بود. لطفا تنم را در گور نلرزانید."

این کامنت باعث هیاهو شـد. خیلی ها باورشان شد و برای سلیمان کامنتهای عذرخواهی گذاشتند. حتی خانواده اش با اشک و آه برای او کامنت گذاشتند امـا چند سـاعت بعد یکی از فالورهـا اعلام کرد که "مرده نمی تواند وارد اینترنت شـود. شـماها چقدر ساده هستین! کسی که از قول سلیمان پست گذاشته، همان فتّانه است که پسورد مرحوم سلیمان را داشته." کاربران این نظر را تأیید کردند حتی چند نفرشـان گفتند خودشان وقتی عاشق دختری می شوند، پسورد خود را به او می دهند. همه این نظر را پسندیدند و بار دیگر شمشیر تقصیرها سمت فتّانه گرفته شد و او را با ناسزاهای گاهی رکیک نواختند. ترانه هم آن ناسزاها را به خودش می گرفت. قصدش از گذاشتن آن پست این بود که دیگر کسی خودکشی سلیمان را گردن او نیندازد ولی نتیجه معکوس گرفت و دشنامها بیشتر و رکیک تر شدند.

فتّانه دختر معروفی شـده بود. یک شـب برادر ترانه سـر شـام بحث را به سـلیمان کشاند و گفت کسی شک ندارد کار، کار فتّانه است! ترانه با غیض گفت: "تو از کجا میدونی؟ اَصلاً این فتّانه کیه؟ وجود خارجـی داره؟" برادر گفت: "همه میدونن کار فتّانه بوده. به سـلیمان خیانت کرده بوده. سلیمان از بس دوسش داشـته، حاضر نشـده به فتّانه ایراد بگیره برای همین خودشو پرت می کنه پایین. فتّانه از محل خودکشـی خبر داشـته و وقتی که سلیمان خودشو پاییـن می اندازه، فتّانه هـم اونجا بوده!" ترانه گفت: "کسایی که اینو می گن، واسه حرفشون سند دارن؟ فیلم خودکشـی سـلیمان رو همه مـون دیدیم... از کسانی که اونجان، کدومشون فتّانه س؟" برادرش گفت: "نمیدونم ولی حتماً یه فتّانه ای وجود داشـته که همه ازش حرف می زنن... و حتماً خیلی به سلیمان نزدیک بوده که پسوردشـو داشـته." همه جا حرفِ سلیمان بود. در دبیرستان هم آخرین اخبار سلیمان و فتّانه بین دخترها منتشـر می شـد حتی دبیرها هم

میدان خیلی شـلوغ بود. مـردم زیادی گوشـی های خود را سـمت آن سـاختمان گرفته بودند. ترانه به بالا نگاه کرد. سلیمان را دید. لب بام ایسـتاده بود و دستهایش را بالا گرفته بود و چیزهایی می گفت

از سـلیمان و فتّانه حرف می زدنـد. یکی از دخترها انشائی به اسم سلیمان و فتّانه نوشته و در آن به فتّانه تاختـه بود. ترانه تاب نیـاورد و با صدای بلند گفت سـلیمان به بازماندگانش سـتم کرده و جایش در جهنم است. بعد بی اجازه دبیر از کلاس رفت.

یک روز قبل از مراسـم چهلم خبر رسـید مادر سـلیمان را به بیمارستان بردند و همانجا سکته کرد و جان داد. وقتی این خبر در اینستا منتشر شد، تف و لعن هایی که به فتّانه میشد، بالا گرفت و مرگ مادر سلیمان به جرمهای فتّانه اضافه شد. همزمان با چهلم سلیمان که سر قبرش برگزار شد، مادرش را هم کنار گور سلیمان خاک کردند. آن روز تعداد غریبه هایی که سـر خاک سـلیمان آمده بودند، از تمام خاندان او بیشـتر بودند. دختران زیادی که قصه سـلیمان و فتّانه را در مجازی خوانده بودند، به گورستان آمده بودند و برای سـلیمان اشـک می ریختند و فتّانه را نفریـن می کردند. چند دختر غریبه هم آنجا بودند که پرشـورتر از بقیه دعا می کردند که فتّانه تقاص پس بدهد و به روز سیاه بنشیند. ترانه به آنها گفت: "مادر سـلیمان مُرد. چرا؟ چون سـلیمان بچه شد و خودشـو کشـت. خواهرها و برادرهای سلیمان تا گردن رفتن توی لجنِ رنج. چرا؟ چون سلیمان لوس بود و خودشـو کشـت. فامیلها و دوستای سلیمان دارن غصه می خورن و از کار و زندگی افتادن. چرا؟ چون سلیمان نُنُر بود و واسه بداخمی یه دختر خودشو کشـت. سلیمان خواسـت خودکشی کنه و خودشو راحت کنه ولی با این کارش هزار نفرو ناراحت کرد. مـن به سـلیمان رأی نمی دم." دخترهـا با او بحث کردنـد کـه چرا مقصر اصلـی را ول کرده ای و همه تقصیرات را گردن سلیمان عزیز می اندازی.

دور آنها شـلوغ شـده بود. این بحث برای همه لذیذ و جالب بود. یک نفر به ترانه گفت: "جواب بده! چـرا میگی سـلیمان مقصّره؟ ما کـه می دونیم فتّانه مقصره." ترانه فریاد بلندی کشـید و سر قبر سلیمان نشسـت. کف دستش را محکم به سنگ گور کوفت و گفت: "پاشـو جواب بده! بگو این چه بلایی بود سـر همه آوردی؟ چرا مثل ترسـوها خودتو کشتی و همه رو انداختی تو دردسـر و غصه؟ چرا خبر نداشتی که وقتی خودکشی کنی، هزار تا مدعی پیدا میشه و سنگ تـو رو به سـینه می زنن و تقصیر تمـوم این مصیبتها رو می انـدازن گردن یه دختر خیالی به اسـم فتّانه!" مردم فکر کردند ترانه هم از خودکشی سلیمان جنون گرفته. او را می شناختند که دو خانه آن طرفِ ترِ خانه سـلیمان اینها زندگی می کرد اما نمی دانستند ترَانه تا این حد عاطفی و حسّاس است. همه فکر می کردند او دختری منطقی و درسخوان است و حالا که می دیدند

او هم از غصه سـلیمان شـوکه شـده، بیشتر از پیش برای سلیمان و مادرش اشک ریختند. خواهر بزرگ سـلیمان می لایید: "پاشـو ببین از یمین و یسارت چه شاهزاده خانمهایی برات سیاه پوشیدن... از زیر خاک سرد و سیاه بیرون بیا و به حجله بخت برو..."

ترانه از گور سـلیمان دور شـد. زیر لب سلیمان را سـرزنش می کرد. دختری و پسـری غریبه خود را به او رسـاندند. پسـر گفت: "آبجی می بخشـی... تـو فتّانه ای؟" ترانه با آرامش گفت: "نه... من ترانه هسـتم. همسایه سـلیمان." راه افتاد اما پس از چند قدم ایستاد: "من ترانه هستم. سلیمان عاشق من بود. من دوسـتش نداشتم. به زور می خواست دوستش داشته باشم. کار دل هم کار زور نیست. من هیچ قول و وعده ای به سـلیمان نداده بودم. حق من بود که به سـلیمان بگم چون تو منو دوس داری، دلیل نمی شه که منم تو رو دوس داشـته باشـم. پس دیگه به من پیام نده." دختری که با آن پسر بود، به ترانه نزدیک شـد. در چشم او خیره شـد. و یک تف درشت توی صورتـش انداخت و ناسـزاهایی نثارش کرد. ترانه می لرزید و فرار تنها واکنشی بود که نشان داد.

آن شـب ترانه تا صبح در بیداری کابوس دید. آن کابوسـها از اینسـتای سلیمان سـمت او جاری می شـدند. صدها نفر درباره ترانه کامنت گذاشـته بودند. یکی نوشته بود: "قاتل همیشه به محل جنایت سر می زنه. در مراسم چهلم سلیمان عزیز، کسی که تا حالا با اسم مستعار فتّانه مشهور شده بود، خودش را معرفی کرد. او ترانه اسـت که همسـایه سلیمان بوده..." و قصه های زیادی از رابطه این دو نفر نوشته بودند. ترانه تصمیم گرفت تمام کانالهای مجازی را ببندد و تا مدتی بدون اینترنت زندگی کند. عزمش را جزم کرد و گوشـی خود را از سیسـتم و خدمات اینترنت خارج کرد. و از خدا خواست کمکش کند تا کابوس سـلیمان را از خودش دور کند. برایش بسی سخت بود که اینترنت نداشته باشد.

روز بعد وقتی که داشت با خاطراتش می جنگید، مـادرش صدایش کـرد: "ترانه؟ پیـک اومده دم در... بـرو ببین چکار داره." ترانه چادر سـرش کرد و در کوچه را باز کرد. یک موتورسـوار که کاسـکت داشـت، با صدایی دخترانه پرسـید "ترانه خانم؟" ترانه مشـکوک شد و پرسید شما؟ دختر موتورسوار از کیفش بسته ای در آورد. مثل ظرف وایتکس بود. ترانه پرسـید این چیه؟ کی فرسـتاده؟ دختر موتور سوار گفت: "یه هدیه س از طرف دوستای سلیمان!" و محتویّات آن را به صورت ترانه پاشید و گریخت.

نصف صورت زیبای ترانه رفت! امروز هنوز در اینسـتای سلیمان به او ناسـزا می گویند. همسایه ها وقتی او را می بینند، مثل کسـی که بیماری ویروسی خطرناکـی دارد، از کنارش فرار می کنند و او دنبال کسی می گردد که به سؤالش جواب بدهد:

"گناه من و خانواده سـلیمان چه بود که این طور نابود شدیم؟" ■

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دام

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمّه این است
جمالت معجز حُسن است، لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دائم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علمی‌ست علم هیأت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بد گو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دربند دین است

حافظ

آخرین دیدار

آخرین دیدار ما
کنار پلی اتفاق افتاد
که در آبهای دیروز غرق شد
راستی،
پس از این همه سال
حرفهای برلب نیامدهٔ
ماچه بود؟

حسین قاسمی ـ صومعه سرا

نمونه شعر نو

مزمور بهار

بزرگا، گیتی آرا، نقش بند روزگارا
ای بهار ژرف
به دیگر روز و دیگر سال
تو می‌آیی و
باران در رکابت
مژدهٔ دیدار و
بیداری
تو می‌آیی و همراهت
شمیم و شرم شبگیران
و لبخند جوانه‌ها
که می‌رویند از تنوارهٔ پیران
تو می‌آیی و در باران رگباران
صدای گام نرما نرم تو بر خاک
سپیداران عریان را
به اسفندار مذ تبریک خواهد گفت
تو می‌خندی و
در شرم شمیمت شب
بخور مجمری
خواهد شدن
در مقدم خورشید
نثاران رهت از باغ بیداران
شقایق‌ها و عاشق‌ها
چه غم کاین ارغوان تشنه را
در رهگذار خود
نخواهی دید

محمدرضا شفیعی کدکنی

رفته بودیم

کسی به نیامدن ما مشکوک نشد
ما رفته بودیم
و تنها سایه‌هایمان در خانه زندگی می‌کردند
هر شب ماه صورتش را به پنجره می‌چسباند
و خانه را روشن می‌کرد
تا سایه‌هامان نمیرند

النا نریمان

ساعت

ساعتها
چون ساعت
بر خیال تو نصب می‌شوم
نگاههای سربی
تا اعماق اقیانوس چشمانت
زمین را به گلدان خسته‌ای می‌نشاند
هیچ ناخدایی را یارای آن نیست
شانه به شانهٔ باد
بادبان زلفت را افراشته کند
روح غزل
از دهان کدام قلم
بر شانه‌های بلورت لب می‌نشاند
آنجا که
شکوفه‌های بادام
در فکر بوسهٔ چشمان تواند
ای کاش مژه‌ای بودم بر لب چشمانت
رشحهٔ باران
برادر تنی برقی بود
که از چشمان تو بر می‌خاست
بگذار همهمهٔ غنچه‌ها
لبهای تو را به تخت بنشانند

مجید جوادی زاویه ـ کرج

انتقام

هر بار دری را محکم بر هم می‌زنم
انتقامی است
که از رفتنت می‌گیرم
با رفتنت
کوچه و
خیابان و
مردم شهر را بردی
که این گونه کنج اتاق متروک افتاده‌ام
در دهانم کلاغهایی لانه کرده‌اند
که هر شب منتظرند
خبر مرگم را ببرند
به آخر قصه

جواد رحمتي





جوانه های ادبی

خیال

در می‌زند خیالت
باز می‌کنم در را
می‌نشینی و هیچ نمی‌گویی
دست و پایم می‌لرزد
از نگاهت
وقتی
هنوز خیره در منی
چه ساحر ست این نگاه فسون
که مرا همیشه
جادو می‌کند
چقدر هنوز دیوانه‌ام

زهرا زارع ـ مرودشت

بهاریه

ریخت در آینه‌ها خندهٔ زیبای بهار
طی کن این فاصله‌ها را به تماشای بهار
شکل دیروزی من یک دو قدم حاضر باش
همّتی کن برسم باز به فردای بهار
صبر کن! یک نفر گرم، سخن خواهد گفت
صبر کن! دل بدهَ این بار به آوای بهار
من تو را می‌شنوم لَختی از امروز بگو
بتکان گوش دلی باز به غوغای بهار
بگذر از هرچه که دیدی و شنیدی این بار
ای تو از قافله جا ماندهٔ دنیای بهار
آمدی سبزترین خنده به لبهای تو بود
باز هم ریخت در آینه سراپای بهار
قطره قطره به هواداری تو می‌بارم
قطره‌ای کو که نیامیخت به دریای بهار؟
مهربان است و به ما رُستن خواهد آموخت
مهربان است خداوند تعالای بهار

وحید دانا ـ قائم شهر

جادهٔ بی‌انتها

وقتی قرار باشد
یکی برود
همه چیز جور می‌شود
حتی چراغ جاده
تن به مه می‌سپارد
که گم کنی خطوط جادهٔ رفتنش را
هفته در شنبه‌اش
پیر می‌شود
و ساعت
دل از هم‌آغوشی
با باتری می کَند
که تا ابد بخوابد
تا هر سال
ـ نوروز ـ
در لحظهٔ رفتنش
تحویل شود
چه سالنامهٔ غم انگیزی‌ست
به چشمانی منتظر
جادهٔ بی‌انتها را
ثانیه بشماری

منیر شهری زادگان

پنج دوبیتی از محسن اعلا ـ نور

۱) اردیبهشت

تو صبح خرّم باغ بهشتی
بهشت دلکش اردیبهشتی
به روی صفحه دلهای عاشق
تو سرو قامت خود را نوشتی

۲) گل

گل آمد تا بروید در دلم، گل
شود با جمع گلها،حاصلم گل
طنین نغمه‌ای پیچید در من
تجلّی کرد تا در محفلم، گل

۳) آهوانه

شنیدم شعر باران را شبانه
شکوفا شد دلم با این ترانه
بهاری در وجودم زد جوانه
خیالت پیشم آمد آهوانه

۴) سرشاخه‌های نور

چه شیرین می‌زند! لبخند،خورشید
عروس دلربای صبح امید
از این سرشاخه‌های نور،ای دل!
چه گلهای قشنگی می‌توان چید

۵) احساس تغزّل

دل، احساس تغزّل دارد امشب
به چشمانت تمایل دارد امشب
برای دیدنت ای دوست!ای دوست!
دلم در دست خود گل دارد امشب

*** آقای مهیار حکمت پور ـ شیراز**

سروده اید:
مهتاب در آینه
نشسته است
من در آن خیره می‌شوم
شب می‌رود
این سطرها نشان از ذوق و استعداد شما در زمینه شعر و شاعری دارد. مایلم اشعار دیگر تان را ببینم.

*** خانم سحر عباسی ـ تهران**

باز با کلماتی چون راز و ساز قافیه می‌شود.

*** آقای حمید چارلنگی ـ کاشان**

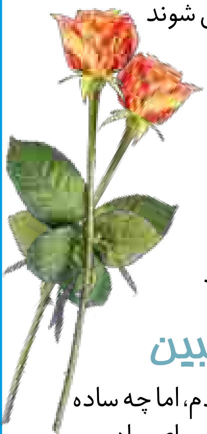
بله، مولانا در قالب رباعی هم طبع آزمایی کرده است و اتفاقاً رباعیات خوبی هم دارد.

*** خانم نرگس ناظمی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است:
دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک =فعلاتن
در میخا=فعلاتن
نه زدند=فعلات
گل آدم=فاعلاتن
بسرشتن = فعلاتن
دو به پیما = فعلاتن
نه زدند=فعلات

*** آقای سعید سنگی ـ یزد**

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
چراغها اگر خاموش شوند
باکی نیست
صبح همچنان
سرِ ساعت می آید
و تقویمها در باد
ورق می خورند
و دل من
تو را انتظار می کشد



ببین

ببین عاشق شدم، اما چه ساده
گذشتم از خودم پای پیاده
نمی‌یابم تو را در این هیاهو
چگونه دل کنم خوش من به جاده

سیدابراهیم سپهری ـ ایذه

تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
• وحشی بافقی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

مرا بیدار در شبهای تاریک
رها کردی و خفتی، یاد می‌دار!

سنگ آسمانی

فکر نکنی که باختم، یا که می‌خوام ببازم / دلم بدجور شکسته آخه تو رو شناختم / فکر نکنی تو جاده دم غروب می‌شینم / نه نمی‌خوام بمونم منتظرت بشینم / دلم می‌خواد که رد شم دیگه تو رو نبینم / حتی واسه یه لحظه کنارتم نشینم!

زهرا مظهری

بسی آید بهار و وزد بادها، که ما رفته باشیم از یادها

برباد رفته

راضی باش به آنچه اتفاق می‌افتد که اگر خوب باشد، زندگی‌ات را زیبا می‌کند و اگر بد باشد، تو را می‌سازد

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه

به کدامین دعات خواهم یافت، که روم آن دعا بیاموزم

اسفندیار نیکزاد

آسیاب باش سخت بستان، نرم باز ده

مصطفی نیکخواه

از صیقل آدمی زدایيم درون / تا عکس رخت فتد در آیینه‌ی ما

قطره اشک

به خود عهدی نمودم من که من وقتی تو را دیدم بگویم از تو دلگیرم / ولی وقتی تو را دیدم کمی خندیدم و گفتم که بی تو، بی تو می‌میرم

خدول

باید که ز داغم خبری داشته باشد / هر مرد که با خود جگری داشته باشد / حالم چو دلیری‌ست که بخت بد خویش / در لشکر دشمن پسری داشته باشد

حسین تیموری

به‌بوی زلف تو دادم دل شکسته به باد / بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد / گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت / ز پیش می‌روی اما نمی‌روی از یاد

شهروز

قول دادم که دگر عشق گدایی نکنم / با تو حتی سخنی از سر زاری نکنم / گر دلم باز به دام دل سنگت افتاد / قول دادم که دگر خامی و خواری نکنم / ناز کم کن که دگر هیچ خریداری نیست / قول دادم که دگر هیچ کاری نکنم

ستاره

دل وفا، بلبل نوا، واعظ فسون، عاشق جنون، هر کسی در خورد همت، پیشه پیدا می کند

فاطمه آیینی

نبودنت از پاییز برگ‌ریزان‌تر است

امیرعباس سوری

آنها که به سر، در طلب کعبه دویدند / چون عاقبت‌الامر به مقصود رسیدند / رفتند در آن خانه که بینند خدا را / بسیار بجستند و خدا را ندیدند / چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف / ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند / کای خانه‌پرستان چه پرستید گل سنگ / خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند / حزبی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند / چون حزب شیاطین ز در حق برمیدند

امید روشنفکر

مادر را بخش کردم چیزی جز محبت پیدا نکردم

نرگس

آهسته بگو / خاطرم نیست تو از بارانی / یا که از نسل نسیم / هر چه هستی، گذرا نیست هوایت، بویت، فقط آهسته بگو / با دلم می‌مانی؟

زهرا برمکی

فریاد مزن حنجره پر باد مکن / آلودگی صدا هم ایجاد مکن / وقتی گل و بلبل است این بهمن ماه / "از دی که گذشت هیچ از آن یاد مکن"

قنبر یوسفی



زندگی جز نفسی نیست،
غنیمت شِمُرَش
نیست امید که
همواره نفس بر گردد

شکلات تلخ

جهان تعارف ندارد

تو هر چیزی که بخواهی را جذب نمی کنی و بدست نمی آوری!
نمیشود اخلاقت، رفتارت، کلامت، نشست و برخاستهایت یک چیز باشد و رویاها و آرزوهایت چیز دیگر
تو باید با آرزوهایت همسو شوی ؛
کلامت ، رفتارت و ...
همگی باید بوی رویاهایت را بدهد ؛
لازمست هزاران بار در روز از همان کلمات رویاهایت در گفتگوهای روزمره استفاده کنی؛
مگر می‌شود تو هنوز موسیقی های غمگین و پر گله و شکایت گوش کنی، ناله غم و درد و رنج دیگر را از طریق گوشهایت بریزی به حلق ضمیر نیمه هشیارت ، بعد رویایت این باشد که زیبا شوی !! که خوشحال و خوشبخت شوی؟؟ که آزاد و رها شوی ؟؟!! نمی‌شود جانم .. نمی‌شود رفیق
تو باید آنچه گوش می کنی .. آنچه می‌بینی، در راستای رویاهایت باشد
در موسیقی‌هایت .. در فیلم‌هایت .. در دوستانت .. در کتابهایت .. در جای جای زندگی ات .... تجدید نظر کن
اگر واقعا خواهان رویاهایت هستی
اگر براستی آرزوهایت را می‌خواهی
دوست من باید تغییر کنی ...
تعارف هم ندارد
اگر رویاهایت را می‌خواهی ...
اگر آرزوهایت را می‌خواهی
باید ، باید ، باید ، باید علایقت را سر و سامان بدهی ، تغییر بدهی و از نو انتخاب کنی
بله ...بی تعارف ... علایقت را از نو ، انتخاب کن
جهان به ندای دل ما گوش می‌دهد ،
نه حرفهایمان

زهرا خدادوست

عشق

گذشت زمان
بر آنها که منتظرند بسیار کند،
بر آنها که می ترسند بسیار تند،
بر آنها که زانوی غم در بغل می گیرند بسیار طولانی،
و بر آنها که به سرخوشی می گذرانند بسیار کوتاه است.
اما بر آنها که عشق می‌ورزند، زمان را آغاز و پایانی نیست.

خاکستری



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

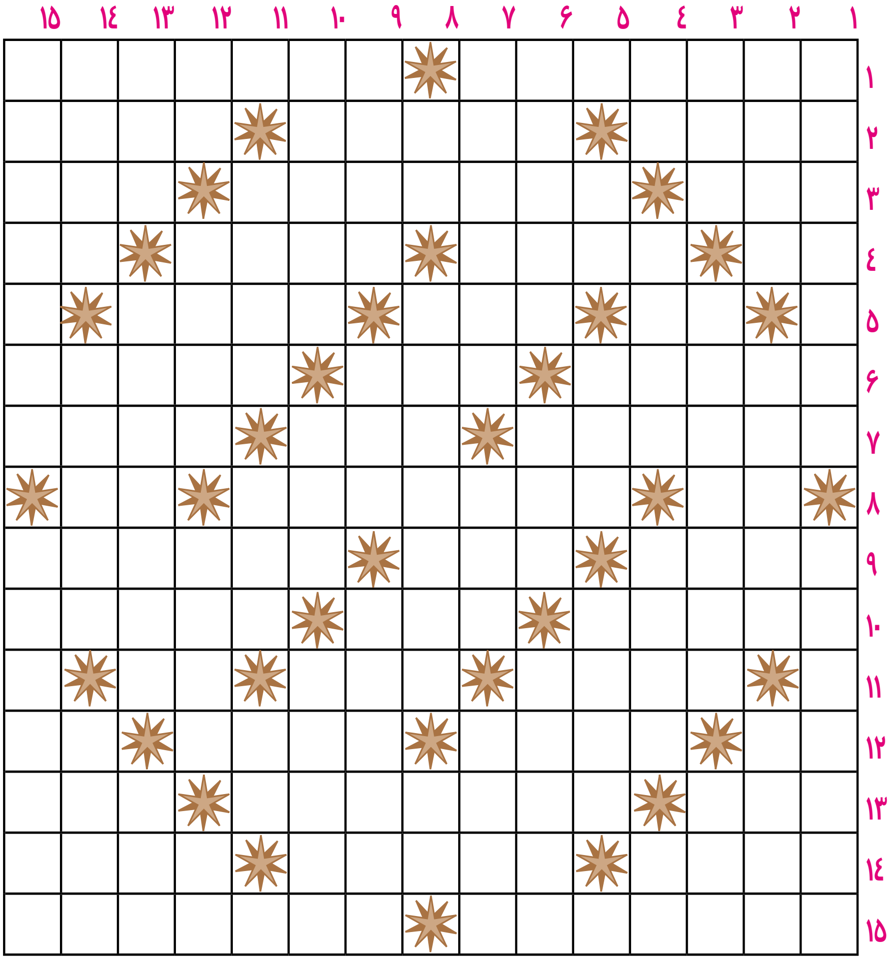
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۸

۱ـ سعید صالحی ـ تهران
۲ـ علی بیگدلی ـ تهران
۳ـ نوید خوزستانی ـ اصفهان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ی) چه تعداد است؟



افقی:

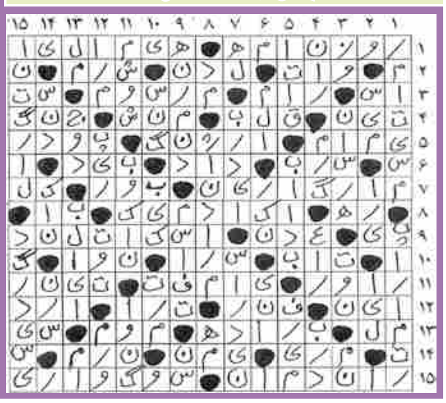
۱. کوچکترین و داخلی ترین قمر سیاره اورانوس ـ عناصر چهارگانه
۲. فرمانده ـ دستگاهی برای ثبت نوشته یا تصاویر رایانه‌ای ـ روادید سفر
۳. شب ـ گلهای برجسته که با رشته‌های طلا یا نقره روی پارچه می‌دوزند ـ آتش
۴. اشاره به دور ـ جنس الماس ـ آتشکده ـ خاک سفالگری
۵. حرف ندا ـ معدنچی به دنبال آن است ـ عابد مسیحی
۶. از مراکز استانها ـ زیرک ـ شهری در هندوستان
۷. آرزومندی ـ دشت و صحرا ـ نوعی نمایش
۸. آب منجمد ـ نام دیگری برای موس رایانه ـ کافی
۹. هدیه ـ جمع رای ـ مخفی، پوشیده
۱۰. از توابع شهرستان نائین ـ تکرارش دال بر خودستایی و لاف زدن است ـ به انتها رساننده
۱۱. ماه سوم سال میلادی ـ از حروف ندا ـ پول کشور آفتاب تابان
۱۲. چاشنی سالاد و غذا ـ روا ـ پلیس ـ شامه نواز
۱۳. وسیله صید پرندگان و آبزیان ـ نغمه پرداز ـ کوه سیمرغ
۱۴. محفوظ، مصون ـ گاری دوچرخ ـ جزیره‌ای در جنوب کشور
۱۵. پایتخت کنیا ـ شهری در جنوب

عمودی:

۱. تب نوبه ـ کار شگفت و بزرگ
۲. سوگند ـ لانه حیوانات ـ دانه‌ای روغنی
۳. جاده قطار ـ به کار گماشتن ـ تیر انداختن
۴. واحد سطح ـ میوه پرزدار ـ پرحرف ـ جنس مذکر
۵. زبانه آتش ـ واحد شیشه ـ نوعی موتور مسابقه ای
۶. برشی به شکل هفت و هشت در خیاطی ـ نیروها ـ پرآب
۷. کاتالیزور ـ خجلت ـ شیون
۸. درون دهان ـ میوه‌ای بزرگ و پرآب ـ حرف انتخاب
۹. گیرنده امواج ـ اندازه گرمی و سردی یک جسم ـ راه غیراصلی و کوتاه
۱۰. سیصد کیلوگرم ـ پرستار ـ ماری افسانه ای
۱۱. گماشتگان ـ حجمی هندسی ـ سودای ناله
۱۲. ضمیر انگلیسی ـ کوهی در آذربایجان ـ کشوری در غرب آفریقا ـ عدد خراب کردنی
۱۳. شش عدد بازاری ـ آماده سفر شدن ـ از مشتقات نفتی
۱۴. اذیت ـ گوشت کبابی ـ شمارک
۱۵. خودشیفتگی ـ غده تنظیم کننده فعالیت سایر غدد بدن



حل جدولهای شماره ۳۷۷۸



هرگز به احساساتی که در اولین برخورد از کسی پیدا می کنید، اعتماد نکنید ● آناتول فرانس

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

جمع تکلیف – رمانی از اسکار وایلد – ابریشم رنگین – نت سوم – واحد شدت جریان زلزله – عدد ورزشی – بلوا – از فروع دین – غم انگیز – تیره – مرآت

کامل کردنی – مصیبتها – ترسناک – شوره زار

دودلی – از آتش افروزان – ایام شباب – درست

ولگرد – دین – هنرپیشه گوژپشت معروف – به علت

برشته – وی – اتم باردار – مرطوب

روش – مجازات شرعی – درخت انگور – مشارکت – درشت – برهنه

دیدن – داستان – واحد درسی – لنگه – حیوان وحشی – کمک – ثانیه فرنگی

دعای زیر لب – آرزو – ظرف رختشویی – مجسمه – صید

انبار غله – کاریز – جزیره – گاری

پیک – معدن – دل آشوب – نوعی کفش – شیرینی کرمانشاه – نوبت فیلم – رودی در اروپا – نوعی ورزش

شکستن – از توابع سبزوار – مکر – آسانی

کارگاه نقاشی – برای چه – معمور – سلمانی – دردناک – خاک سرخ – یله توخالی

مریض و ناخوش

منسوب به ربا – حاکم – سست – مرادریاب – گندم پخته

حرف ندا – فراخی – ضمیر وزنی

بزرگتر – پی در پی – مرکز پرو

مرکز موسیقی

پول ژاپن – جام معروف – چنگک – حرارت بالای بدن

درنگ کردن

بیستم ماه صفر

جدول سودوکو ۳۷۸۹

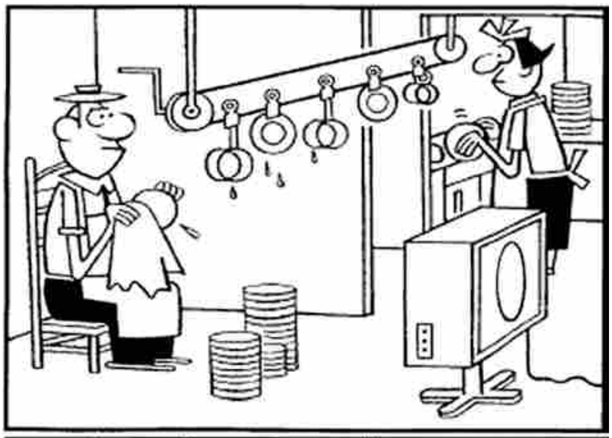
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

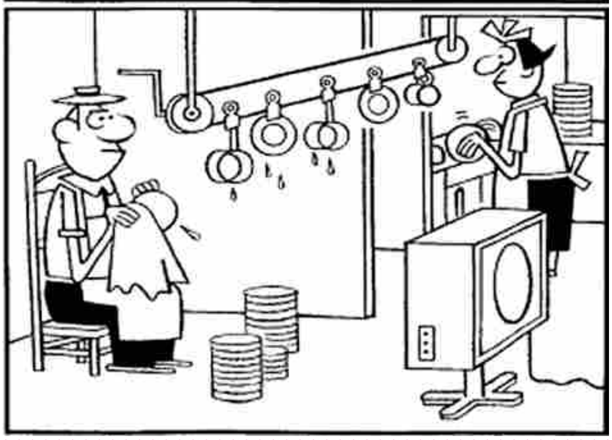
۷					۶			
	۳	۲	۱		۸	۹	۷	
	۱	۴	۳		۷			۸
			۵			۱	۹	
	۲	۵	۶	۹				
۴		۷				۶	۵	۳
۳	۸				۵		۲	
			۸	۶	۹		۳	
	۷	۹				۸		۶

سهراب صفادار

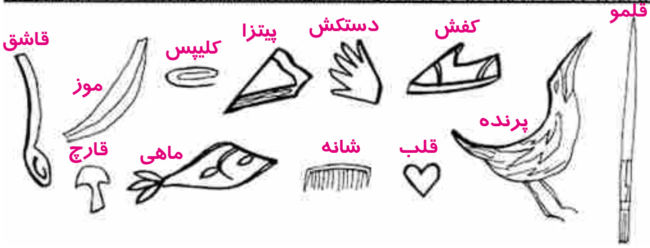
ده اختلاف در تصویر توافق در خانه

مـــرد خانـــه برای اینکه بتواند برنامه های مورد علاقه خود را از تلویزیون ببیند در خشـــک کردن ظرفها به همســـر خود کمک می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه با مزه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.









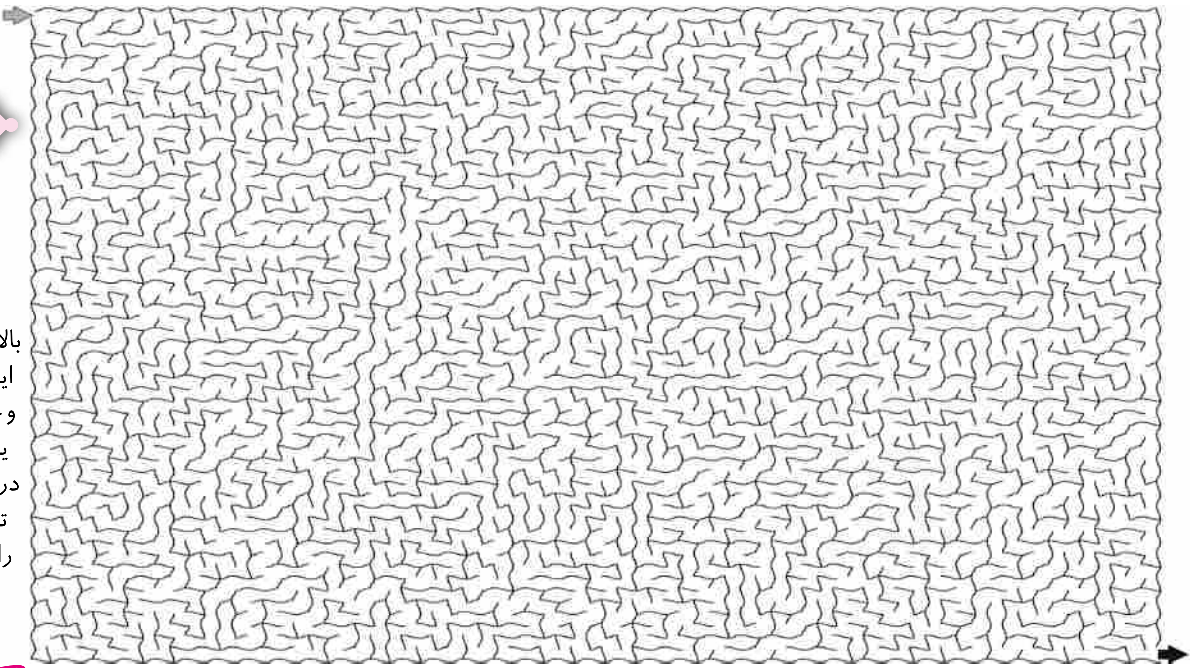
شکلهای پنهان در تصویر چرت نیمروزی

این یوزپلنگ زیبا برای اســـتراحت و چرت زدن به بالای یک درخت پناه آورده است. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ وارد این مارپیچ پر پیچ و خم شده و پس از یافتن مسیر خود در میان این خطوط تو در تو از سمت راست و پایین آن خارج بشوید.



عیب کوچک را نباید حقیر شمرد، زیرا مانند دشمن کوچک است که در طی زمان آزار می رساند • استاهل

طلسم



-راستش رو بگو! این بار چه بلایی سر خورشت آوردی؟!

پدر نگاهی به قابلمه قورمه‌سبزی انداخت سپس با عصبانیت در آن را گذاشت. مادر تند تند قسم می‌خورد و مرده و زنده فک و فامیلش را پیش چشم می‌آورد تا پدرم باور کند این بار قورمه‌سبزی او هیچ عیب و ایرادی ندارد.

این بحث بین پدر و مادرم تقریباً دائمی بود. پدر به غذاهای دیگر هم گیر می‌داد اما هر وقت مادرم آش یا خورشت درست می‌کرد، پدرم با لحنی سرزنش‌آلود می‌گفت:

"حتما دوباره کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست"!

من آن موقع در اوایل دوره نوجوانی بودم و درست معنی حرفها و بهانه‌گیری‌های پدرم را نمی‌فهمیدم، اما از سکوت و توضیحات مادرم معلوم بود که نقطه ضعفی پیش پدر دارد.

یک روز دل را به دریا زدم و از او پرسیدم: "مامان، بابا چرا خورشتهای تو رو دوست نداره؟" مادرم مرا بوسید و گفت: "نمی‌دونم، شاید همه‌ش تقصیر منه که پدرت رو دیوونه‌وار دوست دارم"!

و من با ذهن کودکانه‌ام نمی‌توانستم میان عشق و علاقه مادر به پدر و خورشتهای او ربطی پیدا کنم تا اینکه وارد دبیرستان شدم و از آن پس گاهی که پدرم با من درد دل می‌کرد تازه متوجه شدم جریان از چه قرار است!...

***

-هنوز چند ماه از زندگی مشترکمون نگذشته بود که فهمیدم مادرت به فکر جادو کردن منه. توی بالشم، توی یقه پیرهنم، زیر فرشای خونه و خلاصه همه جا پر از وردهای عجیب و غریب بود. وقتی ازش توضیح خواستم، گفت می‌خواد با این وردها من رو از شر وسوسه‌گری‌ها و شیاطین حفظ کنه. بهش اعتراض کردم و گفتم اگه می‌خوای عشق و علاقه من رو داشته باشی و قلبم برای همیشه مال تو باشه رفتارت رو درست کن چون با این کارا راهی به جایی نمی‌بری... مدتی خوب شد، شاید هم من فکر می‌کردم خوب شده اما دوباره همون آش و همون کاسه شد. مدام می‌رفت پیش این رمّال و اون فالگیر و فلان دعانویس تا به قول خودش داروی مهر و محبت بگیره!...

یکبار با تعجب از پدر پرسیدم: "مامان چرا این کارا رو می‌کرد؟ مگه از شما بی‌وفایی دیده بوده؟" پدر نفس عمیقی کشید و گفت: "نه، به هیچ وجه، من خیلی هم دوستش داشتم و دارم اما مادرت می‌ترسه. دچار توهّمه. فکر می‌کنه اگه دیر بجنبه بالاخره یک روز کسی از راه می‌رسه و قاپم رو می‌دزده و من رو از چنگش در میاره. نمی‌دونم چرا انقدر بدبینه. بارها با التماس و خواهش پیش روانشناس و مشاور بردمش، اما فایده‌ای نداشته. بهش پول ندادم، پیش دعانویسایی که ازشون وقت می‌گرفت رفتم و داد و فریاد راه انداختم، اما باز هم به هر طریقی شده، راهی پیدا میکنه و کار خودش رو انجام میده. از اعضای خانواده و اطرافیانش پول قرض می‌گیره و از هر فرصتی استفاده می‌کنه که پیش رمّال و دعانویس بره و من هم نمی‌تونم کاری انجام بدم"...

پدر دیگر ادامه نداد. خنده‌ای کرد و سپس گفت: "به هر حال مراقب باش که نسبت به تو حسّاس نشه که کارت زاره"!

دلم برای پدر می‌سوخت. پس جریان خورشتهای مادر و اینکه پدر به آنها لب نمی‌زد این بود. مادرم می‌خواست پدر را علاوه بر ورد و دعا با خوراکی‌های گوناگون طلسم کند. پدرم می‌گفت: "یک روز به طور اتفاقی بسته‌ای رو دیدم که یادداشتی روش نوشته شده بود؛ پودر دندون مار و ناخن خرگوش و... کار مادرت بود. بالاخره از زیر زبونش بیرون کشیدم که هر دفعه مقداری از اون پودر رو توی ظرف آش یا قورمه‌سبزی من بدبخت می‌ریزه و به خوردم میده"!

حرفهای پدر در وهله اول خنده‌دار به نظر می‌رسید، اما بعد که مادرم صحت و سقم آنها را تایید کرد باورم شد که پدر چه عذابی کشیده در این سالها!

سعی می‌کردم با صحبت کردن و خواندن مطالب مختلف به مادر بقبولانم راهی که سالها در پیش گرفته اشتباه است اما مادر قانع نمی‌شد. او می‌گفت: "ببین دخترم، اگه به این چیزا متوسل نمی‌شدم تا به حال پدرت از راه به در شده بود"...

حرف هیچ کس در مادر تاثیری نداشت. یکی از خاله‌هایم که همچون مادر به خرافات اعتقاد داشت و به همین خاطر شوهرش او را طلاق داده بود مدام مادرم را تشویق می‌کرد و می‌گفت:

"من هم کوتاهی کردم و شوهرم رو کامل طلسم نکردم که طلاقم داد و رفت. تو زرنگ باش، مثل من نباش که زندگیت خراب بشه"!

کشمکشها و دعواهای گاه و بیگاه مادر و پدر بر سر خرافاتی بودن مادر همچنان ادامه داشت تا اینکه پدر وقتی دید دیگر حریف مادر نمی‌شود، کوتاه آمد و دیگر کاری به کار مادر نداشت. همین موضوع باعث شد که مادر بیشتر دور بردارد.

آن روزها من تازه دیپلم گرفته بودم و داشتم خودم را برای کنکور و دانشگاه آماده می‌کردم. مرحله جدیدی از زندگی‌ام آغاز شده بود و آن هم آمدن خواستگارها بود. خواستگارهایی که اغلب قبل از اینکه پایشان به خانه‌مان برسد، از مادر نمره زیر ده می‌گرفتند و رد می‌شدند!

یکی از آنها که در بیست و پنج سالگی‌ام به خواستگاری‌ام آمد، جوان محجوب و شایسته‌ای بود که هیچ دلیل محکمی برای رد کردن او نداشتیم، اما مادرم طبق معمول با رمّال و فالگیر جماعت مشورت کرد و گویا آنها آبی به او داده بودند و گفته بودند آن را توی گلدان بریزد اگر

خشـک شد، خواستگار به درد نمی خورد اگر نه، به او جواب مثبت بدهیم.

مـادر همین کار را کـرد و چند روز بعد گلهای گلدان خشکید. مادر با خوشحالی می گفت:

"حـالاهـی تووپدرت ازمن ایراد بگیرین. به صلاحت نبوده که با این پسر ازدواج کنی"!

من نمی خواستم قربانی افکار غلط مادرم بشوم و حوصله نداشتم یک عمر مثل پدر رفتارهای او را تحمل کنم. بنابراین به او هشدار دادم و گفتم:

"اگه دست از این کارات برنداری، قید زندگی کردن توی این خونه رو برای همیشه می زنم"!

امـا او کار خودش را می کـرد و قبل از اینکه به خواستگار اجازه ورود به خانه‌مان را بدهد -بی آنکه من و پدر باخبر شـویم- با رمّالهایی که می‌شناخت مشـورت می کـرد و به دلایل واهی به خواسـتگار بیچاره جواب منفی می‌داد.

با بالا رفتن سنّم خواستگارانم کمتر شده بودند. عده‌ای را مادر رد می کرد و عده‌ای هم پس از تحقیق وقتی متوجه می شـدند مادرم تا چه اندازه به دعا و ورد و جادو اعتقاد دارد، پا به فرار می گذاشتند!

با "وحید" که آشنا شدم، آشنایی‌مان خیلی زود به عشـقی آتشین تبدیل شد. عشقی که به نظر من عمیق و ریشـه‌دار بود. من و وحید وجوه مشـترک فراوانـی داشـتیم و زندگی را فرصتـی کوتاه برای رسیدن به کمال و تعالی می‌دانستیم.

وحیـد یک جوان خوشـفکر بود که بـه دنیا از زاویه‌ای دیگر نـگاه می کرد. او اهل مادیات نبود و دوست نداشت اسیر و بنده پول باشد. فکر و سلیقه وحیـد آنقدر به من شـبیه و نزدیـک بود که برای خودمان هم تعجب آور بود. او می گفت:

"دعـا می کردم که دختری مثل تو رو پیدا کنم و مطمئنم در کنار تو خوشـبختی رو با تمام وجودم حس می کنم"!

آن روزها من بیسـت و نه سـال داشتم. با مادر اتمـام حجت کردم که کوتاه بیاید و کاری نکند که وحید و خانواده‌اش فراری شوند.

سه روز مانده به خواستگاری وقتی به طور اتفاقی زیر تخت اتاقم یک سنگ پا دیدم، فهمیدم که مادر بیکار ننشسـته! با عصبانیّت از او خواستم در مورد سنگ پا توضیح دهد. مادر در حالیکه سعی می کرد مرا قانع کند، گفت: "تو تنها دختر من هسـتی. بهم حق بده که دلم بخواد با کسی ازدواج کنی که تو رو خوشبخت کنه. من با فالگیر خودم مشورت کردم. این سـنگ پا رو که یه سـنگ پای معمولی نیست و روش چند ورد خونده داد بهم. گفت بذار توی اتاق دخترت. اگه تا روز خواستگاری سـر جاش موند، خواستگار پسر خوبیه اما اگه سر جاش نبوده و برده بودنش اجازه خواستگاری نده"!

نگاهـی به پدر انداختم. پیدا بود که از حرفهای مادر هم خنده‌اش گرفته و هم متاسّـف اسـت. با التمـاس و خواهـش و گریـه و زاری و تهدید از او خواستم لااقل تا ازدواج من دست از این کارهایش بردارد. پدر هم که سالها سکوت کرده بود و بی‌هیچ حرف و مقاومتی خورشـتهای مـادر را می‌خورد و صدایـش در نمی آمد، وارد عمل شـد و خطاب به مادر گفت:

"اگـه نذاری این ازدواج سـر بگیره، دخترم رو برمی دارم و برای همیشه از این زندگی میریم"!

مـادر ایـن تهدید را جدی نگرفتـه بود چرا که در روز خواسـتگاری چنان آبروریزی راه انداخت که آن سـرش ناپیدا بود! در آن جلسه بی‌اعتنا به اشـاره‌های من و پدر هر چه دلش خواسـت درباره ورد و جن و جادو حرف زد.

وحیـد و خانـواده‌اش ابتدا حرفهـای مادر را شوخی تلقی کردند، اما وقتی دیدند خیلی هم جدی می گوید، مادر وحید با تعجب گفت:

"دخترتون هم به این جور چیزا اعتقاد داره"؟!

تـا من و پـدر بخواهیم حرفی بزنیـم و چیزی بگوییم، مادر گفت: "دخترم پیرو افکار منه"!

از حـرف نسـنجیده مـادر حتی وحیـد هم جا خورد و نگاه شـماتت باری به من انداخت. جلسـه خواسـتگاری ناتمام ماند و میهمانها رفتند. با وحید تلفنی حـرف زدم و جریان اعتقاد مادر به خرافات را برایـش تعریـف کردم. به او گفتـم که من هیچ اعتقادی به این مسـائل نـدارم. وحید اما در جوابم گفت: "من هنوز دوسـتت دارم، اما راسـتش دلم نمی‌خواد مادر زنم همچنین کسـی باشه. خانواده‌ام هم با این وصلت موافق نیستند"!

آری، اینگونـه بود که وحید را برای همیشـه از دست دادم. من و پدر مدتی مادر را تنها گذاشتیم و به ویلایمان در شمال رفتیم. یک ماهی که گذشت پدر تصمیم گرفـت برگردیم. او می گفت: "صلاح نیسـت که مادرت بیش از این تنها بمونه. بعدش هم، مدام میگه که داره دست از کاراش بر میداره. شاید این بار تنبیه شده باشه"!

تنبیه مادر دیگر به چه درد می خورد؟ حسـابی افسرده و داغان بودم و نمی توانستم مادر را ببخشم و یا حتی با او زندگی کنم. از پدر خواسـتم خودش برگـردد و بگذارد من مدتی تنهـا بمانم و با خودم خلوت کنم. یک روز سـرد زمستانی پدر به سمت تهران حرکت کرد. دو سـاعتی بیشـتر از رفتنش نمی گذشـت کـه تصادف کرد و بعـد از دو روز از دنیا رفت...

***

بیش از هفت سال از رفتن پدر می گذرد. مادرم مـرا مقصّر می دانـد. او می گوید: "دعانویس به من گفته بود که اون پسـر و خانواده‌اش بدقدم هستن، اما تو نذاشتی من کار خودم رو بکنم و راهشون دادی توی خونه. بیا! این هم عاقبتش"!

مـادر همچنان در قید و بند جادو و طلسـم و... است. من دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارم و اعتماد به نفسم را کاملاً از دست داده‌ام...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

چند تست گرفتند و معلوم شد او برای شرکت در آن پژوهش مناسـب اسـت و این موضوع که می‌توانـد مفیـد باشـد، او را بـرای زندگی کردن امیدوارتـر کـرد. در فوریـه ۲۰۱۵، گِـری برای تعطیلات زمسـتانی به خانه برگشت. جیم تصمیم گرفته بود در کلیسای شهر ضیافت شام برگزار کند و طی آن مردم را با سـفر سـخت زندگیشان آشنا کند. در آن مهمانی تعداد زیادی شـرکت کردند. جیم صحبتهایـش را این‌طور آغاز کـرد: **"خیلی خوشحالیم که امشب اینجا هستیم تا همه‌چیز رو دربارهٔ سـفرمون با شما درمیون بگذاریم."** جیم در ادامـه گفت بیماری در ابتدا چه وزن سـنگینی روی زندگی مشترکشـان داشته و چطور در همان روزهای نخسـت نزدیک بود کم بیاورد و جا بزند. جیم و گِری از خاطرات تلخ و شـیرین روزهای بعد از آلزایمر گفتند و اینکه می‌خواهند تا آخر راه کنار هم باشند.

ماموریت جدید

در مارس ۲۰۱۵، نتایج اولیه تحقیقات نشـان داد دارو روی ۱۶۶ داوطلب اثر مثبت داشته. گِری هم خوشـحال بود که در این موفقیت سهم داشت. امـا این هنوز اول راه بود و تا گرفتن نتایج قطعی راه درازی در پیـش بود. گِری خوب می‌دانسـت که هیـچ دارویی این توانایی را نـدارد که او را به گِری روز اول تبدیـل کند، اما می‌توانـد روند بیماری را آهسته‌تر کند. گِری می‌خواست قدمهای بیشتری بردارد و به بیماران آلزایمری دیگر هم کمک کند. در موسسه‌ای عضو شد تا ضمن دریافت خدمات، تجربیاتش را در اختیار بقیه بیماران قرار دهد. گِری می‌دانست بیماران زیادی هستند که نمی‌خواهند به بقیه بگویند آلزایمر دارند چون نگرانند اطرافیان آنها را طرد کنند. گِری این احساس را درک می کرد ولی خوب می‌فهمید که عقب‌نشینی و دوری کردن از آدمهـا فقط یک نتیجـه دارد: بیماری را هر روز بزرگ و بزرگتر می کند. گِری می‌خواسـت به بقیه بگوید نباید گریه کنند و تسـلیم شـوند فقط سعی کنند آدم دیگری شوند.

حالا از روزی که گِری تیلور خودش را در آینه نشناخت چندسال می‌گذرد. آن روز برایش سوال بـود که زنی کـه در آینه می‌بیند کیسـت اما حالا جواب این سوال را می‌داند. گِری هدف زندگی‌اش را پیـدا کرده اسـت. او می گویـد آلزایمر خودش هدف زندگی است. گِری از اینکه در این راه دشوار به خیلی‌ها کمک کرده، خوشـحال است و می گوید ماموریتـش تا روز مرگش ادامـه دارد و از تلاش دست نمی کشد.

دوست کسی است که می شود در مقابلش با صدای بلند فکر کرد!
• امرسون

سمیرا افتخاری



گپی با دو پیشکسوت سینما مجید علیزاده و صفر کشکولی:

یک اتفاق ساده پای ما را به سینما باز کرد

با عشق و علاقه وارد این فضا شدند و همچنان با عشق و علاقه مشغول به کار هستند. از جوانی خود در سینما مایه گذاشتند و موی خودشان را در این راه سپید کردند. وقتی پای صحبتهایشان می‌نشینی جز افتادگی و فروتنی چیزی در آنها نمی‌بینی. همانها که بیش از نیم قرن از عمرشان را صرف فعالیت در حوزه سینما کردند و لحظات خوشی را برای مخاطبان خود ساختند، اما امروز دل پر گلایه‌ای دارند، از بی‌معرفتی‌ها و ناملایماتی که در این سالها دیدند دلگیرند.

آقای علیزاده ظاهراً داستان ورودتان به سینما شنیدنی است، برایمان بگویید؟

مجید علیزاده: من زمانی که ۱۶ ساله بودم یک روز از مدرسه فرار کردم که بروم سینما. در مسیر سینما دیدم که در خیابان منوچهری آقای عباس کسایی مشغول فیلمبرداری هستند. چند لحظه در آنجا ماندم تا اینکه آقای کسایی از میان یک جمعیت کثیری به من اشاره کرد و گفت که به اینجا بیا. من جلو رفتم و دیدم که ایشان به صورت من نگاه می‌کند. ترسیده بودم تا اینکه دیدم آقای کسایی گفت که این جوان در فیلم "طلاق" به در بچگی‌های آقای رضا بیک ایمانوردی می‌خورد؛ بنابراین مقدمات حضور من در فیلم "طلاق" فراهم شد و من در آن فیلم بازی کردم. مدتی بعد فیلم "طلاق" به اکران در آمد و زمانی که خودم آن را دیدم، قاب سینما مرا جریحه‌دار کرد و دیگر نتوانستم در مدرسه درس بخوانم و به سراغ سینما رفتم. پس از آنکه کارم را به صورت مداوم در سینما شروع کردم، فعالیتهایی از جمله نورپردازی، دستیار تهیه و تدارکات، دستیاری فیلمبردار و... انجام می‌دادم و در کنار آن تک و توک بازی هم می‌کردم. چندی بعد در فیلمهای "نفس بریده"، "فریاد زیر آب"، "ممل آمریکایی"، "به دادم برس رفیق" و چند فیلم دیگر بازی کردم و اکنون شمار فیلم، سریال و تله‌فیلمهایی که من بازی کرده‌ام، به حدود ۱۵۰ فیلم می‌رسد. آن زمان تعداد معدودی از بازیگران بودند که نقشهای اصلی فیلمها را بر عهده داشتند. سوای آن افراد، کارگردانها یک سری بدل کار و اکشن کار می‌خواستند که ما حدود ۱۲، ۱۰ سال برای این کار به کلاسهای بوکس و... رفتیم که بتوانیم در فیلم راحت کار کنیم. من در ۱۸ سالگی وارد سینما شدم، یکی دو سال بعد ازدواج کردم و صاحب ۶ فرزند (۳ پسر و ۳ دختر) هستم که هر کدام امروز تحصیل کرده‌اند و برای خودشان دارای اعتبار و جایگاه اجتماعی هستند. درآمدی که آن زمان از سینما کسب می‌کردم، خانواده‌ام را سیر می‌کرد و خیالم راحت بود که امنیت شغلی دارم.

آقای کشکولی، شما که اهل ورزش به شکل جدی بودید، چطور سر از سینما درآوردید؟

صفر کشکولی: من اهل آبادان هستم. در جوانی قهرمان مسابقات پرورش اندام آبادان شده بودم که همزمان هم به مسابقات پرورش اندام کویت دعوت شدم و توانستم قهرمانی آسیا را بگیرم. یک روز در سال ۴۱ آقای ایرج قادری و میر محمد تجدد به آبادان آمده بودند و در یک کشتی مشغول فیلمبرداری بودند که مرا دیدند و گفتند تو اگر به تهران بیایی، ما از تو در سینما استفاده خواهیم کرد. در آن زمان خیلی برایم جدی نبود تا اینکه دو سال بعد از آن ماجرا، من برای مسابقات آسیایی پرورش اندام به تهران آمدم و کار بازیگران اکشن را دیدم و از کارشان خیلی خوشم آمد. آنها همه ورزشکار بودند و بدنهای خیلی ورزیده‌ای داشتند. مسابقات آسیایی تهران در سالن هفت تیر برگزار شد و من دوباره مقام اول پرورش اندام را کسب کردم. پس از آنکه اول شدم، دیدم که آقایی به طرف من آمد و مرا به سمت آقای حسن شریفی برد که در سالن حضور داشت. ایشان گفت ما داریم یک فیلم به نام "بی‌عشق هرگز" می‌سازیم که کارگردان آن آقای ساموئل خاچیکیان هستند و از شما می‌خواهیم که در این فیلم نقش‌آفرینی کنید. من گفتم به فیلم علاقه دارم ولی بلد نیستم بازی کنم. به هر صورت مرا پیش آقای خاچیکیان بردند و او هم گفت که من بازی کردن را یادت می‌دهم. آن زمان آقای خاچیکیان فقط از ورزشکاران در فیلمهایش استفاده می‌کرد. همان زمان قرارداد سفیدی را برای فیلم "بی‌عشق هرگز" امضا کردم و در آن به عنوان اولین تجربه سینمایی‌ام زیر نظر آقای خاچیکیان به بازیگری پرداختم. بعد از فیلم "بی‌عشق هرگز"، آقای مهدی ژورک مرا به بازی در فیلم "تک خال" دعوت کرد. سپس در فیلم "مرد روز" آقای موسی افشار بازی کردم و بعد از آن همکاری‌ام با آقای قادری آغاز شد و در فیلمهای "خشم عقابها"، "جان سخت" و "پشت و خنجر" حضور داشتم.



در آن زمان در فیلمهای "یاران"، "بوی گندم" و "شام غریبان" به کارگردانی محمد دلجو نیز بازی کردم.

پس از آنکه به صورت حرفه‌ای وارد عرصه سینما شدید، تکلیف فعالیتهای ورزشی تان چه شد؟

صفر کشکولی: من پس از گرفتن مدال قهرمانی آسیا در رشته پرورش اندام، وارد رشته وزنه برداری شدم و در این رشته هم به قهرمانی کشور رسیدم. مدتی بعد رشته‌ام را عوض کردم و به رشته دوومیدانی رفتم و در سال ۵۶ قهرمان پرتاب دیسک ایران شدم. پس از آن به خاطر تجربیاتی که در وزنه برداری و پرورش اندام کسب کرده بودم، مربی وزنه برداری و پرورش اندام ایران شدم. آن زمان فقط من، آقای ابوالقاسم کاکلی و آقای عبداللهی کارت مربیگری داشتیم. در آن روزها همان طور که بازیگران ما خیلی کم تعداد بودند، تعداد ورزشکاران هم خیلی کم بود. یکی از برجسته ترین ورزشکاران وزنه برداری همدوره من آقای نصیری بود که قهرمان جهان و المپیک شد. خیلی از قهرمانان ایرانی وزنه برداری که در سالهای مختلف به قهرمانی ایران، المپیک و جهان رسیدند، یک زمان از شاگردهای من بودند. در سال ۶۲ سرمربی تیم جانبازان دوومیدانی شدم و ورزشکاران را به همراه آقای کریم زندی به مدت پنج سال برای شرکت در المپیک سئول تمرین دادم. من پنج سال زندگی‌ام را برای جانبازان دوومیدانی گذاشتم ولی در نهایت در سال ۶۷ تیم دوومیدانی را با هدایت یک سرمربی دیگر به المپیک سئول بردند و آن تیم خوبی که من ساخته بودم در المپیک هیچ کاری نکرد. اتفاقاتی که در المپیک سئول رخ داد خیلی به من برخورد و باعث شد که از مربیگری ورزش خداحافظی کنم. زمانی که از سرمربیگری ورزش کنار کشیدم، در رشته پرورش اندام و وزنه برداری در کسوت

داوری قرار گرفتم و به مدت پنج سال در انتخابی‌های داخلی و جهانی قضاوت کردم. در زمان سرمربیگری آقای برانکو ایوانکوویچ هم به هتل المپیک رفتم و قراردادی برای مربی‌گری بدن‌سازی بازیکنان تیم ملی فوتبال داشتم. در سال ۲۰۰۲ بدن‌سازی بازیکنان تیم ملی فوتبال امید را در اردوی اعزامی به بازیهای آسیایی پوسان بر عهده داشتم که آن تیم نهایتاً به مربیگری آقای برانکو قهرمان بازیهای آسیایی شد.

■بعد از فوتبال در عرصه ورزش چه فعالیتی انجام دادید؟

صفر کشکولی: بعد از فوتبال دوباره به مدت ۵، ۴ سال داور بین‌المللی وزنه‌برداری و پرورش اندام شدم و پس از آن دیگر به‌طور کلی از ورزش خداحافظی کردم. علتش هم این بود که دیگر باید به فکر خودم و خانواده‌ام می‌بودم. در آن مقطع همسرم با بیماری سرطان دست‌وپنجه نرم می‌کرد و من باید از او مراقبت می‌کردم که متأسفانه بیماری سرطان شکستش داد و در ۸ آبان سال ۸۸ به رحمت خدا رفت. سال ۸۴ ورزش را به‌طور حرفه‌ای کنار گذاشتم و الان فقط برای سلامت خودم تمرین می‌کنم. در بیش از سه دهه از این رزومه‌ای که خدمتتان عرض کردم، کارمند شرکت گاز هم بودم و پس از سی و اندی سال خدمت در این شرکت دولتی بازنشسته شدم.

■شما چه قبل و چه پس از انقلاب بیشتر با بازی‌های اکشن شناخته می‌شوید. به نظرتان لزومی دارد که حتماً نقشهای اکشن را بازی کنید و آیا این روند بازی‌ها همچنان ادامه دارد؟

علیزاده: خیر. اصلاً الان دیگر سن و سال ما اجازه این کار را هم نمی‌دهد. طبیعتاً همه باید بدانند که انجام دادن کارهای اکشن دیگر مناسب سن و سال من و آقای کشکولی نیست و به ما باید نقشهای دیگری بدهند. در فیلم "قاتل اهلی" به کارگردانی آقای کیمیایی من نقش راننده آقای پرویز پرستویی را بازی کردم. آقای کیمیایی در یکی از سکانسها به من گفت که وقتی هنرورهای کارخانه به سمت آقای پرستویی هجوم می‌آورند، شما با آنها درگیر شو. من قبول کردم و از آن هنرورها کتکهای زیادی خوردم و ناخودآگاه به داخل یک گودال عمیق افتادم. آقای کیمیایی می‌خواست کار را تعطیل کند ولی من به سختی پاشدم و کار را ادامه دادم. فردای آن روز که از خواب بیدار شدم، دیدم که دستهایم تکان نمی‌خورد و پاهایم نیز تا همین حالا درد می‌کند. ما دیگر نمی‌توانیم چنین کارهای اکشنی انجام دهیم. من همه نوع نقشی بازی کرده‌ام و کارم را بلد هستم و با اینکه گفته‌ام دیگر کار اکشن انجام نمی‌دهم، همچنان پیشنهاد کار اکشن به من می‌شود.

■حرفه شما یک حرفه ریسک‌پذیر و خطرناک است آیا تاکنون در حین فیلمبرداری دچار حادثه‌ای شده‌اید؟

صفر کشکولی: من سر فیلم "سرحد" تصادف شدیدی کردم. ما در زاهدان فیلمبرداری می‌کردیم و قرار بود من با تیرهای واقعی تیراندازی کنم. در آنجا سرهنگی به نام سرهنگ کاوه رئیس نیروی انتظامی منطقه بود. ایشان برای آنکه مردم متوجه شوند ما با قاچاقچیان درگیر نیستیم و در حال ضبط فیلم هستیم، یک میکروفن برداشت و این اتفاق را برای مردم توضیح داد. چون اگر مردم متوجه این مسئله نمی‌شدند، به ما تیراندازی می‌کردند. به هر حال تیرهای واقعی را به ما دادند و قرار بود که من ایستاده از پشت لندکروز تیراندازی کنم. سرهنگ کاوه به من گفت آقای کشکولی تیر انداختن کار سختی است، من گفتم کارتان نباشد چون از پسش برمی‌آیم. خلاصه من تیرها را گرفتم و به طرف نیروهای فرضی تیراندازی کردم. پس از تیراندازی من، سرهنگ کاوه و دیگران گفتند که آدمی ندیده‌اند که به این خوبی تیراندازی کند. بعد از تیراندازی من، لندکروز وارد جاده شد و چند آرپیچی‌زن دنبالم کردند که مرا بزنند. راننده ماشینی که من روی آن تیراندازی می‌کردم، به یک‌باره با سرعت پیچید و من با صورت به زمین خوردم و تیربار وارد مغزم شد. با آن حادثه تمام صورتم آسیب دید و من ۴۸ ساعت در بیمارستان گوربند زاهدان بیهوش بودم. دکتری که مرا پیش او بردند، گفته بود که من می‌توانم صورتش را جراحی کنم تا اگر زنده ماند او را به تهران ببرید و پزشکان آنجا به دادش برسند. به هر حال ایشان روی صورت من جراحی کرد. چند ساعت بعد به هوش آمدم و خداوند مهربان عمری دوباره به من داد.

■آقای علیزاده فکر می‌کنید چرا امروز به نسبت گذشته کم‌کار شده‌اید؟

مجید علیزاده: الان وقتی یک فیلم سینمایی ساخته می‌شود، ۴ نفر از بازیگرانش چهره هستند و نقشهای اصلی را بازی می‌کنند و بقیه فقط در چند سکانس بازی می‌کنند. در این فیلمها دستیار کارگردانها از بازیگران نقشهای فرعی و چند سکانس پولهای هنگفت ۱۰، ۲۰، ۱۰۰ یا حتی ۲۰۰ میلیونی می‌گیرند تا به آنها نقش بدهند. من چنین چیزی را به چشم دیده‌ام و می‌توانم آن را ثابت کنم. در سریال "ساخت ایران" قرار بود که من در چهار قسمت بازی کنم که در زمان قرارداد به من گفتند که بیرون همین در دو نفر دیگر نشسته‌اند که پول می‌دهند تا این نقش را بازی کنند! ببینید که چه وضعیتی در فیلم و سریال‌سازی ما وجود دارد. ما به خاطر پولهایی که عوامل فیلم از بازیگران می‌گیرند کم‌کار شده‌ایم. همه‌شان پول می‌گیرند و اگر منکر می‌شوند، همه‌شان دروغ می‌گویند. الان همه سینمای ما پولی شده است. برای بازی کردن در یک نقش کوتاه، سوئیچ ماشین کادو می‌دهند! آن زمان وقتی یک بازیگر زن با ما همکار بود، ما او را آبجی صدا می‌کردیم، آن وقت شما ببینید که وضعیت فعلی سینمای ما چگونه است. در دوره ما امکان نداشت که کسی بتواند به سادگی وارد سینما شود اما حالا پارتی‌بازی بیداد می‌کند. من یک فیلم در لوکیشن شیراز بازی می‌کردم که در آن با آقای ملک‌مطیعی بحثم شد و فیلمبرداری را رها کردم و به تهران برگشتم. آن اتفاق اگر امروز رخ می‌داد، سریعاً یک نفر جایگزین من می‌شد و میرفت سر کار. ولی عوامل فیلم به هر کس که زنگ زدند، جواب منفی گرفتند چون همه می‌گفتند که آقای علیزاده این کار را شروع کرده و باید تمام کند؛ بنابراین می‌بینید که در آن زمان معرفت، مردانگی و رفاقت وجود داشت. در نتیجه آقای ملک‌مطیعی شخصاً از من عذرخواهی کرد و من به سر کار برگشتم. سینما اولش هیچ است و آخرش هیچ. در این سینما به تعدد، باندهای مافیا وجود داد. تعداد معدودی هستند که همه پولهای سینما را چپاول می‌کنند. به جز این افراد، بقیه بلااستثناء گنجشک روزی هستند. بازیگران گنجشک روزی یک فیلم بازی می‌کنند و پس از آن شش ماه بیکاری می‌کشند. سینما برای ما هیچ، هیچ و هیچ کاری نکرد. رئیس و رؤسای سینمایی آمدند و بردند و دست یک کدام از فعالان این عرصه را نگرفتند. من ۴۷ سال برای این سینما زحمت کشیدم. ما برای هنرمندان نسل امروزی نردبان شدیم ولی حالا یک سری از چهره‌ها جوری به ما نگاه می‌کنند که گویی منتظرند ما به آنها سلام کنیم! ما نمی‌گوییم که به ما سلام کنید ولی حداقل توقع سلام هم از ما نداشته باشید. ما از این سینما فقط یک امنیت شغلی می‌خواهیم که آن را هم نمی‌توانند برایمان تأمین کنند. باور کنید خیلی از همکاران ما کرایه خانه‌شان را هم ندارند که پرداخت کنند.



■آقای کشکولی شنیدم که شما با این سابقه هنوز عضو انجمن بازیگران خانه سینما نیستید!

صفر کشکولی: به قول آقای علیزاده ما زحمت سینمایی‌ها را کشیده‌ایم و عمر و جوانی‌مان را برای آنها گذاشته‌ایم. ما زمین را شخم زدیم، دانه کاشتیم و آبیاری کردیم و تحویل جوانها دادیم. بعضی از این جوانها مثل آقایان بابک حمیدیان، سام قریبیان و پوریا پورسرخ خیلی به ما احترام می‌گذارند ولی من یک گلایه از یک عده از تهیه‌کنندگان تلویزیون و سینما دارم. باز هم به گفته آقای علیزاده، ما نمی‌گوییم که

بقیه در صفحه ۶۲

برای اینکه در حرفه‌ای ماهر شویم، هر چه که باشد، استعداد، مطالعه و تمرین لازم است • ارسطو

مازیار وکیلی

نگاهی به حواشی سیما در نوروز

نارضایتی‌هایی که نه دیده و نه شنیده شد

حواشی و گلایه‌هایی که بر سر نحوه پخش برنامه‌های نوروزی صدا و سیما به وجود آمد تنها بخشی از مشکلات صدا و سیما در این سالها است.صدا و سیما سازمانی عریض و طویل است که بودجه دولتی کفاف دخل و خرج آن را نمی‌دهد. به خاطر همین هزینه‌های سرسام‌آور است که برنامه‌سازان مجبور هستند برای تولید برنامه‌های خود دنبال اسپانسر بگردند. امکان ندارد برنامه‌ای بدون حضور یک اسپانسر تولید شود. فرقی هم نمی‌کند این برنامه چه موضوع و مضمونی داشته باشد.

پرحاشیه مثل پایتخت

به نظر می‌رسد صدا و سیما بودجه چندانی برای تولید برنامه نداشته باشد، به همین خاطر است که سازندگان برنامه‌های تلویزیونی شخصاً سراغ بودجه و اسپانسر می‌روند تا کار تولید برنامه‌هایشان بدون دردسر و درگیری با بوروکراسی پیچیده صدا و سیما انجام شود. آخرین نمونه این شکل برنامه سازی را در سریال پایتخت ۵ مشاهده می کنیم. سازمان فرهنگی –رسانه‌ای اوج –که در مقاله‌ای دیگر به فعالیت این سازمان هم خواهیم پرداخت– سرمایه گذاری سریال پایتخت ۵ را به عهده گرفته است.

طنابنده در مصاحبه‌ای با روزنامه فرهیختگان اعلام کرد حضور موسسه اوج به درخواست خودش بوده، چرا که سری جدید سریال پایتخت هزینه‌های هنگفتی داشته که صدا و سیما از پس پرداخت این هزینه‌ها برنمی آمده است. امّا حضور سرمایه گذارانی مثل موسسه اوج که نگاه و مشی ایدئولوژیک مشخصی دارند باعث شد تا پایتخت ۵ از سوی هر دو نهاد درگیر در پروسه تولید این سریال دچار سانسور شود. صحنه‌های رقص ارسطو در قسمت‌های نخست سریال را صدا و سیما سانسور کرد و بخش‌های دیگری هم توسط موسسه اوج سانسور شد تا سریال پایتخت ۵ از سوی هر دو نهاد دچار سانسور شود. این جرح و تعدیلها صدای عوامل سریال را درآورد و باعث شد آن‌ها در صفحات اینستاگرام خود به این جرح و تعدیلها اعتراض کنند.

اعتراض کلاه قرمزی‌ها

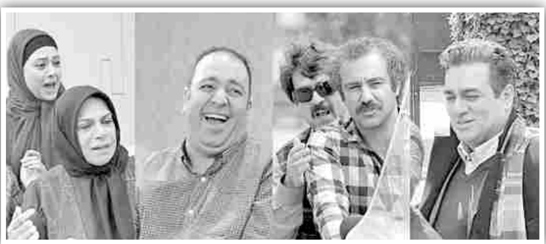
اعتراضات به سریال پایتخت ۵ ختم نشد و **حمید جبلی** هم با انتشار پستی به نحوه پخش کلاه قرمزی اعتراض کرد. این اعتراضها نشان می‌دهد با شکل جدیدی از سانسور در صدا و سیما مواجه هستیم. ممکن است قسمتی از یک برنامه در اولین نوبت پخش شود و در تکرارها حذف شود. حتی ممکن است کسی در یک سریال بازی کند و ممیّزهای محترم متوجه جایگاه او نشوند و نه تنها تصویر او را پخش کنند بلکه اسم او را در تیتراژ سریال هم بیاورند. اما ناگهان و با افشاگری رسانه‌ها متوجه اشتباه خود شوند و نام فرد مذکور را در قسمتهای بعدی از تیتراژ حذف نمایند.

مثال واضح چنین اقدامی حضور منشی رئیس شبکه جم در سریال پایتخت ۵ است. ایرادی به عوامل سریال پایتخت ۵ وارد نیست که چرا از این خانم برای بازی در این سریال دعوت کرده‌اند. ایراد از ناظران محترم صدا و سیما است که معلوم نیست چرا این نکته را به سازندگان سریال تذکر ندادند. کما این که خود طنابنده هم در مصاحبه‌اش با روزنامه فرهیختگان اعلام کرد که از مدتها پیش این قسمت سریال را برای بازبینی به صدا و سیما فرستاده است. از مسئولان محترم بازبینی در صدا و سیما باید پرسید چرا نتوانسته‌اند چنین مسئله واضح و آشکاری را تشخیص دهند؟ مگر غیر از این است که وظیفه این دوستان تشخیص همین چیزها است؟ البته حضور آن خانم در پایتخت ۵ تا این حد بحران ساز نبود اما به فرض که حضور آن خانم مشکل‌ساز هم بوده باشد، از بازبین‌های محترم باید پرسید چرا مسئله‌ای چنین واضح را تشخیص نداده‌اید و حتی اجازه داده‌اید اسم این خانم در تیتراژ بیاید.

با لوگوی رم چه کنیم؟!

برخوردهای این‌چنینی نشان می‌دهد سانسور در صدا و سیما چندان ضابطه‌مند نیست و بسیار وابسته به سلیقه افراد است. هر مدیری بسته به تشخیص خودش فیلمها و سریالهای پخش شده را سانسور می کند. این سانسور سلیقه‌ای باعث کلافگی هنرمندانی که با صدا و سیما همکاری می کنند شده است. آنها نمی‌دانند موضوعاتی که مشمول سانسور می‌شود چیست تا از آن موضوعات پرهیز کنند.

از طرف دیگر در چنین فضایی نمی‌توان محصول مفرّح و با کیفیّت تولید کرد. ممکن است سکانسی از نظر یک بازبین مشکلی نداشته باشد، اما از نظر بازبین دیگر غیرقابل پخش تشخیص داده شود. معیارها و ضوابط چنان سیّال است که با تغییر یک مدیر با مدیر دیگر تغییر می کند و باعث می‌شود هنرمندان دچار سردرگمی شوند. این سردرگمی را می‌توان در برنامه‌های نوروزی صدا و سیما به خوبی مشاهده کرد.



رواج محافظه‌کاری

بیشتر برنامه‌های امسال صداوسیما برنامه‌هایی خنثی و بی‌هویت بودند که نمی‌شد تا انتها به تماشای آنها نشست. برنامه‌سازان از ترس اینکه مبادا برنامه‌شان دچار جرح و تعدیل شود بی‌خیال جذابیّت و نوآوری شدند و به محافظه کارانه‌ترین شکل ممکن برنامه‌های نوروزی را تولید کردند. در چنین شرایطی ریزش مخاطب عادی است. مخاطب چرا باید برنامه‌هایی را تماشا کند که ذره‌ای جذابیت ندارد؟

مسئولان صدا و سیما طبق سنوات گذشته چند مصاحبه تلویزیونی انجام داده‌اند که در آن مردم از برنامه‌های تولیدی نوروز تعریف می کنند! با این گزارشها نمی‌توانیم خودمان را گول بزنیم، صدا و سیما مدتها است که در بحران به سر می‌برد. هم مشکلات مالی و هم نگاه بسته مدیریتی در این سازمان باعث شده صدا و سیما از سبد تفریحی مردم ایران حذف شود. اگر پخش زنده مسابقات فوتبال و شبکه آی فیلم نبود، صدا و سیما چیز خاصی برای تماشا نداشت.

آخرین نمونه شاهکار مدیریتی مسئولان صدا و سیما سانسور لوگوی باشگاه آ اس رم ایتالیا بود که واکنشهای مختلفی را در سطح جهان برانگیخت. این لوگو سالهاست در معرض دید عموم مردم قرار دارد و هیچ کس تا قبل از این جار و جنجال‌ها به آن توجه چندانی نکرده بود. اما با حساسیّت بی‌موردی که مسئولان صدا و سیما نشان دادند توجه همه مردم به این لوگو جلب شد.

این مسائل نشان می‌دهد در صدا و سیما بحران مدیریت به اندازه بحران مالی وجود دارد و همین بحران مدیریت هم باعث دلزدگی و کاهش مخاطبان صدا و سیما شده است. مخاطبانی که بر خلاف سالهای دور انتخابهای زیادی برای سرگرم شدن دارند. مسئولان صدا و سیما اگر می‌خواهند مخاطبان خود را حفظ کنند و با کسانی که با این رسانه قهر کرده‌اند آشتی کنند بهتر است در نگاه مدیریتی خود تجدید نظر کنند. چرا که مخاطب امروز بر خلاف مخاطب سالهای دور منتظر و معطل برنامه‌های صدا و سیما نمی‌ماند.

ساخت "یوز ایرانی" توسط مجید شجاعی



"یوز ایرانی" به نویسندگی و کارگردانی مجید فلاح شجاعی مجوز ساخت گرفت.مجید فلاح‌شجاعی همکارمان در مجّله جوانان امروز و از روزنامه‌نگاران باسابقه حوزه هنر پیش از این چند فیلم کوتاه ساخته و ضمن سابقه دستیاری در سینما، تجربه بازی در فیلمهایی چون "عصیان"(حمید خیرالدین)، "شب برهنه"(سعید سهیلی) و... را دارد.یوز ایرانی اولین فیلم بلند او محسوب می‌شود که به تهیه کنندگی وحید فتحعلی تهیه کننده جوان جلوی دوربین خواهد رفت. "مردها فرشته نیستند"فرشاد ارج فیلم قبلی وحید فتحعلی محسوب می‌شود.

"یوز ایرانی" حکایت تلاش و سرگشتگی‌های جوانان ایرانی است که برای گذران زندگی و حفظ کیان خانواده می کوشند.در خلاصه فیلم آمده است: "مهندس اردلان برای اینکه بتواند با یلدا ازدواج کند، مشکلات زیادی بر سر راه دارد. او می‌خواهد از خانواده‌اش حمایت کند ولی زندگی، خیلی سر سخت تر از توانایی اردلان است. رودخانه زندگی، اردلان را وارد عرصه‌ای خطرناک می کند..."

رقابت اصغر و جعفر در کن

امسال جز اصغر فرهادی که با "همه می‌دانند" پروژه تولیدی در اسپانیا در بخش مسابقه جشنواره کن حضور دارد، نام جعفر پناهی فیلمساز پرحاشیه ایرانی و گلشیفته فراهانی بازیگر مهاجر ایرانی هم در بخش مسابقه جشنواره کن به چشم می‌خورد. گلشیفته فراهانی با فیلم "دختران خورشید" ساخته "اوا هاسون" کارگردان فرانسوی در بخش رقابتی کن ۲۰۱۸ حاضر است. او در این فیلم در نقش یک زن مبارز کرد ظاهر شده است.

جعفر پناهی با فیلمی به نام "سه رخ" در جشنواره کن حاضر شده است؛ فیلمی که بعید است برایش پروانه ساخت صادر شده باشد چون پناهی در سال ۸۹ طی یک حکم قضایی به مدت ۲۰ سال از فیلمسازی محروم شده بود!"سه رخ"پناهی روایتگریست از درگیری‌های زندگی سه هنرپیشه زن ایرانی که هریک شرایطی ویژه را در حرفه کاری خویش تجربه می کنند؛ یکی از این هنرپیشه‌ها متعلق به دوران سابق و روزگار غلبه فیلم فارسی‌هاست؛ این هنرپیشه اکنون ممنوع الفعالیت است و با خاطرات گذشته روزگار می‌گذراند. هنرپیشه دوم محصول روزگار معاصر و از چهره های کنونی است که تلقی خاص خود را از حیطه کاری خویش دارد. هنرپیشه سوم هم جوانی است در ابتدای راه که به دنبال ارتقای جایگاه خویش است.اصغر فرهادی با "همه می‌دانند" در افتتاحیه کن حضور دارد و گلشیفته که با اصغر در "درباره الی" همکاری داشت هم با "دختران خورشید" به کن می‌رود، اما مشخص نیست جعفر پناهی بتواند مجوز خروج از کشور و حضور در کن را دریافت کند یا نه؟چون هشت سال قبل که او به عنوان عضوی از داوران این جشنواره معرفی شده بود نتوانست مجوز خروج و حضور را دریافت کند!



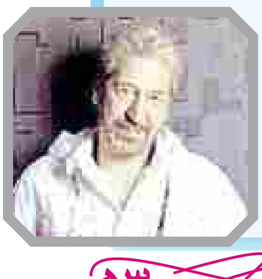
چرایی نبود عطاران در تلویزیون



رضا عطاران از جمله کمدینهای سالهای اخیر سینمای ایران است که کارش را با تئاتر آغاز کرد و با تلویزیون چهره شد و خیلی زود هم در کنار بازیگری به سریال سازی برای تلویزیون پرداخت. عطاران از حدود ده سال قبل و بعد از حاشیه سازیهای سریال "بزنگاه" دیگر کلاً قید تلویزیون را زد. این کمدین پرفروش درباره این دوری گفت: بعد از "بزنگاه" پیشنهادات خوب و اغواکننده‌ای هم بود اما هیچ کدام را نپذیرفتم. یکی از دلایل این مسأله آن بود که در زمان تولید "کوچه اقاقیا"از طولانی بودن زمان تولید خسته شدم و مغزم دیگر یاری نمی کرد.اعتقاد دارم فقط ساخت ۵۰ قسمت برای "کوچه اقاقیا" کافی بود. البته هنوز هم پیشنهادات زیادی برای ساخت مجموعه های تلویزیونی می‌شود اما در این باره تصمیم جدی ندارم و برای ساخت سریال در شبکه خانگی هم به اندازه کافی تحریک نشده‌ام.رضا عطاران درباره اثر گذاری تلویزیون به سریال رمضانی "بزنگاه"اشاره کرد و گفت: در زمان پخش سریال "بزنگاه" در یکی از روستاها مردم با مسجد هماهنگ کرده بودند که نماز جماعت بعد از اتمام سریال اقامه شود تا نمازگزاران با خیال راحت به مسجد بروند، اما این سالها مردم حوصله سریال را ندارند و در یک بازه زمانی کوتاه یک چیز را می‌بینند و به اندازه یک سریال می‌خندند!

پیشنهاد پولکی به قاسم افشار

در تعطیلات نوروز بود که ادعای یک خواننده زیرزمینی علیه گردانندگان "دورهمی" درباره دریافت پول برای حضور خوانندگان در این برنامه کلی سروصدا به پا کرد؛ ادعایی که جز یک واکنش کوتاه از همکاری در "دورهمی"، هیچ اظهارنظر رسمی را از مسئولین سیما به دنبال نداشت. متعاقب آن ادعا حالا قاسم افشار خواننده ای که در دهه هفتاد مطرح شد مدعی دریافتهای هنگفت مالی برای آوازخوانی تیتراژ سریالهای رمضان شده است.قاسم افشار با اشاره به فضایی که توسط برخی از تهیه کنندگان برای خواندن تیتراژ سریالها به وجود آمده، گفت: خوانندگی برای تیتراژ سریالها پولی شده است چراکه من آخرین آهنگی که در تیتراژ سریال خواندم سال ۸۸ بود اما بعد از آن آهنگها را انگار تهیه کنندگان به حراج می گذارند و اعلام قیمت می کنند که البته این موضوع هیچ ربطی به صدا و سیما ندارد و به شخص تهیه کننده بر می گردد. مثلا تهیه کنندگان به شکل خودمختار برای خواندن در تیتراژ سریالهای ماه رمضان پرداخت ۵۰ تا ۱۵۰ میلیون تومان به خوانندگان پیشنهاد می کنند تا خوانندگان با پرداخت این مبالغ بتوانند تیتراژ آن سریال را بخرند.



به خود من پیشنهاد ۷۰ میلیون تومانی برای خواننده شدن تیتراژ سریالی داده شده است. علت اینکه تیتراژ اکثر سریالهای تلویزیونی بین ۶ تا ۷ خواننده می‌چرخد هم پرداخت پولی است که خواننده‌ها بابت این کار به تهیه کنندگان پرداخت می کنند وگرنه خواننده برای انجام کار موسیقی در سریالها زیاد است.

چشم نابیناست، با دل باید جست

● آنتوان دوسنت اگزوپری



دوربین مداربسته‌ای در اتاق خواب نادیا

آذرخانم به شرکت مهندس باربد زنگ زد و خبر داد حال نادیا خانم دوباره بد شده. باربد گفت "همین حالا راه می افتم. مراقبش باش کار خطرناکی نکنه و به خودش آسیب نزنه.". آذرخانم که دایه نادیا بود، به جان مهندس باربد دعا کرد. او سالها در خانه پدر نادیا کلفتی کرده بود. از وقتی که نادیا متولد شد تا حالا دایه‌اش بوده و به او خدمت می کرده. نادیا به دایه‌اش علاقه داشت و او را مادر دوم خودش می‌دانست. وقتی که با باربد ازدواج کرد، آذرخانم را هم با خودش به خانه جدیدش برد. آن خانه غیر از آذرخانم، یک مستخدم مرد هم داشت که کارهای باغبانی و رسیدگی به حیاط و خریدها را انجام می‌داد. آقارضا هم قبلاً در خانه پدر نادیا کارمی کرد و مثل آذرخانم از قدیمی‌ها بود. میانه این مهندس باربد و آذرخانم از اولش خوب بود و روز به‌روز بهتر هم شد.

پدر و مادر نادیا چند ماه پس از ازدواجش از ایران رفتند. پدرش او را وکیل خودش کرده بود. نادیا هم این وکالت را به باربد داده بود چون به تمام کارهای مدیریتی و اقتصادی پدرش وارد بود و ثابت کرده بود دامادی دلسوز و داناست. بااینکه نادیا به شوهرش اطمینان داشت، باربد برای هر قرارداد و هر تصمیم جدید، از نادیا اجازه می گرفت. باربد مردی مؤدّب و صبور بود و گاهی که نادیا عصبی می‌شد، واکنشی مهرآمیز نشان می‌داد. برای اطرافیان عجیب بود که بااینکه نادیا شوهری مهربان و مسئول دارد، چرا به مرور عصبی‌تر می‌شود. باربد دو سه بار خواسته بود نادیا را پیش روانکاو ببرد ولی نادیا از این پیشنهاد دلخور شده بود.

دو ماه پیش که اولین سالگرد ازدواجشان بود، نادیا احساس خستگی شدیدی کرد طوری که تا یک هفته مثل بیمارهای بدحال روی مبل یا روی تختش دراز می کشید و در سکوت به تلویزیونی که صدایش را بسته بود، خیره می‌شد. گاهی هم در همان حال چرت می‌زد اما با کوچکترین صدا بیدار می‌شد. همین چرت‌زدن‌های ناقص، خوابش را خراب کرده و اعصابش متشنج‌تر شده بود. باربد باز هم کوشش کرد تا نادیا را پیش متخصص ببرد اما نادیا زیر بار نمی‌رفت و می گفت فقط کمی خسته است. باربد خواست حال او را به پدر نادیا خبر بدهد ولی نادیا قاطعانه مخالفت کرد و گفت مایل نیست والدینش را نگران کند.

کمی بعد نادیا به توهّم هم دچار شد. گاهی وقتها حس می کرد جانوری مثل سوسک یا مارمولک زیر لباسش حرکت می کند. بسیار وحشت‌زده می‌شد. آذرخانم خود را به او می‌رساند و دایه‌ای مهربانتر از مادر می‌شد. لباسش را می‌جورید و اطمینان می‌داد که فکر و خیال بوده و چیزی نیست. نادیا قانع نمی‌شد و در وحشت به سر می‌برد. باربد در این باره با یکی از دوستانش که روانپزشک بود، مشورت کرد. دکتر مهتری پیشنهاد کرد با نادیا همفکری کنند و نگویند جانوری زیر لباسش نبوده. او تجویز کرد که حشره‌ای مصنوعی دم دست داشته باشند و وقتی که نادیا فکر کرد چیزی توی لباسش رفته، آذرخانم ضمن جوریدن لباس او، حشره مصنوعی را با دستمال بگیرد و وانمود کند که آن را گرفت و دور انداخت. این ترفند مؤثر افتاد چون خیال نادیا آسوده می‌شد که توهّم ندارد و واقعاً حشره‌ای در لباسش بوده. دکتر مهتری چند بار به عنوان دوست و مهمان به خانه آنها آمد و نادیا را دید ولی نگفت روانپزشک است. اما آذرخانم از ماجرا خبر داشت و خوشحال بود که مهندس باربد توانسته راهی پیدا کند که نادیا زیر نظر دکتر باشد. او با باربد حسابی همکاری کرد و داروهایی را که دکتر مهتری تجویز می کرد، در غذا و خوراکی‌های نادیا می‌ریخت. او این موضوع را از آقارضا هم پنهان می کرد تا مبادا دهانش لق باشد و داستان دکتر مهتری را به نادیا بگوید. آن روز هم که حال نادیا بد شد و به مهندس باربد خبرش را داد، دور از چشم آقارضا که به خاطر سر و صداهای نادیا وارد ساختمان شده بود، ۱۰ سی‌سی دیازپام در آب‌قند حل کرد و به بهانه اینکه فشارت افتاده، آن را به خورد نادیا داد. دوز دارو کمی بالا بود و تا باربد به خانه برسد، خوابش برد.

باربد از آذرخانم پرسید چی شده؟ آذرخانم آهسته گفت: "بلا به دور آقا... بدجور توهّم گرفته بود." آقارضا هم گفت: "من حیاط بودم که جیغ و داد خانم رو شنیدم. خواستم کمک کنم ولی آذرخانم بیرونم کرد!" آذر گفت: "آخه خانم حجاب نداشت، این آقارضا هم هی گیر داده بود که ببینه چی شده." باربد پرسید: "چطور شد که آروم شد و خوابش برد؟" آذر گفت: "از بس جیغ کشید، از حال رفت. شایدم آب‌قندی که بهش دادم، آرومش کرد." و دور از چشم آقارضا چشمک زد. کمی بعد که رضا به حیاط رفت، آهسته به باربد گفت: "از قطره‌ای که دکتر مهتری داده، یه خورده ریختم تو آب‌قند و به زور به خوردش دادم." باربد گفت: "خوب کاری کردی. امروز عصر دکتر مهتری میاد اینجا. فکر کنم نادیا تا عصر بیدار نشه. من میرم شرکت. اگه خانم بیدار شد، خبرم کن."

نادیا نزدیک عصر بیدار شد. باربد هم در خانه بود. پیش او رفت و کلمات مهرآمیز نثارش کرد و حالش را پرسید. نادیا گفت کسل است. داروها او را به رخوت دچار کرده بودند. باربد گفت: "امروز عصر مهمون داریم. اگه حوصله‌شو نداری، کنسلش کنم... با آقای مهتری یه قرار کاری دارم." نادیا گفت: "آقای مهتری خوش مجلسه... بذار بیاد شاید یه تنوّعی بشه." باربد گفت: "منم با تنوّع موافقم. اگه تو راضی باشی، میتونیم هفته‌ای دو سه بار بریم بیرون... اینجوری دلت باز می‌شه." نگاه نادیا تغییر کرد و گفت: "از هر چیزی که رنگ درمان داشته باشه، متنفرم! من حالم خوبه و لازم نیست واسه اینکه درمان بشم برم دامن طبیعت!" باربد لبخند زد و گفت: "قربونش برم که چقدر حسّاس شده! نازنینم باور کن منظورم فقط این بود که بریم بیرون واسه تنوّع وگرنه خودمم می‌دونم که حالت خوبه!" نادیا زنگ زد و آذر را احضار کرد: "برام یه لیوان بزرگ آب یخ بیار!" آذر آب یخ را آورد. نادیا با ولع آن را سر کشید. باربد گفت: "فدات شم چقدر تشنه بودی!" نادیا گفت: "اگه تند شدم، عذر می‌خوام... به دل نگیر!" باربد گفت: "من از تموم دنیا فقط تو رو به دل گرفتم و حاضر نیستم تو رو پس بدم... خودتم خوب می‌دونی که عزیز دل منی." نادیا لبخند زد. صدای زنگ در خانه هم آمد. باربد گفت: "مهمونم اومد. می‌برمش تو

پذیرایی. تو هم بیا."

باربد وضعیت جدید نادیا را با صدای آهسته برای دوستش تعریف کرد. آقای مهتری هم آهسته گفت بهترین کار این است که نادیا بیشتر وقتش را در خواب بگذراند تا به‌هوش نباشد و به گفت‌وگوی ذهنی و توهّم دچار نشود. او معتقد بود با فرو بردن نادیا به عالم خواب، و با هیپنوتیزم کردنش می‌شود روحش را ترمیم کرد و سلامتی را به او برگرداند. آذرخانم بیرون از پذیرایی مراقب بود تا اگر نادیا یا رضا پیدایشان شد، سرفه کند تا گوشی را دست باربد بدهد. رضا در حیاط بود و حواسش به داخل ساختمان نبود. نادیا هم نیامد چون دوباره خوابش برده بود. آقای مهتری و باربد به بالینش رفتند و از اینکه او را خواب دیدند، خدا را شکر کردند و بیرون رفتند. یک ساعت پاندولی قدیمی در اتاق بود که یکهو شروع به زنگ زدن کرد. مهتری گفت: "چه صدای جالبی داره!" باربد گفت: "آره... نادیا از بچگی با صدای این ساعت می‌خوابیده. مال پدربزرگش بوده." ساعت پنج بار زنگ زد و ساکت شد. مهتری به ساعت خودش نگاه کرد و گفت: "مگه ساعت پنجه که پنج بار زنگ زد؟" باربد گفت: "این ساعت روزی دو بار زنگ می‌زنه... هر بار هم فقط پنج ضربه می‌زنه. از قدیم همین‌جور خراب بوده. نادیا دوست نداره تعمیرش کنیم. میگه از زنگ این ساعت کلّی خاطره داره." آن دو چند دقیقه در پذیرایی نشستند و نجواکنان حرف زدند. مهتری معتقد بود راه جدیدی برای حل مشکل به فکرش رسیده. پس از رفتن مهتری، باربد به یکی از شرکتهای دوربین مداربسته تلفن کرد و گفت چون همسرش بیمار است، می‌خواهد اتاق او را به دوربین مجهز کند تا بتواند او را ببیند و اگر در طول روز حالش بد شد، باخبر شود. بعد به آذر گفت فردا برای نصب دوربین می‌آیند. بهتر است خانم را به حمام بفرستی تا متوجه نشود. آذر پرسید: "رضا چی؟ اگه ببینه، حتماً به خانم میگه." باربد گفت: "فردا می‌فرستمش دنبال نخودسیاه و تا عصر دستشو بند می‌کنم."

ظهر روز بعد باز هم آقای مهتری به خانه آنها رفت. باربد به آذر گفت به اتاق نادیا برود و او را به کتابخانه بیاورد. نیم ساعت بعد نادیا که هنوز خواب‌آلود بود، به کتابخانه آمد. مهتری روبروی او نشست و مُهره رنگارنگی را که از نخی آویزان بود،

نیم ساعت بعد نادیا که هنوز خواب‌آلود بود، به کتابخانه آمد. مهتری روبروی او نشست و مُهره رنگارنگی را که از نخی آویزان بود، جلو صورت او تکان داد و با گفتن کلماتی تمرکزش را به خودش جلب کرد

جلو صورت او تکان داد و با گفتن کلماتی تمرکزش را به خودش جلب کرد و چیزی به او تلقین کرد. بسته کوچکی را هم در جیب او گذاشت. آذر پشت در فالگوش ایستاده بود ولی صداهای داخل کتابخانه خیلی آهسته بود و چیزی متوجه نشد. او بعد از اینکه نادیا را به اتاقش برد، از باربد پرسید: "دکتر تو کتابخونه چی گفت و چکار کرد؟" باربد گفت: "بهش آمپول تقویت روحیه تزریق کرد." آذر گفت: "خانم از بچگی از آمپول می‌ترسید... چه عجب که بی‌جنگ و دعوا گذاشت بهش آمپول بزنه!" باربد گفت: "این دکتر مهتری یه جوری به آدم آمپول می‌زنه که اصلاً متوجه نمی‌شی... دستش شفاس!" آذر گفت: "خدا خیرش بده! من فقط آرزو دارم که خانم حالش خوب شه."

چند دقیقه قبل از نیمه‌شبِ همان روز نادیا مثل کسی که خواب دیده، بیدار شد. چند لحظه با پلک باز روی تختش ماند بعد بلند شد و بی‌آنکه حس کسالت یا تنبلی داشته باشد، چند بار در اتاق قدم زد. از جیبش بسته‌ای در آورد که در آن ده دوازده تا قرص بود. کمی بعد ساعت پاندولی به صدا در آمد. با اولین ضربه، یکی از قرص‌ها را خورد. با ضربه دوم، یک قرص دیگر. و با پنجمین ضربه پنج قرص خورد و روی تختش دراز کشید.

ساعت ده صبح آذرخانم صبحانه مهندس را داد و حال نادیا را پرسید. باربد گفت هنوز به او سر نزده. آذر گفت: "من میرم یه نگاه بهش میندازم... خدا کنه زودتر حالش خوش شه تا بتونم با خیال راحت به روستامون برم با فامیلا دیداری تازه کنم." باربد جرعه‌ای چای خورد و گفت آمین! آذر خانم زیرلب دعایی خواند و رفت. و چند ثانیه بعد فریاد واویلایش ساختمان را پر کرد. باربد و آقا رضا شتابان سمت اتاق نادیا رفتند. آذر وسط اتاق غش کرده بود. صورت نادیا کبود شده بود و نفس نمی‌کشید. بدنش مثل چوب خشک شده بود.

رضا زود به اورژانس زنگ زد. اپراتور وضعیت بیمار را پرسید. رضا گفت انگاری مرده... کبود و خشک شده. اپراتور آدرس گرفت و گفت به چیزی دست نزنند. و بلافاصله به پلیس خبر داد که به نظر می‌رسد کسی به شکلی مشکوک مرده باشد.

آمبولانس و ماشین کاراگاه نوبخت با هم به آن خانه رسیدند. تکنسین اورژانس با یک نگاه فهمید که چند ساعت از مرگ نادیا می‌گذرد. وضع آن خانه آشفته بود. باربد گوشه حیاط چمباتمه زده و به زمین خیره شده بود. آذرخانم از بس به خودش چنگ زده بود، صورتش خراشیده و خونین بود. آقارضا با خودش نجوا می‌کرد و هر از گاهی با صدای بلند می‌گفت "حیف شد!" نوبخت نظر تکنسین اورژانس را درباره مرگ نادیا پرسید و جواب شنید که احتمالاً علت مرگ مسمومیّت شدید دارویی است مخصوصاً که کنار بسترش چند قرص سمّی افتاده بود. نوبخت به افرادش گفت اتاق نادیا را بگردند، انگشت‌نگاری هم بکنند بعد رضا را که به نظر می‌رسید حالش از بقیه بهتر است، احضار کرد و از او خواست هرچه که می‌داند، بگوید. رضا درنگی طولانی کرد و گفت:

"حال خانم روز به‌روز بدتر می‌شد. توهّم داشت. فکر می‌کرد سوسک رفته تو لباسش. این روزای آخری هم خوابش خیلی زیاد شده بود. همه‌ش خواب بود." نوبخت پرسید "دارو می‌خورد؟" رضا گفت: "من که ندیدم... بااینکه خیلی مریض بود، رضایت نمی‌داد ببرنش دکتر..." نوبخت پرسید: "به نظر میاد خودکشی کرده باشه..." رضا گفت: "این دختر رو از وقتی که بچه بود، می‌شناختم. قبلاً حالش خیلی خوب بود. یهو اینجور مریض شد. اگه خودشو کشته باشه، تعجب نمی‌کنم." نوبخت پرسید: "تو خونه قرص سمّی داشتین؟" رضا گفت: "نمی‌دونم... اینا رو از آذرخانم بپرس." نوبخت آذر را احضار کرد. حالتی عصبی و غیر متمرکز داشت بااین‌حال اطلاعاتی به کاراگاه داد: "نادیا مدتی بود که مریض شده بود. دوست نداشت دکتر برود. مهندس باربد دکتر مهتری را به عنوان دوستش به خانه می‌آورده تا بی‌آنکه نادیا بفهمد، او را درمان کند." نوبخت از او پرسید: "تو خونه قرص سمّی داشتین؟ نادیا دارو مصرف می‌کرد؟" آذر ترسید راستش را بگوید چون نگران بود به او اتهامهایی بزنند بنابراین گفت: "ما تو خونه قرص نداریم. روی تختش چند تا قرص دیدم ولی نمی‌دونم چجوری اونا رو گیر آورده." نوبخت پرسید: "دکتر مهتری دارو تجویز نمی‌کرد؟" آذر گفت: "من از این چیزا خبر ندارم ولی میدونم اگرم دارو تجویز کرده باشه، خانم محال بود دوا بخوره." نوبخت پرسید: "رابطه باربد و نادیا چطور بود؟" آذر گفت: "عالی... عاشق و معشوق."

نوبخت سری هم به باربد زد. چند بار صدایش کرد تا به خودش آمد. کاراگاه خود را معرفی کرد و پرسید: "خانمتون مشکل عصبی داشت؟" باربد

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای قتل به فرمان اجنه

نوبخت دقیق بود چون دید سیامک و فخری لباس بیرون رفتن پوشیده‌اند ولی در اتاق خواب هستند. پس فهمید آنها قبل از اینکه کشته شوند در هال بوده‌اند. لیوانهای آب پر تقال هم روی میز بودند. ضیا نیمه فلج بود و نمی‌توانست سیامک و فخری را پس از مرگ بردارد و به اتاق خواب ببرد و روی تخت بگذارد پس همدست داشته. چیز دیگری که نوبخت را مشکوک کرد، این بود که ضیا شیر گاز را نبسته بود تا پلیس با بوی گاز دنبال علت دیگری برای مرگ نباشد. این هم نوبخت را مشکوک کرد که ضیا به او گفت همسایه شاهد است که پدر و مادرش را گاز کشته بود. دماغ سیامک بر اثر فشار شکسته بود. صورت هر دو جسد هم کبود بود پس مرگ به دلیل گاز گرفتگی نبوده. قاتل زور زیادی داشته که دماغ سیامک شکسته و این نمی‌توانسته کار ضیا باشد. جوابهای درستِ زیادی دریافت کردم. از بین آنها سید مهدی حسینی با تلفن ۰۸۹۳(×××)۰۹۱۷ از شهر آباده برنده شد.

هرچه بیشتر بخوانید بهتر زندگی می‌کنید
● دیل کارنگی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

دولا دولا سه‌لا پهنا



اینجا اصفهان است با سی و سه پل و زاینده‌رود معروفش. زاینده‌رود یازنده‌رود به‌رودی می‌گویند که هرگز آبش کم نمی‌شود ولی ما در دیار زندگی می‌کنیم که "برعکس نهند نام زنگی کافور" یعنی اگه کسی سیاه باشد، بهش می‌گن سفیدبرفی. اگه کچل باشه، زلفعلی صداش می‌کنن. از قدیم هم اسم این رودخانه عالی‌مقام را زاینده‌رود گذاشتند، چون می‌دانستند آن را خشکرود خواهیم کرد. ولی خیلی سخت بود تا آن را خشکه‌رود کردیم و چون تنهایی زورمان نمی‌رسید، دولتمردان، مهندسان، آبشناسان، دلالان، زمین‌خواران وجنگل‌خراب کن‌ها به کمک آمدند و سه‌سوته آن را خشکاندند. البته به قول جناب حافظ "در این دیار که طوطی کم از زغن باشد". هرچی که نداشته باشیم، بسی سلیقه داریم برای همین است که دولتمردان و کاسبکاران سلیقه به خرج دادند و گفتند حالا که داریم اصفهان را هم خشک و کویری می‌کنیم، سلیقه داشته باشیم و شتر وارد کنیم تا کنار خشکه‌رودش بچرند. مردم هم هی بیایند دولا دولا شترسواری کنند و کاسبکاران سه‌لا پهنا حساب کنند و یک یارانه مختصری هم برسد به دولت. **یک کلمه قصارِ بگوسیبی**: درست است که نتوانستیم کویرها را سرسبز کنیم اما حداقل توانستیم جنگلها را کویر کنیم.

نگو شراب بگو رحیق!



به یه خانمی گفتند نقشت در این فیلم چی بود؟ گفت: "دختر قرتی در پارک" از عزیزان و بزرگواران و ویراستاران و نویسندگان فیلمساز در عجبم که وقتی ما یک سازمان گرانقدری به اسم فرهنگستان ادب فارسی پارسی داریم، چرا برای درست‌نویسی از جنابان فرهنگستان کمک علمی ادبی نمی‌گیرند؟ درست است که واژه‌هایی که تا امروز نساخته‌اند بین مردم کاملاً رایج شده ولی حداقلش این است که رئیس فرهنگستان از پیشگامان اغلاط املائی و انشائی است و برای همین کار یک بودجه سی و چند میلیاردی دارد و حتی در تذکره‌ها نقل شده که وقتی نوزاد بوده، اولین زبانی را که یاد گرفته زبان فارسی بوده! آخه این چه وضعشه که می‌نویسند دختر قرتی در پارک. حداقل می‌نوشتند پلنگ در پارک! یا می‌نوشتند دختری که چشم گشت ارشاد را دور دیده و در پارک قرتی شده. **پیشنهاد بگوسیبی**: از این به بعد نگویید آینه، بگویید من در او پیدا. نگویید شیشه، بگویید او نورش پیدا. نگویید بادمجان، بگویید عزادار خیار. نگویید آفتابه، بگویید منشور. نگویید نزول، بگویید کارمزد. دختر قرتی در پارک، بگویید مورد. و به قول علی معلم نگویید شراب بگویید رحیق چون فکر می‌کنن رحیق یعنی حلوا ارده و سانسورش نمی‌کنند.

دلار نداشتیم

"بر زنگ درت نوشته‌ام سیصد بار
من آمدم و نبودی و برگشتم!"

عید نوروز مثل یک آدامس خوشمزه و خوش‌دندون است که هرچه آن را بجوی، مزه و دندان‌گیری‌اش کم می‌شود تا جایی که خسته‌کننده می‌شود و آن را تف می‌کنند توی کوچه و وای که چه کار بدی است! چون چیزی را که دور انداخته‌ای، می‌چسبد به کفش یکی دیگر و وبال او می‌شود. حالا این هیچ! ولش کن بیا بچسبیم به عید! این عکس یکی از بهترین‌هایی است که در عید عکاسی شده. یک خانواده کلاسیک ایرانی به عیددیدنی می‌روند. ببینید چه تمیز و مرتب پوشیده‌اند و چه مؤدب ایستاده‌اند. پدر چه بااحتیاط و مؤدبانه در می‌زند: باپشت دست و ضربه به ناخن‌ها. پسر کوچکشان با اشتیاق به ضربه‌های ملایم پدر نگاه می‌کند. دختر کنار مادر، پسر کنار پدر ایستاده. قبل از اینکه به اینجا برسند، پدر و مادر کلی سفارش کرده‌اند: "به میوه‌ها و شیرینی‌ها و آجیل‌ها زُل نزنین! پوست آجیل رو روی فرش نریزین! یه‌وخ نگین عیدی می‌خواین! وقتی عیدی دادن، تشکر کنین. یه‌وخ نگین کمه! و هزار سفارش دیگر..." خدا برکت بدهد به زندگیشان. آره: عید مال بچه‌هاست. حتی اگر آدامسی باشد که آن را جویده باشند. ما که بچه بودیم، آدامس را از صبح تا شب می‌جویدیم، شب دم دستمان می‌گذاشتیم، فردا با کمی قند دوباره می‌جویدیم. بلد بودیم عید را حتی اگر بد بود، شیرینش کنیم... البت آن روزها چیزی به نام دلار نداشتیم و چه خوشبخت بودیم و با دهشاهی‌ها و یک قرانی‌های خودمان چه حالی می‌کردیم!



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ودوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

روحی در خانه

زهرا سرابی، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

در خانه مادرم مهمانی بود. یکی از دوستان صمیمی من آمد و به اتاق آخری رفت و نشست. بعد دختر عمه‌ام که تازه عروس شده، آمد. یکهو دو تا دختر عمه‌هایم هراسان آمدند و گفتند در اتاق آخری روح دارید. گفتم نه بابا! و به آن اتاق پیش دوستم رفتم. دیدم یک چادر رنگی افتاده سرش و یک نور زرد قوی هم هست که او و مرا فشار می‌دهد. سریع و به سختی و با صدای بلند قرآن خواندم. یکهو آن نور رفت و همه آمدند و نشستیم دور هم. چهار قل و آیت‌الکرسی و دعا خواندیم و به دختر عمه‌ام گفتیم خانه را عوض کند چون برایش دعا و جادو کرده‌اند. بعد خانه که خلوت شد، مادرم در آشپزخانه بود و من در راه‌پله. یکهو نور زرد آمد و مرا گرفت. هرچه صدا کردم مادرم نشنید. آن نور مرا برد و داشت توی زیر زمین می‌انداخت. توانستم داد بزنم و اسم خداوند را بیاورم. خیلی زور زدم تا توانستم از آن نور خلاص شوم. بعد مادرم آمد. پرسیدم کجا بودی؟ گفت به دسته برای تولد (...) راه انداخته بودند که صدایشان زیاد بود و صدای تو را نشنیدم. بعد خواهرم آمد. بهش گفتم مرتب ذکر بگو. یک چادر راهم با آب دعا خیس کردم و به دخترهایش مالیدم. بیدار شدم. خیلی ترسیده بودم.

تعبیر:

خواب شما نشان می‌دهد که مشکلاتی دارید و قادر به حل کردن آنها نیستید برای همین است که خواب روح و نور زرد و جادو می‌بینید. در بیداری هم احتمالاً همین‌طور هستید و فکر می‌کنید شما را جادو کرده‌اند و تحت‌تأثیر نیروهای ماورائی هستید. آن دوست صمیمی نماد عقاید خودتان است. دختر عمه تازه عروس نماد زنی است که حسودها برایش جادو جنبل می‌کنند. و در این خواب به معنی خودِ او نیست فقط چون تازه عروس است و این احتمال هست که عروس‌ها در زندگی زناشویی به مشکلاتی دچار شوند، وارد این خواب شده است. دختر عمه می‌گوید روح دارید. شما باور نمی‌کنید و این یعنی دیگران به شما می‌گویند جادو شده‌ای و شما اوایل باورتان نمی‌شد. دعاهایی که می‌خوانید به این معنی است که در بیداری نتیجه گرفته‌اید مشکلات شما حل‌شدنی نیستند. آن نور شما را می‌برد؛ این هم یعنی در برابر جادو و طلسم بی‌دفاع هستید. مادر هم صدای شما را نمی‌شنود، این هم یعنی باورش نیست که جادو شده‌اید. آخرش نام خدا شما را نجات می‌دهد که یعنی منتظر معجزه هستید و تعجب می‌کنید که با اینکه خیلی مؤمن هستید، آن معجزه روی نمی‌دهد. مادر می‌گوید دسته تولد (...) آمده بود. یعنی جشن بوده ولی شما از آن غافل بوده‌اید و خود را در جادو گرفتار می‌دیده‌اید. توصیه شما به خواهر و چادر آغشته به آب دعا باز هم به این معنی است که فکرتان گرفتار این است که خودتان و اطرافیان‌تان گرفتار جادو هستید. باتوجه به اینکه قرآن کریم فرموده هرچه که به دست می‌آورید نتیجه تلاش خودتان است، قبول کنید که سرنوشت شما دست خود شماست. برای مثال اگر به جادو معتقد باشید، جادو در شما اثر می‌کند. و اگر به این مقوله اعتقاد نداشته باشید، انرژی منفی جادو در شما اثری ندارد. این را به کسی گفتم، پرسید پس چه کنم تا جادو در من اثر نکند. او اگر کمی باهوش‌تر بود، این سؤال را نمی‌کرد چون جوابش مشخص است: به جادو اعتقاد نداشته باش تا در تو اثر نکند!

سفر خارجی

مهتاب علیزاده، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل

خواب دیدم به آمریکا سفر کرده‌ام. دو تا از برادرهایم هم بودند. یکی از برادرهایم معتاد است و آن یکی مشکلات شخصیتی دارد و از زندگی ناراضی است. هر دو در خوابم سرخ و سفید و سلامت بودند. من تنهایی رفتم گردش. دریا و جنگل بود. مردم زیادی بودند. با خودم گفتم توی کشور خودمان هم از اینها هست. بیدار شدم.

تعبیر:

در نظر شما سفر به آمریکا نماد زندگی ظاهری است و معتقدید کسانی که در کشور خودشان مشکلی دارند، به آنجا سفر می‌کنند. این دو برادر نماد مشکلاتی است که دارید. شاید آنها به نوعی وبال گردن شما هستند[تأیید کرد]. از سویی معتقدید مشکلات برادرها به این راحتی‌ها حل نمی‌شود و به تغییری اساسی نیاز دارند. در این سفر همراه شما بودند و ظاهرشان خوب شده بود اما شما آنها را ترک کردید و تنهایی به گردش رفتید. و این یعنی تغییرات ظاهری آنها را باور نمی‌کنید و هر کار کنند، همانی هستند که بودند[تأیید]. در بخش آخر خواب که می‌گویید جنگل و دریا و طبیعت در کشور خودتان هم هست. این هم یعنی اگر در شهر خودتان کوشش‌های بیشتری کنید، به نتایجی که شایسته‌اش هستید، خواهید رسید. سفر دردی از شما دوا نمی‌کند...[توضیح داد که قبلاً مایل بود در تهران زندگی کند. شهر خودش کوچک و بی‌امکانات است.]

زنجیر طلای سنگین

کبری سحری، ۵۵ ساله، مجرد، شاغل، ماهدشت

خواب دیدم یک زنجیر طلا دارم. پلاک هم داشت. زنجیرش خیلی بلند بود. دو لایه کردم انداختم گردنم. در بیداری طلا ندارم. طلا هم دوست ندارم.

تعبیر:

چون طلا دوست ندارید، تعبیر این خواب طلا و جواهر نیست بلکه گشایش و فراخی است. احتمالاً برای سال جدید برنامه‌هایی دارید و امیدوارید موفق خواهید شد. نکته ریزی هم در این خواب هست: زنجیر را دو لایه کردید و این یعنی اهل صرفه‌جویی و پس‌انداز هستید[تأیید کرد] اما این صرفه‌جویی در حد افراط است و خوب است در پس‌انداز افراط نکنید و کمی هم برای خودتان خرج کنید تا روحیه بهتری داشته باشید و بهتر بتوانید هدفهای خود را دنبال کنید.

انسان موجود مرکبی است که تجزیه و تحلیل آن به آسانی امکان‌پذیر نیست
● الکسیس کارل

مجتبی ذکی زاده

سیدمحمد موسوی

جَو دادند، من هم کُری خواندم

سید محمد موسوی یکی از ارکان اصلی موفقیت والیبال در سالهای اخیر بوده. بازیکنی کم حاشیه که تنها تمرکزش روی موفقیت باشگاه و تیم ملی بوده و هر جایی هم که حس کرده بودنش مفید نیست، خود را کنار کشیده. قهرمان دوست داشتنی که دغدغه این روزهایش مشکلات مالی مردم است و به عکس خیلی از قهرمانها به فکر لایک گرفتن در فضای مجازی و "شوآف" نیست.



■ موسوی، معروف، محمودی، غفور، زرینی و... نسل طلایی والیبال لقب گرفتند. فکر می کنی بعد از این نسل تیمی وجود دارد که بتواند این مسیر را ادامه دهد؟

در حال حاضر ما بازیکن جوان و بااستعداد کم نداریم و نمی‌توان گفت نسل کنونی باید کنار برود و نسلی جدید جایگزینش شود. اگر این اتفاق بیفتد حتی بهترین تیمهای جهان هم ضربه می‌خورند. به نظر من هر دو سال چند بازیکن جوان باید به ترکیب تیم ملی اضافه شوند و این اتفاق در حال حاضر هم رخ می‌دهد. به یاد دارم از زمان بهنام محمودی و ترکاشوند و... هم می گفتند که این نسل نسل طلایی والیبال ایران است و دیگر هیچ تیم و بازیکنی نمی‌تواند این راه را ادامه دهد اما پس از آن دیدیم که بازیکنان خوب و باکیفیتی آمدند که موجب پیشرفت والیبال شدند.

■ برخی‌ها معتقدند غرور موجب افت والیبال شده و نسل کنونی جنبه این بزرگ شدن را نداشته است؛ آیا با این موضوع موافقی؟

به نظر من کار از انتقاد خارج شده و به تخریب رسیده است. انتقاد دو مدل است؛ یکی تخریبی و دیگری سازنده. وقتی یک جمعی می‌تواند دست به کارهای بزرگ بزند برای مثال تیم ملی والیبال برزیل را در کشورش شکست دهد، یعنی آنقدر بزرگ شده که می‌تواند این کارها را انجام دهد. شاید در گذشته اگر یک مربی باشگاهی حرفی به من می‌زد، جوابش را می‌دادم اما حالا می‌بینیم که هیچ کدام از بازیکنان بزرگ این کار را نمی کنند. یعنی آنقدر افتاده‌تر شده‌اند که مغرورتر نشدند. قطعا وقتی بازیکنی به جایگاه بالایی می‌رسد، رفتارش تغییر می کند اما من تغییر رفتار را در بین بچه‌های والیبال تغییر مثبت دیده‌ام. یعنی اعتماد به نفسشان بالا رفته و در عین حال افتاده‌تر هستند. اگر یک ورزشکار اعتماد به نفس نداشته باشد، یعنی هیچ چیزی ندارد. اینکه گفته شود نسل کنونی جنبه بزرگ شدن را نداشته، فقط کار آدمهای حسود است. آنها حسودی می کنند چون خودشان در این جایگاه نیستند. من حرفی ندارم.

■ ملی‌پوشان در اردوهای تیم ملی خیلی با هم دوست هستند، اما در رقابتهای لیگ شرایط کاملاً متفاوت است و گاهی با هم درگیر هم می‌شوند. چرا؟

اگر اینگونه نباشد، نمی‌شود. وقتی بازیکنی به تیمش عرق داشته باشد قطعا توانایی فنی‌اش هم بالا می‌رود. یعنی می‌تواند به خوبی بجنگد و برای کسب هر امتیاز تا تابلوهای تبلیغاتی هم بدود اما اگر اینگونه نباشد، به بازیکنی بی‌خیال تبدیل می‌شود که تنها به دریافت پول فکر می کند. هیچ کدام از بازیکنان دوست ندارند در قالب تیمهای باشگاهی خود بازنده باشند و فکر می کنم این موضوع رقابتها را جذاب می کند تا اینکه بخواهند در مسابقه با هم بگویند و بخندند.

■ محمد موسوی به سقف والیبال رسیده است یا نه؟

واقعیت این است که بعد از المپیک فکر می کردم باید از تیم ملی کنار بروم و مصاحبه‌ای کردم مبنی بر اینکه به صورت پاره‌وقت در تیم ملی خواهم بود. از نظر فکری خسته شده بودم و با خودم می گفتم در والیبال همه کار کردیم و حالا به گونه‌ای دیگر به این موضوع نگاه می کنم. معتقدم که کار من این است و وقتی به صورت صد در صد روی این موضوع تسلط دارم و به نوعی حرفه من است، چگونه می‌خواهم آن را کنار بگذارم؟ بنابراین تا جایی که بتوانم و تا زمانی که برای تیم ملی مثمر ثمر باشم بازی خواهم کرد. اگر الان بدانم جوانی است که حتی ۵ درصد از من پایین‌تر هم هست دوست دارم که او بازی کند چرا که تا دو سال دیگر بسیار باتجربه می‌شود و از شرایط حال حاضر من بهتر خواهد شد. با توجه به آسیب‌دیدگی‌هایی که ما داریم و کهنه هم هست، مربی آینده و فدراسیون باید شرایط ما را درک کنند و در زمان و نوع تمرین‌مان شرایط خاصی در نظر بگیرند. به عنوان مثال شرایط تمرینی باید به نحوی باشد که شهرام محمودی یکی از نوابغ والیبال کشور را باز هم در تیم ملی ببینیم. اگر بخواهیم مدام از امثال محمودی کار بکشیم، شاید دیگر در لیگ برتر هم نتوانیم شاهد بازی‌های او باشیم.

■ تا سال گذشته فعالیت زیادی در فضای مجازی داشتی. حالا چه اتفاقی افتاده که به نوعی گوشه‌گیر شده‌ای؟ علت این تغییر فاز چیست؟

سینما رفتن ما هم یواشکی است. چون دوست ندارم این موضوع به یک شو تبدیل شود. نمی‌دانم چرا جدیدا دوست ندارم خبری از من منتشر شود.



تغییر فاز بسیار بزرگی داشتم و کمی آرامتر و گوشه‌گیر شدم. شاید به دلیل بالا رفتن سنم باشد. چند سال پیش جوان بودیم و تازه به شهرت رسیده بودیم و دوست داشتیم هر روز بیشتر دیده شویم اما حالا دیگر حوصله این کارها را ندارم و دوست دارم زندگی شخصی‌ام برای خودم باشد. به این نتیجه رسیده‌ام که هر چه زندگی شخصی در فضای مجازی پخش نشود، بهتر است و به همین دلیل اغلب فعالیتهایم در فضای مجازی در قالب رویدادهای ورزشی است.

رفتار مردم در فضای مجازی را چطور ارزیابی می‌کنی؟

نمی‌توانیم واقعیت را کتمان کنیم که فضای مجازی واقعاً جذاب است. برخی جوانان عکسهایی را در فضای مجازی منتشر می‌کنند و دوست دارند به قول خودشان امروز دو لایک بیشتر از روز گذشته داشته باشند. از طرفی فضای مجازی از تک بعدی کردن رسانه‌ها هم جلوگیری می‌کند و این موضوع می‌تواند مفید باشد. شاید رفتاری که یک مقام مسئول در گذشته انجام نمی‌داد و یا به خلاف انجام می‌داد حالا خیلی زود در فضای مجازی پخش می‌شود و او نمی‌تواند به رفتارش ادامه دهد. به نوعی فضای مجازی موجب می‌شود افراد کار اشتباه نکنند تا در فضای مجازی پخش نشود و این یعنی فضای مجازی بازدارنده خوبی است، اما اینکه یک نفر زندگی‌اش را وقف زندگی مجازی کند به نظرم خوب نیست. برای مثال من خودم در حد اینکه آخر شب نگاهی به اخبار بیندازم از فضای مجازی استفاده می‌کنم و اینستاگرام خودم را شاید هر دو یا سه روز یکبار چک کنم.

در یک سال گذشته همانقدر که عکسهای ورزشی تو بین مردم می‌چرخید عکسهایت در کنار اجاق گاز، با کلاه آشپزی و در حال آشپزی هم وجود داشت. ماجرا چیست؟

عکسهایی که می‌گویید مربوط به افتتاحیه رستورانم است و برخی از آنها در فضای مجازی پخش شد. نمی‌توانم بگویم برایم یک شغل است چرا که شغل اصلی ما ورزش است و از این راه درآمد کسب می‌کنیم. رستوران‌داری از این جهت برایم خوب است که می‌توانم هفته‌ای دو شب به آنجا بروم و با مردم در ارتباط باشم؛ یعنی پل ارتباطی بین من و هواداران می‌شود.

چرا بیشتر ورزشکاران برای انتخاب شغل دوم وارد شغلهایی مانند رستوران‌داری و یا امثال آن می‌شوند؟

من فکر می‌کنم درآمد این موضوع خیلی مطرح نیست. بیشتر بحث ارتباط با هوادار است و فکر می‌کنم به همین دلیل باشد که ورزشکاران چنین شغلهایی را برای شغل دوم انتخاب می‌کنند.

مهمترین دغدغه‌ات چیست؟

در حال حاضر مهمترین دغدغه‌ام بحث اقتصادی و سرمایه‌گذاری‌هایی است که انجام می‌دهم. البته پیش از آن به والیبال فکر می‌کنم.

اوایل راه همه تلاش می‌کنند مردم آنها را بشناسند اما وقتی که شناخته می‌شود عینک و کلاه می‌گذارند تا دیگر کسی آنها را نشناسد. بعضی وقتها دوست دارم راحت‌تر زندگی کنم اما واقعا نمی‌شود.

در حوزه‌های فرهنگی رابطه‌ات با سینما، موسیقی و کتاب چگونه است؟

با سینما و موسیقی ارتباط خوبی دارم اما متاسفانه با کتاب میانه خوبی ندارم. بهتر است بگویم خیلی حوصله کتاب خواندن ندارم. البته قبلا شرایط اینگونه نبود اما از وقتی که فضای مجازی با مطالب کوتاه و جذّابش آمده، کمتر کتاب می‌خوانم. آخرین کتابی که خواندم یک رمان از خانم مؤدب‌پور بود. در مورد موسیقی هم باید بگویم این روزها شرایط بسیار خوبی داریم و آهنگهایی که در ایران خوانده می‌شود، کاری کرده که مردم کمتر به خواننده‌های غربی اهمیت بدهند. خواننده‌های مورد علاقه من محمد علیزاده، سیروان خسروی و چند نفر دیگر هستند. کم و بیش با آنها در ارتباط هم هستم. برای مثال برای مراسم مختلف از هم دعوت می‌کنیم. چند بار هم قرار بود برای تماشای مسابقات والیبال به سالن بیایند که شرایط فراهم نشد. آخرین فیلمی که دیدم هم "فروشنده" و "ابد و یک روز" بود که در سینما دیدم اما سینما رفتن ما هم یواشکی است. چون دوست ندارم این موضوع به یک شو تبدیل شود. نمی‌دانم چرا جدیدا دوست ندارم خبری از من منتشر شود. برای مثال اگر من را در سینما ببینند خبر می‌زنند که موسوی به سینما رفته است در حالیکه این موضوع اهمیتی ندارد و تنها به خودم مربوط است.

این نوع زندگی برایت سخت نیست؟

واقعا سخت است و موجب می‌شود ما منزوی و گوشه‌گیر شویم. اوایل راه همه تلاش می‌کنند مردم آنها را بشناسند اما وقتی که شناخته می‌شود عینک و کلاه می‌گذارند تا دیگر کسی آنها را نشناسد. بعضی وقتها دوست دارم راحت‌تر زندگی کنم اما واقعا نمی‌شود. گاهی در بانک یا اداره‌ای اگر من را بشناسند که به دردم بخورد، خوب است اما در مجموع این نوع زندگی کمی سخت است.

به نظر می‌رسد رابطه ستاره‌های فوتبال با والیبال خوب شده است. کدام بازیکن فوتبال را بیشتر می‌پسندی و با او دوست هستی؟

من خیلی رابطه‌ای با فوتبالیستها ندارم. البته باید بگویم شرایطش پیش نیامده است. ارتباط کوچکی با مهدی رحمتی دارم اما نمی‌توان گفت که خیلی گسترده است. تمام آنها بچه‌های خوبی هستند و باید بگویم ورزشکار جماعت آدم زحمتکشی است.



مثل اینکه پرسپولیسی هستی؟

خیر. من پرسپولیسی نیستم اما پرسپولیس را بیشتر دوست دارم. عکسهایی از من منتشر شده که جنبه کری‌خوانی دارد که در مورد آنها هم باید بگویم که به من جو دادند و من کری خواندم. بهتر است بگوییم من طرفدار علی دایی هستم نه پرسپولیس.

آیا آدم خرافاتی هستی؟

خرافاتی نه اما به برخی مسائل توجه خاصی دارم، آن هم فقط در والیبال. همیشه فکر می‌کنم اگر زنجیرم در گردنم نباشد ممکن است بازی را ببازم یا امسال در تیم بانک سرمایه همیشه با اتوبوس از هتل تا خانه والیبال تهران که البته مسیر بسیار کوتاهی بود می‌آمدیم و اگر در طول مسیر چند جمله را نمی‌گفتم (جملاتی مثل پس چرا نمی‌رسیم یا چقدر مسیر طولانی شده است) حس می‌کردم یک جای کار ایراد دارد.

قبض موبایلت چقدر می‌آید؟

۴۰ یا ۵۰ هزار تومان. البته دلیل پرداخت این مبلغ را هم نمی‌دانم چرا که تقریباً اصلاً از آن استفاده نمی‌کنم.

خاطره جالبی داری که برایمان تعریف کنی؟

من برای همه همین خاطره را تعریف می‌کنم. چیزی که به یاد دارم شستن قالی و فرش است. هنوز هم فرش و قالی‌ها را در خانه مادرم خودمان می‌شوییم! مادرم به قالی‌شویی‌ها اصلاً اعتقادی ندارد. البته چند سالی است که من را معاف کرده و می‌گوید مصدوم می‌شوم، کمرم درد می‌گیرد و بعدش نمی‌توانم بازی کنم!

بد بودن قانونها بسته به این است که به دست چه کسانی بیفتند

خوراکی های عجیب ورزشکاران



جوزف پارکر، بوکسور نیوزیلندی قهرمان سازمان جهانی بوکس چندی پیش در کاردیف، پایتخت ولز از آنتونی جاشوا، ستاره بوکس بریتانیایی شکست خورد. پارکر که تا پیش از این مبارزه هرگز طعم شکست را نچشیده بود، ذائقه غذایی خاصی دارد که احتمالاً برای خیلی‌ها عجیب است. این بوکسور ۲۶ ساله عاشق انواع کیک است و ظاهرا به همین دلیل لقب "پادشاه کیکها" را به او داده‌اند. او پیش از مبارزه به جاشوا گفت: "وقتی به نیوزیلند برگردم، به محض پیاده شدن از هواپیما به شیرینی فروشی خواهم رفت." به این ترتیب معلوم شد پارکر کربوهیدرات مورد نیازش را چطور تأمین می کند. اما او چطور پروتئین به بدنش می رساند؟ پاسخ این سوال شاید کمی عجیب یا برای عده‌ای حتی تکان دهنده باشد. پارکر ماهی را نپخته دوست دارد. طبق گزارشها به غیر از ماهی خام، رتیل، عقرب و هزارپا هم در رژیم غذایی این ورزشکار دیده شده است. جوزف پارکر اما اولین و تنها ورزشکاری نیست که چنین رژیم غذایی عجیبی دارد. ورزشکاران در سراسر دنیا بسته به ذائقه، سلیقه و طرز فکری که نسبت به غذا خوردن دارند، نوع تغذیه مختلفی دارند. این مطلب نگاهی دارد به دو نفر دیگر از این ورزشکاران و چیزهایی که می خورند.

عشق بولت به ناگت مرغ



احتمالاً این سوال برای خیلی‌ها پیش آمده که یوسین بولت، سریع‌ترین مرد دنیا انرژی بدنش را چطور تأمین می کند. جواب این سوال دو کلمه‌ای است: "ناگت مرغ"، آن هم نه از یک برند لوکس و گران‌قیمت بلکه از یکی از رستورانهای فست‌فود زنجیره‌ای بسیار معروف... ستاره جامائیکایی تخمین زده در المپیک ۲۰۰۸ پکن طی ده روز ۱۰۰۰ عدد ناگت مرغ خورده و این یعنی روزی ۱۰۰ ناگت که روی هم رفته ۵ هزار کالری دارد. بولت در آن بازی‌ها موفق شد سه رکورد جهانی در رشته‌های دوی ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر و ۴در ۱۰۰ متر امدادی ثبت کند. او در کتاب زندگینامه‌اش با عنوان "سریعتر از نور" نوشته: "اول با خوردن یک جعبه ۲۰ تایی برای ناهار شروع شد، بعد برای شام هم یک جعبه ۲۰ تایی دیگر خوردم. روز بعد دو جعبه دیگر برای صبحانه، یک جعبه برای ناهار و دو جعبه دیگر برای عصرانه خوردم. کمی سیب‌زمینی سرخ کرده و یک کیک سیب هم گرفتم که با ناگتها بخورم."

همبر گر، پن کیک، سیب‌زمینی سرخ کرده...

ستاره سابق بسکتبال آمریکا قبل از بازی‌ها عادت داشت دو فیله ماهی، یک ظرف بزرگ سیب‌زمینی سرخ کرده و نوشابه رژیمی بخورد. **جیسون ویلیامز**، هم تیمی سابق بارکلی در تیم "فیلادلفیا سونتی سیکسرز" چند وقت



پیش خاطره روزی را تعریف کرد که او دیر سر تمرین رفت و با خودش مقدار زیادی خوراکی از جمله تخم‌مرغ، پنکیک، سوسیس، شربت افرا، کره و... برد. ویلیامز می گوید او در حالی که با سرعت یک مایل در ساعت روی دوچرخه ثابت رکاب می‌زد، با دهانی پر از پنکیک کره‌ای سر هم تیمی‌هایش داد می کشید و به آنها فحش می‌داد. خود بارکلی هم این را تأیید کرده است. بارکلی از آن زمان با یک کلینیک کاهش وزن همکاری می کند.

قوانین جالب برای فوتبالیستها



از آخرین باری که تیم ملی فوتبال انگلستان در یک تورنمنت مهم قهرمان شده، ۵۲ سال می گذرد. پس عجیب نیست اگر برای به خاطر آوردن قهرمانی این تیم در جام جهانی ۱۹۶۶ در ورزشگاه ویمبلی مجبور شویم به ذهنمان فشار بیاوریم **گرت ساوتگیت**، مربی حال حاضر تیم ملی انگلیس که از حدود یک سال و نیم پیش روی نیمکت این تیم نشسته برای پایان دادن به این ناکامی‌ها فکرهایی در سر دارد. او به شدت معتقد است آنچه یک فوتبالیست می‌خورد یا می آشامد به اندازه کاری که با پاهایش می کند، اهمیت دارد.

اهمیت موضوع برای این مربی انگلیسی تا حدی است که گفته می‌شود برخی موارد از جمله انواع مافین، ساندویچ و شربتها از فهرست غذایی "استارباکس" واقع در زمین تمرین این تیم در استافوردشایر حذف شده است. کاملا واضح است که گرت ساوتگیت نمی‌خواهد بازیکنانش اضافه وزن پیدا کنند، آن هم در حالی که تنها سه ماه به جام جهانی روسیه باقی مانده است. جالب اینجاست کسی که این سخت گیری‌ها را می کند خودش زمانی چهره تبلیغاتی "پیتزا هات" بوده است. او البته تنها مربی فوتبال نیست که برای بهتر کردن عملکرد بازیکنان یا کارمندانش یک سری کارها را قدغن کرده است. این مطلب نگاهی دارد به نمونه‌هایی از این ممنوعیتها.

ورود همسران ممنوع

سال ۲۰۱۰، فابیو کاپلو مربی وقت انگلستان حضور همسران بازیکنان را در هتل این تیم قدغن کرد. او با این کار می‌خواست عواملی را که باعث حواس پرتی بازیکنانش می‌شد به حداقل برساند: "من فکر می‌کنم اگر ما از قوانین پیروی کنیم می‌توانیم روحیه قهرمانی را در تیم ایجاد کنیم و این چیزی است که من دنبالش هستم." قانون فابیو کاپلو اما نتیجه نداد و انگلیس در یک هشتم نهایی جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی با باخت ۱-۴ مقابل آلمان از دور مسابقات حذف شد. کاپلو تلفن همراه، سس گوجه فرنگی و دمپایی لاانگشتی را هم برای بازیکنانش قدغن کرده بود.

کلاه بافتنی قدغن



نیل لنون، هافبک سابق تیم ملی ایرلند شمالی در زمین بازیکن سرسختی بود و وقتی هم که مربی شد این ویژگی همچنان در او پررنگ بود. او در اولین روز مربیگری‌اش در تیم لیگ یکی بولتون (دسته سوم فوتبال انگلیس)، پوشیدن کلاه بافتنی را برای بازیکنان تیم ممنوع کرد و این در حالی بود که خودش کلاه بافتنی بر سر داشت. او به خبرنگاران در این باره گفت: "نمی‌خواهم بازیکنانم با کلاه بافتنی تمرین کنند چون موقع بازی هم کلاه



سرشان نمی گذارند. آنها برای گرم شدن باید در زمین بدوند."

خالکوبی بی خالکوبی

سال ۲۰۱۰ باشگاه آلمانی وردربرمن خالکوبی را برای بازیکنانش قدغن کرد. جالب اینکه آنها بعد از این که ماجرای خالکوبی بازیکن تیم رقیب به خبری داغ تبدیل شد، این قانون را در باشگاه وضع کردند. قضیه از این قرار بود که خالکوبی الجرو الیا، بازیکن تیم هامبورگ عفونت کرد و درد ناشی از آن او را برای مدتی از زمین بازی دور نگه داشت. کلاوس آلوفس، مربی وقت وردربرمن در این باره گفت: "نمی‌خواهم این خطر را بزرگ جلوه بدهم اما ما خالکوبی را در طول فصل قدغن می کنیم. این ریسکی است که باید از آن دوری کرد."

پشتک زدن ممنوع

الکس فرگوسن، مربی سابق منچستر یونایتد پشتک زدن موقع خوشحالی برای گل را برای نانی، بازیکن پرتغالی تیم قدغن کرد. مربی انگلیسی نگران این بود که بال تیمش موقع



پشتک زدن با سر به زمین بخورد. او نمی‌خواست هیچ خطری روند گلزنی نانی را تهدید کند.

فدراسیون وزنه برداری در برزخ

در حالی که تا المپیک ۲۰۱۶ در رشته وزنه برداری هر کشور می توانست ۶ سهمیه کسب کند و به دلخواه وزنه برداران خود را به این رویداد بزرگ اعزام کند، شرایط برای المپیک ۲۰۲۰ محدود و سخت شده است.طبق اعلام فدراسیون جهانی وزنه برداری، سهمیه‌های کشورها بر اساس نمونه های مثبت آنها از المپیک ۲۰۰۸ تا قبل المپیک ۲۰۲۰ محاسبه می شود.

بر این اساس IWF اعلام کرد ایران هم با ۱۰ نمونه مثبت تنها چهار سهمیه مردان و زنان(هر کدام دو سهمیه) در المپیک توکیو خواهد گرفت. کشورهایی نظیر روسیه و چین که در سالهای اخیر بیشتر نمونه مثبت داشتند، کمتر از این سهمیه دارند که کار را برای آنها سخت تر هم می کند...با توجه به اینکه ایران در وزنه برداری زنان هنوز حرفی برای گفتن ندارد و حتی تا به حال در رقابتهای بین‌المللی هم شرکت نکرده، بدین ترتیب از المپیک بعدی فقط ۲ سهمیه می تواند در بخش مردان داشته باشد که کاهش چشمگیری نسبت به دوره های قبلی است که حداقل ۵ وزنه بردار در المپیک از ایران حضور داشتند. تصمیمی شوکه کننده که یکی از رشته های مدال آور ایران در المپیک را با محدودیت بزرگی مواجه می کند. حال باید دید فدراسیون ایران قدرت تغییر در تصمیم اتخاذ شده از سوی هیات رییسه



فدراسیون جهانی را دارد یا اینکه پولادمردان از این پس فقط باید به فکر ۲ سهمیه در المپیک ۲۰۲۰ باشند که شانس آنها را کم و کار کادرفنی را سخت می کند. در المپیک ۲۰۱۶ ایران در ۴ وزن نماینده داشت و در نهایت ۲ مدال طلا هم توسط کیانوش رستمی و سهراب مرادی کسب کرد.

وعده پوچ
لباس یوزدار آدیداس برای ایران

برخلاف اعلام قبلی درباره رونمایی از لباس تیم ملی در اسفند ماه، هیچ خبری از این اتفاق نشد تا حتی لباسهایی که برایش پول می پردازیم و تنها تیم حاضر در جام جهانی که لباسهایش را از یک کمپانی می خرد، برخلاف اعلام قبلی درباره قرارداد مشخص و رونمایی از لباسهایش مثل سایر تیمهایی که آدیداس تولید کننده لباس هایشان برای جام جهانی بوده است، ایران کشوری باشد که کیت لباسهای جام جهانی آن مشخص نیست.

داریم درباره قراردادی سخن می گوییم که خیلی در بوق و کرنا شد. محمدرضا ساکت در موردش حرفهای زیادی زد و از این گفت که لباسهای تولید آدیداس ایران هم کیفیت بالای خشک کن را دارند و هم یوز زیبای ایرانی را به سفارش ایران روی خود خواهند داشت. حالا اما خبری از این پیراهن ندیده نیست. در بازی های دوستانه تقریباً لباسهای ساده طرح ۲۰۱۷ آدیداس را تیم بر تن می کند که نشانی از طرح اختصاصی ایرانی ندارند. بدتر اینکه حالا ادعا شده خبری از لباسهای یوزدار نیست و بهانه این است که تصویر برچسب شده یوز روی لباس باعث می شود تکنولوژی گردش هوای لباسها از بین برود. درحالی که همین حالا لباسهای تیمهایی مثل آلمان و ژاپن که تولید آدیداس برای جام جهانی ۲۰۱۸ هستند، به طور مشخص دارای طرح هایی هستند اختصاصی، اما چرا این اتفاق برای ایران نمی افتد؟

احتمالا یکی از اصلی ترین دلایل می تواند سفارش محدود ایران باشد. اینکه ایران تقریبا تنها یک



پارت خرید داشته و باور اینکه تماشاگران ایرانی این لباسها را بخرند هم برای دو طرف قابل پذیرش نبوده پس در نهایت تنها لباسهای موجود سفید و قرمز به ایران می‌رسد و البته لباسهای سبز رنگ برای کیت سوم هم تهیه نمی شود. این واقعیتی است که از هواداران پنهان می ماند و انگار نه انگار که لباس ملی حرمت دارد و نباید اینقدر از سر موضع ضعف برایش تصمیم می گرفتند.

بازگشت احسان به اوج



احسان حدادی در نخستین مسابقه خود در سال جاری در شهر چلویستا آمریکا در مسابقات ussd به رقابت با قهرمانان پرتاب وزنه جهان پرداخت و موفق شد با پرتابی فوق العاده دوباره به سطح اول جهان برسد. حدادی پرتابهای خود را با ۵۹/۴۰ آغاز کرد، اما در ادامه با ثبت رکورد ۶۷/۹۹، ۶۶/۲۷ و ۶۸/۸۵ توانست عنوان نخست مسابقه را از آن خود کند.

این بهترین پرتاب حدادی بعد از المپیک ۲۰۱۲ لندن بود. او با این رکورد خط و نشان خوبی برای رقیبانش کشید و دوباره می تواند در رقابتهای دایموند لیگ مسابقه دهد. حدادی که مدتی به واسطه حواشی خاص از دوران اوج به دور بود، در این مسابقه نشان داد که هنوز جزء برترینهای جهان است و می تواند ما را به کسب مدال در المپیک امیدوار نگه دارد.

وقتی مسی بارسلون را می‌لرزاند

دانشمندان یک لرزه‌نگار در نزدیکی ورزشگاه نیوکمپ نصب کرده‌اند تا ارتعاشات ناشی از شادی گل هواداران را ثبت کند. در داده‌های این دستگاه لحظات بالا و پایین پریدن حاضران در استادیوم به وضوح با خطوط بلندتر ثبت شده است.

شاید بهترین نمونه از داده‌های این لرزه نگار مربوط به بازیهای فصل گذشته لیگ قهرمانان اروپا باشد، شبی که بارسا "بازگشت جادویی" اش به این رقابتها را رقم زد. کاتالان‌ها که در دیدار رفت یک هشتم نهایی ۰-۴ به پاری‌سن‌ژرمن باخته بودند، با گلی که در دقیقه آخر وقتهای تلف شده بازی برگشت زدند، ۱-۶ حریف فرانسوی را شکست دادند و در مجموع با برد ۵-۶ به دور بعد صعود کردند. شادی و هیجان هواداران حاضر در نیوکمپ را لرزه نگار نصب شده در نزدیکی استادیوم به بهترین شکل ممکن ثبت کرده است. مجمع عمومی اتحادیه علوم زمین اروپا در وین، پایتخت اتریش به موضوع لرزه‌نگاری فوتبال پرداخته است. تحقیقاتی که دکتر یوردی دیاس و همکارانش در موسسه علوم زمین " خائومه آلمرا" واقع در بارسلون آغاز کرده‌اند و نشان می دهد با



گلهای مسی در دیدارهای حساس، لرزشی همانند پس لرزه زلزله در شهر بارسلون روی می دهد!

هر که قدر خویش بداند نابود نخواهد شد

● امام رضا(ع)

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁**دلاور مـردان تیپ ۶۵ نوهد،** ۲۹ فروردیـن روز قدردانی از ایمان، قدرت و همت باشکوه شـما مردان ولایت مدار اسـت که وجودتان لـرزه بر اندام بدخواهان می‌اندازد و کاخ پوشـالی آنان را سسـت می کند، قدمهایتان استوار باد، روزتان مبارک
اسماعیل محسنی آشان-مراغه

❁**همسـر عزیزم، علی جان،** ۲۹ فروردین، سـالروز تولـدت را به تو بهترین زندگی‌ام تبریک می گویم
همسرت، مریم صالحی ـ تهران

❁**پسر گلم، مهدی جان،** از اینکه توانستی همسری بر گزینی که مادر و پدرت به شما افتخار کنند، از تو متشکریم ۲۸ فروردین سالروز ازدواجتان مبارک
مادرت، اعظم و پدرت موسی ابراهیم پور ـ تبریز

❁**فاطمه جان،** در ۲۸ فروردین گلی شـکوفا شـد که باعث بهتر شدن دنیای کسانی شد که آن را می‌بویند، تک گل زندگی ام، تولدت مبارک
همسرت، کسری صابری ـ تهران

❁**پارسا جان، دوست عزیزم،** از اینکه در درسهایم کمکم کردی و مرا با شیوه درست درس خواندن آشتی دادی، از تو ممنون هستم
یاسین مصلایی ـ کرج

❁**ابوالفضل عزیز،** تو همانند برادرم هسـتی که سالها پیش آسمانی شد، برادر گلم ۲۶ فروردین، روز تولدت را به تو تبریک می گویم
سعید پورحمزه ـ لنگرود

❁**خواهر گلم، سعیده جان،** ۲۹ فروردین را به تو و خواهرزاده گلم، سما جان بـه خاطر حضور زیبایـش تبریک می گویم و امیـدوارم خداوند عمری زیبا و طولانی به او عطا کند
خواهرت، سارا باقری ـ ملارد

❁**همسـر گلم، مهسا جان،** سالروز ازدواجمان را در نخستین روز اردیبهشت بـه توتبریک می گویم و امیدوارم همیشـه کنار هم در خوشـبختی و آرامش زندگی کنیم
همسرت سعید بی‌باک ـ کرج

❁**مرتضی جان، پسر گلم،** نیستی و نبودنت باعث دلتنگی من و پدرت شده و هر روز دلتنگی‌مان از ندیدن تو بیشتر می‌شود، امیدوارم در سال جدید بتوانیم به دیدنت بیاییم. با آرزوی موفقیت و سلامت برای تو فرزند دلبندم
مادر و پدرت محمد عبداللهی ـ تهران

❁**ترنم جان، دوسـت گلم،** ۲ اردیبهشـت، سـالروز تولدت را به تو تبریک می گویم
سولماز چراغی ـ تهران

❁ **همسـر عزیزم، مهلا جان،** ۲۴ فروردین روز میلاد توست و من بهترینها را برایت آرزو می کنم
همسرت، علی اکبر منصوری ـ قزوین

❁**فرید جان، پسر عموی گلم،** موفقیت و پیروزی‌ات را در مسابقات محله‌ای والیبال، به تو و هم تیمی‌هایت تبریک می گویم
محسن آهنگ ـ اردبیل

❁**مجیـد جان، همسـر گلم،** ۲۷ فروردین، سـالروز تولـدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم که خداوند عمری با عزت و طولانی را به تو عطا کند
همسرت، مینا مسلمی ـ اراک

❁**دلاورمـردان پادگان امام رضـا(ع) مراغه،** روز ارتـش، روز قدردانی از همت و ایمان شماسـت که بازوان توانمند ایران هسـتید، این روز را به شـما و خانواده‌های محترمتان تبریک می گویم
اسماعیل محسنی آشان

❁**کارشـناس علوم اجتماعی شهرستان هشترود، سرکار خانم محبوبی،** بابت تمام خوبیهایتان بی‌نهایت ممنونم و برای تک تک لحظه هایتان شادی و خرسندی از نقاش بال پروانه‌ها خواهانم
نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

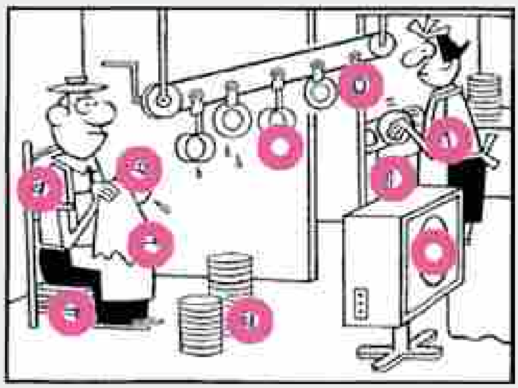
هفت هنر

بقیه از صفحه ۵۱

حتماً به ما کار بدهید و فلان دستمزد را می‌خواهیم ولی حقمان را به ما بدهید. بعضی از تهیه کنندگان به ما که می رسـند، می گویند دستمان خالی است. برای دو روز بازی کردن، دیگر روزی ۳ میلیون دسـتمزد دادن به ما چیزی نیسـت که آنها نمی‌پذیرند و می گوینـد روزی ۵۰۰ هزار تومان به شـما خواهیـم داد. ما به تهیه کنندگان احترام می گذاریم چون اگر آنها فیلم نسازند، به ما هم بازی و پول نمی‌رسد. من از آقای امین تارخ هم گلایه‌مند هسـتم. البته من بر ایشـان خیلی احترام قائلم، چون ایشان هنرمند خیلی بزرگی هسـتند و من دوستشـان دارم ولی توقع دارم که به پیشکسـوتها احترام بگذارند. امثال بازیگران پیشکسوت همدوره من، بیش از ۵۰ سال در این سینما زحمت کشیدند. سؤال من این است که چرا ما نباید عضو خانه سینما باشیم؟ ما افتخار می کنیم که در انجمن بدل کاران زیر نظر اسـاتید خودمان هسـتیم ولی ما دیگر نمی توانیم کار بدل انجام دهیم. من این گلایه را برای همه پیشکسوتانی می کنم که عمرشان را پای این سینما داده‌اند و هنوز عضو انجمن بازیگران خانه سینما نشده‌اند. این حق من، آقای علیزاده، خسـرو خان محمدی، رضا راد و... اسـت. ما اگر بمیریم، در قطعه هنرمندان دفنمان می کنند، آن وقت شما عارتان می آید که ما عضو انجمن بازیگران شویم؟ باید افتخار کنید چون ما بازیگران مطرح سینما هستیم. ما با بهترین بازیگران، کارگردانها و فیلمبردارها کار کرده‌ایم. آقایان عزت‌الله انتظامی، فرامرز قریبیان، پرویز پرستویی و... بـه قـدری بـه من احترام می گذارند که خجالت‌زده می‌شـوم، آن وقت آقای تارخ توجهی به ما ندارند و کاری می کنند که در شأن ایشان نیست. الان پنج سال است که پرونده من در انجمن بازیگران است و ما را عضو این انجمن نمی کنند.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر توافق در خانه



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر چرت نیمروزی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

روزهایی را در شرایط متفاوت طی و تلاش کردید آرامش را به شکلهای مختلـف آن در خود نهادینه کنید، اما در تمام این روزها نگرانی غفلت از اطرافیان رهایتـان نکرد، در حالیکه خودتان خوب می‌دانید در تمامی موارد تلاش خود را به کار بسته‌اید، پس امیدوارم خودتان را با واقعیت هماهنگ کنید و اجازه ندهید انرژی منفی بین شما و زندگی فاصله بیندازد.

اردیبهشت

روزهای پررنگی را در تقویم زندگیتان ورق زدید و با وجود اینکه بیش از دیگران به اطرافتان توجه دارید و اتفاقات را تجزیه و تحلیـل می کنید، در حال حاضر در وضعیت آرامی قرار دارید، هر چند که ته دلتان هنوز عوامل دلتنگ کننده را بیرون نریخته‌اید. امیدوارم بپذیرید که زندگی را هر گونه که بگیرید می گذرد و نباید بگذارید انرژیهای منفی مانع درخشش شما بشوند، چون همین حالا آینده در حال شکل گرفتن است.

خرداد

خیلی خوب بر خودتان و بر احساسی که تصور می کردید در تله‌ای گیر افتاده‌اید مسلّط شدید و حالا در مسیری هستید که اگر مطابق نقشه زندگیتان پیش بروید، به هدفهایتان خواهید رسید، به شرط آنکه سعی کنید مسایل را از زاویه دیـد دیگران هم ببینید و به جای حذف واقعیتها آنها را درک کنید. بخصوص این روزها که احساس می کنید باید به اندازه دیگران به خودتان هم اهمیت بدهید.

تیر

قبول دارم که بر خلاف دیگران شما روزهای شلوغی را پشت سر گذاشـتید، اما همین که حالا احساس تنهایی نمی کنید بسیار ارزشمند است و بپذیرید که حالا باید بین دو راهی که در مقابلتان هست بایستید و راهی را بروید که می‌دانید در طی مسیر آن قادر به تصمیم گیری هستید. البته حتماً می دانید که توجه به نشانه‌های اطرافیان بسیار ارزشمند است، چون نباید بگذارید ماجراهای ساده پیچیده شوند.

مرداد

مدّتها به دنبال عواملی بودید که با زندگیتان منطبق نبود، ولی حالا زمان آن رسیده که آنها را از زندگیتان بیرون کنید، چون شما فردی فداکار هستید و باید از این خصیصه در مورد خودتان هم یاری بگیرید، پس روحیه افراد موفق را در خود زنده کنید و اجازه بدهید مسایلی که مفید و سازنده هستند در زندگیتان جریان پیدا کند و بدانید جسارت کلید موفقیت شماست!

شهریور

بالهایتـان را باز کرده‌اید و بر خلاف خیلی‌ها تصمیم دارید که روزهای متفاوتی را برای خودتان و اطرافیان رقم بزنید، هر چند که با شیوه متفاوتی که پیش گرفته‌اید در مقابلتان هم موانعی دارید و هم پیشـرفتهایی را، اما شما ثابت کرده‌اید که هنر متفاوت بودن را می‌دانید و امیدوارم به خودتان گوشزد کنید که بالبخند می توانید کولاک کنید، اما برای حرکتهای چند گانه با تأمّل پیش بروید!

مهر

در شـرایطی قرار دارید که می‌طلبد به احساسـات، افـکار و ایده‌های خود قدرت بروز بدهید، اما همین اوضاع اگر کنترل نشـود می تواند منجر به بروز نگرانی‌های متمادی شـود و آنگاه است که خودتان هم احساس آرامش و رضایت نخواهید داشت، پس برای رسیدن به آنها تلاش کنید، اما بدانید نباید موضوعی را بر پایه شانس و اقبال پی بگیرید چون می دانید که خدا همیشه با شماست!

آبان

پیش از آغاز سـال منتظر بودید تا با خبر بازگشت به زندگی عادی خوشحال شوید و البته می دانستید که این موضوع با کمی تأمّل همراه خواهد بود و حالا هم از آنجا که روزهای خوبی را پشـت سـر گذاشتید قبراق و پرانرژی آمده‌اید تا یاری رسان دوباره باشید، در مورد موضوعی هم که به اصطلاح عامل شـکر آب شدن بینتان اسـت، خیلی نگران نباشید، چون در دلتان انرژی منفی نیست و این یعنی آغاز روزهای متفاوت.

آذر

ایـن روزهـا فرصت کافی دارید، هم برای اثبـات خود به زندگیتان و هم برای جبران اشـتباه‌ها و بهتر اسـت از خودتان بپرسـید، حالا که مسایل را بهتـر درک می کنید، چرا برای تغییر زاویه دیدتان تلاش نکنید؟! در ضمن اگر به دنبال اشتراکات بیشتر می گردید و آنها را پیدا نمی کنید، توصیه می کنم با خودتان روراست باشید و سعی کنید ثانیه‌ها را در ساعتها گم نکنید.

دی

دوسـت خوبم! اگر بخواهم صادقانه با شـما صحبت کنم باید بگویم، گاهی پیشـرفت نداشتن در کارها علت نبود موفقیت نیست، هر چند که شـما خوب می‌دانید در حال حاضر در نقطه‌ای از زندگی هستید که خیلی‌ها آرزویش را دارند، اما در مورد خاص ذهنی شما باید بگویم، عجله نکنید و بپذیرید که آنقدرها هم که شما فکر می کنید زندگی پیچیده نیست، به شرط آنکه خطاها را بپذیریم و از آنها درس بگیریم.

بهمن

شما میان خودتان و آنچه شما را با زندگی آشتی می دهد ایستاده‌اید! هر چند که گاه سـعی می کنید با مسالمت آمیز عمل کردن مسایل را حل کنید، اما امیدوارم بپذیرید که گاه نگران رسیدن آرامش نبودن خود یعنی آرامش، پس حالا که روزهای خوبی را پشـت سـر گذاشته‌اید، سـعی کنید، متفاوت بودن خودتان را حفظ کنید و مطمئن باشید همه چیز فراتر از انتظار شما پیش خواهد رفت!

اسفند

جالب است! حالا که به دنبال دلایل اتفاقات خوب زندگیتان می گردید، چیزی پیدا نمی کنید، در حالیکه همیشه این کار وقتی به دنبال موارد منفی هستید جواب می دهد! اما دوست خوبم! از آنجا که شما در زمان مناسبی طرحها و ایده هایتان را به اجرا می گذارید، زندگیتان بسیار متفاوت تر از آنچه می‌پندارید پیش می رود و در مورد سوال ذهنی‌تان هم بهتر است به دنبال پاسخهای زود هنگام نباشید!

می توانیم راه خودپسندی را با خودشناسی ببندیم

● امام باقر(ع)



مراکش: تعدادی از بزهای مراکش که به بالا رفتن از درختها شهرت دارند، از یک درخت آرگان بالا رفته‌اند. در واقع این کار هم برای درخت و هم برای انسانها مفید است، چون بزها میوه این درخت را می‌خورند و هسته‌های آن را دور می‌اندازند که به چرخه تولید مثل درخت و همچنین امکان به دست آوردن روغن آرگان که در تولید محصولات آرایشی و بهداشتی کاربرد دارد کمک می کنند.



سوریه: یکی از آوارگان سوری که محل زندگی‌اش را برای فرار از خشونت ترک می کند، کودکش را که خوابیده است در چمدان با خود می‌برد. مردم سوریه همچنان دسته دسته به مناطق دیگر پناه می‌برند تا بلکه بتوانند خانواده خود را از جنگ و جنایتهای ناشی از تروریسم دور کنند.



استرالیا: این ساختمان بادکنکی طرح جدیدی از یک طرّاح بادکنک به نام "جیهان زنسیرلی" است که به "جرونیمو" شهرت دارد. او این ساختمان در ملبورن را با چند صد بادکنک کوچک و بزرگ پوشاند و تمام درآمدهای حاصل از بازدیدهای گردشگری آن را به خیریّه اختصاص داد. او سخت‌ترین قسمت کار را ترکیدن بادکنکهای بزرگ و صدای گوشخراش آنها اعلام کرد!

فرانسه: اسکی بازان را در حال رقابت در سومین مرحله از مسابقات بین‌المللی اسکی "پیرا منتا" می‌بینید که در ارتفاعات "آرچز" مسیر مسابقه را طی می کنند. یکی از سخت‌ترین موانعی که شرکت کنندگان باید با آن مبارزه کنند، غلبه بر شرایط محیطی از جمله برودت هوا و همچنین کاهش غلظت اکسیژن در این ارتفاعات است که تصویر به خوبی گویای اختلاف ارتفاع آن با زمین است.



اروگوئه: سوارکاری را می‌بینید که در هفته جشن "کریلو" در تلاش است یک اسب وحشی را رام کند. این جشن که سالانه در منطقه "مونته ویدئو" در اروگوئه برگزار می‌شود میزبان شرکت کنندگان و علاقه‌مندان از سراسر کشور همچنین کشورهای همسایه یعنی آرژانتین و برزیل است تا برترین سوارکار و رام کننده اسب را مشخص کنند.



گرینلند: دو تیم فوتبال متشکل از سربازان نیروی دریایی نروژ و دانشمندان یک موسسه تحقیقاتی نروژ روی تکه یخ بزرگی با هم فوتبال بازی می کنند. سرمای شدید و خطرات محیطی نتوانسته‌اند مانع شوق آنها برای گذراندن اوقات فراغت با فوتبال بازی کردن شوند. البته از جمله این خطرات باید حمله خرسهای قطبی را هم به یاد داشت، برای همین چند مامور مسلح از بازیکنان حفاظت می کنند.



روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

دلاوریهای رویایی

با فاصله در سمت چپ پیشروی کنند.

اما گذشتن از دشتی صاف در دید و تیر دشمن کار آسانی نبود ولی رزمندگان اسلحه به دست، با حمل تجهیزات و مهمات و با چابکی وشجاعت شروع به پیشروی کردند. از کنار جنازه‌های دشمن که در اطراف پراکنده بود، عبور کردیم و در میان رگبار گلوله‌های تیربار با سرعت پیش رفتیم. یک تانک دشمن در سمت راست ما بود که از بیم پنهان شدن نیروهای بعثی، تمهیدی و عبداله زاده به سرعت تانک را دور زدند و نارنجکی داخل آن انداختند.

نیروهای بعثی از روبرو و گلوله‌های تیربار شلیک می‌کردند و از سوی دیگر به دلیل مقاومت نیروهای دشمن که باعث توقف پیشروی رزمندگان "تیپ قمر بنی هاشم" شده بود، از سمت چپ هم گلوله بود که به سمت ما می‌آمد. ما هم در پناه نهرهای آبیاری به سوی سنگرهای دشمن شلیک می‌کردیم و با سرعت تلاش می‌کردیم خود را به روستایی که روبرویمان بود، برسانیم. اما آتش تک تیراندازان بعثی باعث شد، مسیر حرکتمان را کمی به سمت خاکریزی بلند در امتداد رود دجله تغییر دهیم تا در پناه آن خود را به مواضع دشمن برسانیم.

با نزدیک شدن به "روستای گوام" بود که بر اثر شلیک گلوله رزمندگان نیروهای دشمن از مقاومت دست کشیدند و از روستا فرار کردند و آتش گلوله‌های دشمن از روبرو کمتر شد.

بعد از آنکه روستا به تصرف نیروهای گروهان درآمد به حرکت ادامه دادیم و قبل از غروب آفتاب در نزدیکی خانه گنبدی شکلی که زیارتگاه "حضرت خضر" بود، در پشت سیل بند کنار رود دجله مستقر شدیم.

عده‌ای از همرزمان به شهادت رسیده و تعدادی از نیروها در میانه راه مجروح شده بودند که فهمیدیم **سیروس پاکنژاد** فرمانده دلاور گروهان هم بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسیده و ما با نیمی از نیروها در پشت سیل بند مشغول استحکام بخشیدن شدیم چون رزمندگان دیگر یگانها که در دو طرف نیروهای گروهان پیشروی می‌کردند، موفق به عبور از مواضع دشمن نشده بودند، ولی ما جلوتر از نیروها در پشت سیل بند بودیم و هر لحظه احتمال می‌رفت که نیروهای بعثی از دو طرف حمله کنند و محاصره شویم.

در این لحظه من با سرنیزه شروع به کندن گودالی در میانه سیل بند کردم و لحظه‌ای بعد از شدت ضعف و خونریزی سرم گیج رفت و به پهلو دراز کشیدم تا کمی آرامتر شوم که علی تیموری خودش را به من رساند و تقاضای شکلات و جیره جنگی کرد که یکدفعه یادم آمد پاکنژاد مقداری شکلات به همراه داشت. پس با تیموری با گریه و اندوه به سراغ پیکر شهید پاکنژاد رفتیم واز جیب لباس آن عزیز چند شکلات پیدا کردیم که کمی از آن را به تیموری دادم و بقیه را با ولع خوردم و به این شکل آن شب را پشت سیل بند سپری کردیم که در نیمه‌های شب تعدادی از نیروهای گردان به ما ملحق شدند. حالا ما باید با روشن شدن هوا به سوی "منطقه همایون" پیشروی می‌کردیم و...

ادامه دارد

به رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۵

این بار دکتر واقعی...

برای سردرد و سرماخوردگی و فشار و چربی چیز دیگری تجویز نکرده بودم. اگر آمپولی به کسی تزریق کرده بودم، آمپول تقویتی بود، اگر سرمی به کسی تزریق کرده بودم یا قندی بود یا نمکی یا مخلوط هر دو. من هدفم کمک بود و رسیدن به آرزویم، اما اشتباه کردم و خطا رفتم. الان به جرم جعل عنوان و جعل شماره نظام پزشکی اینجا هستم و خدارا شکر می‌کنم که بجز اینها خطای دیگری که موجب فوت یا تشدید بیماری کسی باشد مرتکب نشدم. در همین مدت که اینجا هستم با جدیّت درس می‌خوانم تا بعد از آزادی، بار دیگر بخت خودم را بیازمایم و کنکور شرکت کنم. قسم خورده‌ام بعد از اتمام تحصیلم در همان روستا، این بار با عنوان واقعی دکتر، مشغول کار شوم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دوربین مداربسته‌ای...

چند ثانیه به او نگاه کرد و گفت: "نه... یعنی آره! توهّم داشت. راضی هم نمی‌شد ببرمش دکتر." کاراگاه پرسید: "دارو مصرف می‌کرد؟" باربد گفت: "من که نمی‌تونستم خودسر بهش دارو بدم خودشم نمی‌اومد ببرمش دکتر." نوبخت پرسید: "قرص‌های سمی رو از کجا آورده؟" باربد گفت "نمی‌دونم. شاید تو انباری خونه بوده... من اطلاعی ندارم... حالم خوب نیست. میشه لطفاً بعداً به سؤالهاتون جواب بدم؟" نوبخت گفت: "چرا که نه! فقط یه سؤال: چرا خودتون براش دکتر نیاوردین؟" باربد گفت: "فایده نداشت چون نادیا قبول نمی‌کرد دکتر ویزیتش کنه... یه چیزی رو یادم رفت بهتون بگم... تو اتاق نادیا دوربین گذاشته بودیم... این اتفاق منو شوکه کرده و حضورذهن نداشتم که زودتر بهتون بگم." نوبخت گفت: "دوربین رو دیدیم. به یکی از بچه‌ها گفتم فیلم رو نگاه کنه اگه چیز خاصی داشت، بهم نشون بده... چرا تو اتاقش دوربین گذاشتین؟ خودش خبر داشت؟" باربد گفت: "خبر نداشت... دوربین گذاشته بودم تا روزها که خونه نبودم، ببینمش یه وقت کاری دست خودش نده... لطفاً از همکارتون بپرسین ببینین توی فیلم چیزی دیده؟"

کسی که فیلم را دیده بود، گفت: "نادیا نیمه شب بیدار شده و پنج قرص سمی خورده و دوباره خوابیده." باربد سری به افسوس تکان داد و زیر لب گفت: "حالا به پدر و مادرش چی بگم؟" نوبخت او را دلداری داد و گفت فردا عصر برای تکمیل شدن پرونده به دفترم بیا.

نوبخت به دفترش برگشت و چند بار فیلم را دید. بعد به یکی از دوستانش در اطلاعات دارویی زنگ زد و نام قرصی را که نادیا خورده بود، به او گفت و پرسید چطور دارویی است؟ دوستش گفت دارویی سمّی است که آن را در آب حل می‌کنند و با سمپاش در مسیر جانورانی مثل موش و مارمولک می‌پاشند. این دارو در دوز پایین انسان را به مسمومیّت خفیف دچار می‌کند اما خوردن پنج قرص برای انسان کُشنده است. کاراگاه ظهر روز بعد نتیجه کالبد شکافی جسد نادیا را از پزشکی قانونی پرسید. به او گفتند در بدن او غیر از آن قرص‌های سمی، مقداری هم داروی خواب و روانگردان دیده شده. نوبخت در گوگل دنبال آدرس و مطب دکتر مهتری گشت اما چیزی پیدا نکرد. فقط یک‌جا نوشته‌ای از کاربری ناشناس پیدا کرد که گفته بود دکتر مهتری تحصیلات آکادمیک ندارد ولی سالها در هند دوره‌هایی دیده و می‌تواند روی افرادی که شخصیّتی ضعیف یا بیمار دارند، اثر بگذارد و وارد ناخودآگاه آنها شود. نوبخت در آرشیو پلیس هم او را جست‌وجو کرد ولی درباره‌اش پرونده‌ای ندید.

عصر باربد سر وقت به دفتر کاراگاه آمد و گفت حالا می‌تواند خودش را کنترل کند و برای جواب دادن به سؤالهای کاراگاه آمادگی دارد. نوبخت گفت: "نادیا خودکشی کرده ولی با اراده خودش قرص‌ها رو نخورده. و من شما رو به اتهام تخریب روحیه و اراده نادیا و وادار کردنش به خودکشی بازداشت می‌کنم. اگه در این جرم شریکی دارین، به نفع خودتونه معرفیش کنین... ضمناً شما برای کشتن نادیا انگیزه‌های اقتصادی داشتین چون بعد از مرگ همسرتون اموالش به طور قانونی به شما می‌رسه."

هوش آزمایی

نوبخت در اولین صحبتی که با باربد کرد، به او مشکوک شد. چرا؟ از کجا فهمید نادیا هیپنوتیزم شده بود؟ جواب هوشمندانه خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. اسم خودتان و شهرتان و شماره تلفن‌تان را فراموش نکنید.

کتمان کردن حقیقت مقدمه فراموشی آسایش است • امام صادق(ع)

نقاشی‌های شما





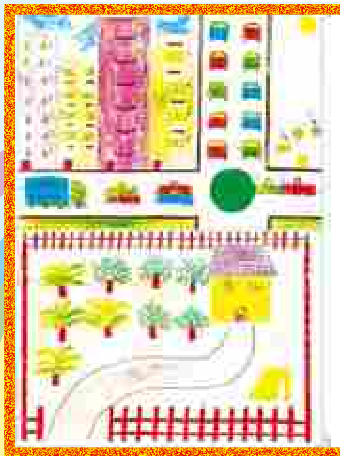
پریا ساکی ۶ ساله - تهران



آیسان حیدریان ۶ ساله - تهران



محمد ساکی - تهران



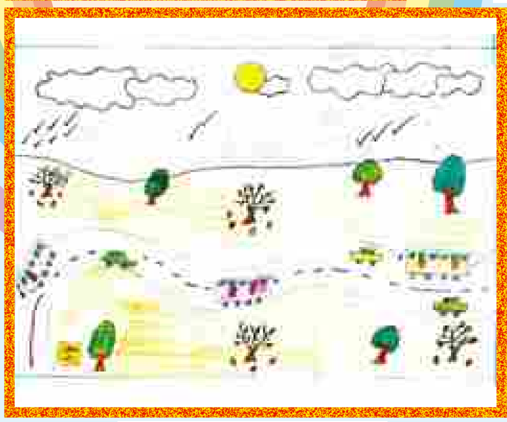
مهشید دایی - بندر گز



عسل خان محمدی ۵ ساله - تهران



سنا کشیری ۶ساله - بندر گز



کوثر هراتی کلاس هفتم - بندر گز



روژان ویرانی ۵ ساله - تهران



پرهام صحت ۶ ساله - ارومیه



سیده سما سادات کلاس هفتم - بندر گز



محمدصدرا ولی پور ۴ ساله - ارومیه


سینما دزاشیب
هرشب ساعت ۲۱
نمایش کمدی و شاد
SOOROSAT
نمایش کمدی موزیکال
سوروسات
باهنرمندی مجید شهریاری
بازیگران:
میثم بهره‌مند، کیانا اطهری‌نژاد
حمیدرضا جهانگیری
پارمیس فرهنگ زاده ، فرزاد مظاهری
تهیه‌کننده: گروه رابو
کارگردان: حمیدرضا جهانگیری
نویسنده : کیمیا وفایی
موسیقی: حمید میرکی
روابط عمومی: امیرحسین آتیش پاره
خیابان عمار ، کوچه مهر ، سینما دزاشیب
تلفن : ۲۶۴۵۵۲۶۴
سینما تیکت


ناتل
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
Dr. ABIDI Recommends
شامپو دوقلو
برای موهای زبر و رنگ شده
یک محصول با دو ویژگی (۲x۱)
PARABEN FREE
بدون پارابن
حاوی نرم‌کننده
پرو ویتامین - B5
گوار
Nattel
Dr. Abidi Recommends
Twin Shampoo
For Dry, Coarse or Colored Hair (2x1)
PARABEN FREE
Contains
Pro-Vitamin B5
Conditioner
Guar
عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
www.dr-abidi.ir
تلفن دفتر فروش: ۵-۰۲۱ ۷۷۳۴۹۷۹۴